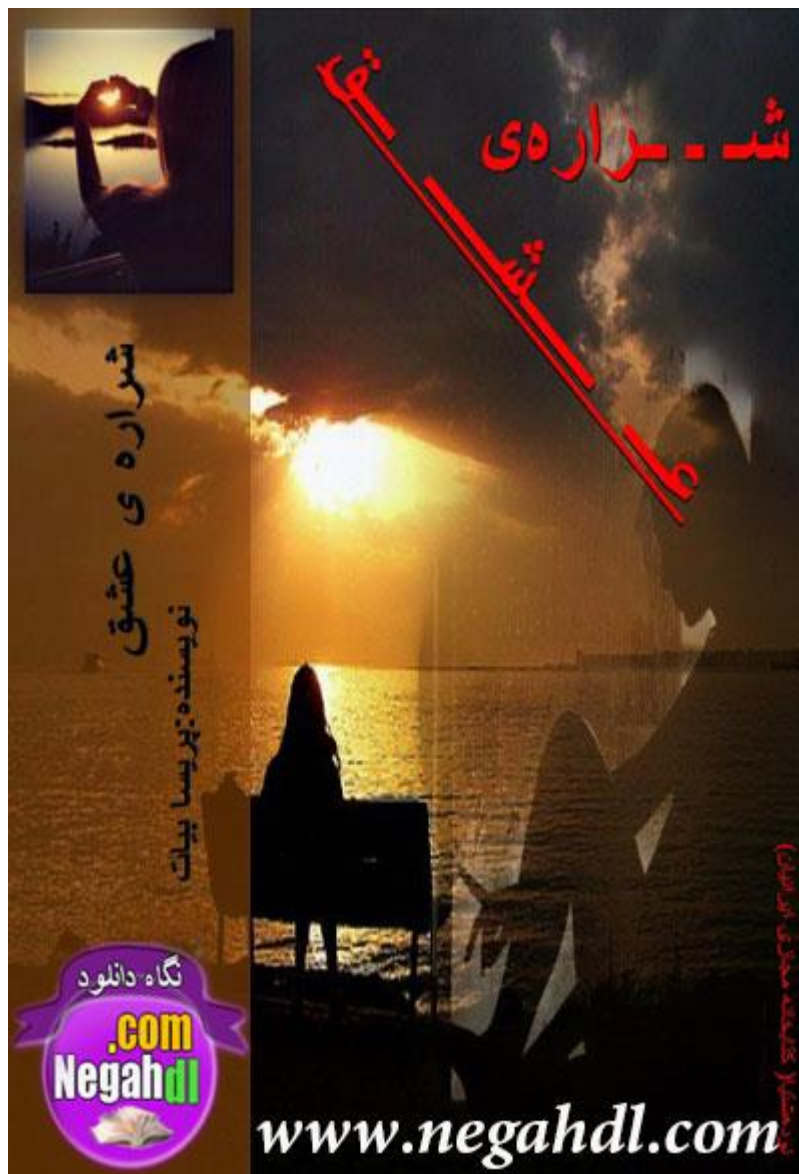


رمان شراره ی عشق | پریسا بیات کاربر انجمن نود هشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1036875.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

من مرغ آتشم

می سوزم از شراره ی این عشق سرکشم

چون سوخت پیکرم

چون شعله های سرکش جانم فرونشست

آنگاه باز ازدل خاکستر

باردگر تولد من

آغاز می شود

ومن دوباره زندگی ام را

آغاز می کنم

پیر باز می کنم

پرواز می کنم.

الو

الو کوفت الو مرض چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

اولا درست حرف بزن وگرنه اگه بینمت جفت پا می یام تو صورتت دوما خواب بودم کاری داشتی؟

جواب های کنکور می یاد؟

در همان حال که روی تخت بودم یکدفعه از جایاشدم و گفتم: چ_____ی؟

اه اه گوشتم کر شد پاشو تبیل خانوم بد نیست به ساعت یه نگاه بندازی ؟

—مگہ ساعت چندہ؟

از ساعت ده دارم هی زنگ میزنم تازه میپرسه ساعت چنده، الان ساعت یک ظهره خانوما !

اوه-اوه اوه اوه ببخشید حالا باید چکار کنم ؟

چکار کنی لازم نیست کاری کنی فقط پاشو آماده شو پیام دنبالت بریم ببینیم چه گلی کاشتیم تا الانم که وایستادم بخاطر جنابعالی بوده .

-باشه، پس فعلا بای هانی.

مردشور این مدل حرف زدنت رابیرن که باهمین مدل حرف زدنت دل مامانم را بردی هی به من میگه سعی کن از این پریا یاد یگیری که چقدر با ادبه خبر نداره که وقتی باهمیم چقدر همین پریا خانوم بی ادب تشریف دارن!

-مردشور خودت را بیرن دوما من همیشه سعی میکنم احترام بزرگترا را نگه دارم تازشم خوبه میدونی که همون بزرگترا اگه بخوان بی احترامی کنن چطوری حالشون رو میگیرم بعدشم تو که عددی نیستی.

خیلی نامردی منو بگو که تا الان منتظر تو بودم ..

نمیدونم چرا ولی احساس کردم از دستم دلخور شد بخاطر همین گفتم: ببخشید هلیا جون میشه به پیری خودت منو ببخشی؟
هلیا: خیلی خری تو ادم بشو نیستی.

-اوه حالا دیگه هیچی نمی گم پرو نشو پاشو بیا دنبالم
هلیا: ببخشید امر دیگه ای نیست .

-نه امری نیست اهان راستی ساعت چند می یای دنبالم؟

هلیا: یه نیم ساعت دیگه دم در باش

-باشه پس فعلا خدا سعدی

هلیا: خدا فظ.

بعد از این که با هلیا حرفم تمام شد به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت یک ونیم است پس به این نتیجه رسیدم باید تا ساعت دو حاضر باشم، پس پاشدم از اتاقم بیرون رفتم که مامان را دیدم.

– به به سلام به مامان گل خودم که توی دنیا لنگه نداره. احوال مامان خوبم چطوره؟ چه کار میکردی؟

مامان: سلام به دختر خوابالو، هیچی داشتم غذا درست میکردم راستی خواب خوب بود؟ خسته نشدی از بس خوابیدی؟

– نه مامان جون جای شما خالی نمی دونی چه خواب خوبی بود.

در حالی که داشتم خودم را برای مامان لوس میکردم، دستامو گذاشتم پشتم و لبام را هم اویزون کردم و گفتم: ولی متاسفانه هیچی از خوابم یادم نمی یاد که براتون تعریف کنم.

مامان: اه اه خودت راجع کن، ببینم راستی داشتی باکی حرف میزدی؟

با هلیا امروز جواب کنکور می یاد، زنگ زده بود میگفت پاشو حاضر شو بریم ببینیم چه گلی کاشتیم، راستی پوریا کجاست؟

مامان: رفته باشگاه تو هم اینجا و اینستا برو دست صورتت را بشور، برو ببین قبول شدی؟

خم شدم لپشو بوس کردم و گفتم چشم مامان گلم راستی کاری و باری بیرون نداری؟

مامان: اولاً درست حرف بزن کاری و باری یعنی چی دوما نخیر کاری ندارم.

در حالی از کنار مامان رد میشدم بلند داد زدم: پس ما رفتیم پیش به سوی دستشویی

وقتی وارد دستشویی شدم رفتم روبه روی اینه دستشویی و ایستادم، شیر آب را باز کردم صابونم را برداشتم، صورتم را کف مالی کردم بعدم باب صورتم را شستم بعد از توی باکس های های روی اینه مسواکم را برداشتم دندونام را شستم بعد شیر آب را بستم و به خودم توی اینه نگاه کردم دو ابروی کمان دو چشم قهوه ای با مژه های بلند یه بینی معمولی که به صورتم میومد و بعد در اخرب های قلوه ای. در کل صورت بدی نداشتم. مامانم همیشه می گفت قیافه ای جذاب و تو دلبرویی داری. بعد این که یه خورده خودم را تحویل گرفتم و یه خورده هم به خودم اعتماد به نفس تزریق کردم از دستشویی بیرون امدم و به طرف اتاقم رفتم در کمدم را باز کردم، یه دست مانتوی سرمه ای بیرون کشیدم و انداختم روی تخت با یک ساپورت مشکی با یک شال مشکی ان ها را هم برداشتم روی تخت انداختم بعد از این کار رفتم روبه روی میز آرایشم بعد اینه ام را که کشویی بود را کنار کشیدم کرم پودر و کیف لوازم آرایشم را بیرون کشیدم بعد اینه رابه صورت اولش در آوردم بعد کمی کرم پودر به صورتم زدم و بعدش هم یکم ریمل به مژه هام زدم که مشکی و بلندی

ان ها بیشتر شود وبعد در اخر يك رژ لب هم رنگ به لبم زدم وبعد موهام را كه تا كمرم بود را با يك كش بستم ، و سپس ان كليپس مدل گلم را زدم و بعدش هم لباس هاييم را پوشيدم و كمی عطر زدم و گوشي ام را برداشتم و از اتاقم خارج شدم .

-مامان جان كاري نداري .

مامان: نه عزيزم كاري باهات ندارم فقط خبر را كه گرفتي به من خبر بده بينم قبول شدي؟

-چشم عزيزم پس فعلا خدافظ .

بعد از اين كه حرفم با مامان تمام شد وارد راه پله شدم كتاني ال استار هاييم را از جا كشي برداشتم و وارد اسانسور شدم چون هميشه عادت داشتم كفش هاييم را داخل اسانسور بپوشم بعد از اين كه وارد اسانسور شدم دكمه ي p را زدم و در همان حال دلا شدم تا كتاني هاييم را پام كنم دقيقا تمام شدن كار من همانا باز شدن در اسانسور در حالي كه از پاركنگ داشتم خارج ميشدم گوشي ام زنگ خورد گوشي ام را از جيب مانتوم در آوردم ديدم هلياست بخاطر همين رد جواب دادم در همان حال كه از پاركنگ خارج ميشدم و به حياط ميرسيدم صدای بوق ماشين هليا را شنفتم به خاطر اين كه ابروم بيشتر نره دوييدم به سمت در و در را باز كردم و ماشين هليا را ديدم كه خودش هم پشت ماشينش نشسته بود سريع به سمت ماشينش رفتم و در جلورو باز كردم و بغلش نشستم و در را بستم بعد داد زدم : اوه بابا چه خبر ته حالا يك خورده دير كردما . هليا: اولاً حقت بود دوما يك خورده دير نكردي كه يه نگاه به اون ساعتت بنداز ساعت دو ونيمه .

-اوه اوه ببخشيد هليا جون ، اخه الان كدوم روزنامه فروشي بازه؟

هليا : راست ميگي حالا بيا بريم بينيم شايد يك جا باز باشه .

-باشه فقط به شرط اينكه برام يك بستني ميوه اي با خامه بگيري ، باشه هليا جونم؟

هليا : خيلي پرويي پريا ، دنبالت اومدم به خاطرت هم اين همه صبر كردم ، تازه بستني هم ميخواي .

-بين هليا جان من به خاطر شما اين همه وقت گذاشتم حاضر شدم و بعدش هم توي اين افتاب اومدم بيرون و گرنه همين الان از اينترنت مي تونم جواب كنكور را بگيرم يا بستني بهم ميدي يا نمي يام؟

در همان حال كه داشتم در ماشينش را باز ميكردم

هلیا: خیلی یرویی ولی باشه .

پس دروېستم و گفتم: پس پيش به سوي دکه روزنامه فروشي نه نه اصلا اول ميريم بستنی
فروشي چون اگه دانشگاه قبول شده باشي یک چيز ديگه هم ازت ميخوام .

هلیا: خیلی پرویی پریا اما بیا اول بریم دکه روزنامه فروشی بعد از این که فهمیدم چه رشته ای قبول شدم اگه همون رشته ای که دوست داشتم بود جز بستنی هر چی بخوای بهت میدم باشه قبول؟

قبول۔

هلیا ماشین را به راه انداخت یک چند جایی رفتیم ولی همه جا بسته بود در آخر که داشتیم توی خیابان ها را می‌گشتیم یک دکه دیدیم که باز بود داشت تازه میبست که سریع هلیا پاشو گذاشت روی ترمز دنده عقب رفت و سریع پارک کرد و بعد باهم پیاده شدیم به طرف دکه روزنامه فروشی رفتیم و دو روزنامه خریدیم چون میخواستیم ان ها را نگه داریم وبعد قسمت قبول شدگان رفتیم وداشتیم اسم ها رومیگشتیم که صدای جیغ هلیا راشنفتیم که گفت: خدایا شکر ت بالاخره قبول شدم در همان حال که داشتیم میگشتم گفتم: یک لحظه لال شوببینم چه گندی زدم بعد دوباره شروع به گشتن کردم که اسم خودم را دیدم پریا محمدی رشته ی روانشناس بالینی اینقدر خوشحال شدم که موقعیتم را فراموش کردم بلند دادزدم یابتر بگم جیغ زدم قبول شدم ودر همان حال هلیا رابغل کردم وباهم بالا وپایین میپزیدیم که یادم افتاد نفهمیدم هلیا چه رشته قبول شده بخاطر همین کمی خودم را از بغلش بیرون کشیدم وگفتم هلیا چه رشته ای قبول شدی که گفت :روانشناسی بالینی .که دوباره جیغ زدم خدایا شکر ت هلیا من و تو با هم هم رشته ایم حالا چه دانشگاهی .هلیا:دانشگاه کرج .ایول باهم توی یک دانشگاهیم اخ جون_____ می بعد دوباره من وهلیا همدیگرو بغل کردیم و زمانی که از هم جدا شدیم فهمیدیم چه ابرو ریزی کردیم چون همه ی مردم داشتند با تعجب ما را نگاه میکردن بخاطر همین خیلی شیک کاملا از بغل هلیا اومدم بیرون دستی به مانتوم کشیدم وشالم رومرتب کردم وبه فروشنده که داشت مارا باتعجب نگاه میکرد گفتم:چه قدر تقدیم کنم

بیش خودم گفتم: اوہ خدای من چه لفظ قلم صحبت میکنم

فروشنده از آن حالت بهت در آمد و گفت: هزار تومان سریع از کیف پولم هزار تومان درآوردم و به فروشنده دادم وبعد دست هلیا را کشیدم و او را به طرف ماشین می بردم اروم زیر گوشش

گفتم: یک خورده تند تر راه بیا تا همه نفهمیدند که ما چه روانی هایی هستیم. همانطور که داشتم اورابه سمت ماشین میبردم گفتم: روانی خودتی منو با خودت قاطی نکن بعد در ماشینش را باز کرد و نشست من هم ماشین را دور زدم و در همان حال که درو باز می کردم و می شستم گفتم: پس اون عمه ی من بود که با من بالا و پایین میپرد هان؟

هلیا: ولی خودمونیم چه دیوانه بازی در آوردیم.

–اره واقعا عین دیوانه ها رفتار کردیم تازشم فکر کن مادوتا دیوانه باید بریم دیوانه ها را درمان کنیم چه شود.

هلیا: راست میگی پریا بدبخت اون دیوانه هایی که ما می خوایم دکتر انها شویم .

شانه ای بالا انداختم و گفتم: از خدا شونم هم باشه راستی من بستنی میخوام؟

هلیا که خیلی خوشحال بود گفت: ای به روی چشم و راه افتاد و جلوی بستنی فروشی مورد علاقه ی من نگه داشت و بعد پیاد شد تا برام بستنی بگیرد منم در مدت نبود او کمی فضولی کردم و داخل داشبور و بقیه جاها را داشتم دید میزدم که صدایی گفت: تمام نشد؟

یکدفعه از ترس جیغ زدم و تادیدم هلیاست گفتم: مرده شورت را ببرن ترسوندیم حالا اون بستنی منو بده که بدجور داره چشمک میزنه هلیا در حالی که داشت میخندید گفت بیا بخور ولی نمی دونی چقدر قیافت بانمک شده بود ؟

–بله بایدم بخندی بچه مردم را مظلوم گیر آوردی دیگه و در همان حال که بستنی ام رامیگرفتم صدام را بچه گانه کردم و گفتم اگه به مامانم نگفتم که هلیا خندید و گفت: حالا خودتو لوس نکن بستنی ات را بخور در حالی که داشتم به بستنی نگاه می کردم گفتم: چرا اینقدر خامه اش کمه؟ هلیا: نه برای همه اینقدر میریخت.

–نخیر هم خیلی کم ریخته یک چند لحظه و ایسا برم بگم زیادش کنه.

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت بستنی فروشی رفتم و به فروشنده گفتم: سلام حاجی چرا اینقدر خامه ی منو کم ریختی یه خورده زیادش کن تا خدا روزی ات را بیشتر کنه .

فروشنده که پیر بود خندید و گفت: دخترم اون بستنی ات را بده برات خامه اش را زیاد کنم

بعد از این که حاجی خامه ی بستنی ام را زیاد کرد از او تشکر کردم و به سمت ماشین راه افتادم
وبعد از این که در ماشین نشستم

هلیا: پریا خیلی شکمویی حالا نمی رفتی چی میشد.

— ده دیگه نشد ببین کل مزه این بستنی به این خامه اش است حالا بگو ببینم برای قبولی
دانشگاهت چی میخوای به من بدی؟

هلیا: اولاً که خودت هم قبول شدی و باید یک شام خوشمزه به من بدی ولی چون قبل از گرفتن
جواب کنکور قول داده بودم که هر چی بخوای بهت بدم بگو ببینم چی می خوای برات بخرم ؟
— هلیا حقیقتش حالا که فکر میکنم میبینم تو راست میگی من هم قبول شدم باید یه چیزی بهت
بدم اهان فهمیدم بیا امشب خونه ی ما با هم یک شام خوشمزه درست کنیم نظرت چیه میای؟
هلیا: وای پریا پیشنهادات عالی! فقط خانوادت شاید کمی ناراحت بشن .

— نه بابا این چه حرفیه امشب میخوان برن خونه ی خالم حالا یه چند لحظه وایسا به مامانم زنگ
بزنم ازش اجازه بگیرم چون شاید در حین درست کردن شام خونه امان را به اتیش بکشانیم
نظرت چیه؟

هلیا : والا چی بگم از توی دیونه هر کاری بر می یاد.

— عزیزم اشتباه نکن دیونه چون دیونه ببیند خوشش آید پس چند لحظه ساکت باش به این مامان
گلم یک زنگ بزنم .

بعد از حرف زدن با هلیا گوشی ام را از جیبم در اوردم و به مامانم زنگ زدم . یه بوق دو بوق سه
بوق. داشتم گوشی را قطع میکردم که مامانم برداشت و گفت: بله.

— سلام به ملکه جهان احوال شما؟

مامان: سلام به خانم روانشناس .

— اِ مامان شما از کجا فهمیدید.

مامان: دقیقا ده دقیقه بعد از این که از در بیرون رفتی بابات از اداره زنگ زد گفت خانم مژده بده چون دختری رشته روانشناسی قبول شده اهان راستی گفت بهت تبریک بگم وبگم امروز که اومد خونه حاضر باشی تا با هم برید برات یه ماشین بخره .

—اخج—ون ای—ول دمت گرم مامان خیلی حال دادی.

مامان: اخه دختر این چه طرز حرف زدنه بینم بازم کاری داری؟

—اهان اصلا یادم نبود برای چی زنگ زدم می خواستم بگم شما امشب میرید خونه ی خاله اینا دیگه؟

مامان: اره عزیزم چطور مگه؟

—بینم پوریا چی اونهم با شما می یاد؟

مامان: نه عزیزم پوریا تا یه ربع دیگه میره قزوین ، پریا داری نگرانم میکنی چیزی شده؟

—نه عزیزم فقط میخواستم بگم اجازه میدی هلیا امشب بیاد خونه ی ما تا باهم پیروزی در کنکور را جشن بگیریم.

مامان : اره عزیزم حتما فقط هلیا شب خونه ی ما میمونه؟

—اره مامان میمونه .

مامان: باشه عزیزم کاری نداری؟

—نه خداحافظ .

مامان : خدافظ.

—بعد از این که با مامان خداحافظی کردم گفتم :هلیا برنامه ی امروز جور شد وهیچکی خونمون نیست حالا اون ضبطو روشن کن که قر توی کمرم خشک شد .

هلیا: خاک توی سرت کنن اخه مگه میشه توی ماشین رقصید دوماً نگفتی مامانت چی گفت که اینقدر خوشحال شدی.

—هیچی بابا فقط بابام داره می یاد خونه تا بریم برام ماشین بخره.

هلیا: مبارک باشه با این وضعیت من از تو شام سوخته نمی خوام منو باید ببری بیرون بهم شام بدی .

-هلیا چون خوشحالم هیچی بهت نمیگم ولی باشه بهت شام میدم ببینم یعنی نمی یای خونه امان .

هلیا: معلومه که میام بعد از شام میام خونه تون اهان راستی به مامانت خبر بده که من شب نمی مونم چون مامانم منتظرمه.

-خیلی خوب هر جور که راحتی فقط کی بریم ثبت نام کنیم؟
هلیا: نمیدونم فکر کنم اخر این ماه .

-اُکی هانی پس اون ضبطت را روشن کن که حوصله ام سر رفت
هلیا : خودت که دست داری دستت را دراز کن ضبطو روشن کن.

در حالی که داشتم حرص میخوردم از حرف هلیا دستم را دراز کردن ضبطو روشن کردم ودر همان حال اهنگ نفس از مرتضی پاشایی پخش شد ومن وهلیا هم داشتیم اهنگ را بلند بلندمیخواندیم وسرمان را با ریتم اهنگ تکان میدادیم که به در خونمون رسیدیم که من از ماشین پیاده شدم وگفتم: هلیا جان بابت بستنی ممنون، ساعت هفت منتظرت هستم.
هلیا : بابا قابل تو را نداشت، فقط دیر نکنی ساعت هفت دم در منتظرتم.

-باشه پس فعلا خدافظ.

بعد از خداحافظی با هلیا به سمت خانه رفتم وزنگ زدم

در باز شدوبعداز ان که سوار اسانسور شدم داشتم باز کفش هایم را در می اوردم که در اسانسور باز شد وبعد از این که از اسانسور بیرون امدم دیدم در خونه بازه زمانی که وارد خونه شدم از صدای ترکیدن بادکنک ها جیغی بلند کشیدم وبعد از ان کاغذ رنگی های خوشگلی روی سرم ریخت ودر همان حال صدای مامان وبابا و پوریا راشنفتیم که داشتند بهم تبریک میگفتند و بعد همشون منو بغل کردن یک آن از احساس شادی زیاد بغضم گرفت واز همشون تشکر کردم .

بابا: ممنون برای این که باعث افتخارم شدی

از این حرف بابا خیلی خوشحال شدم ولی برای این پوریا حسودی نکند گفتم: این چه حرفیه نکنه یادتون رفته اولین افتخار شما همین اقا مهندس محمدی که برادر من هست است دوما این قبول شدن من کوچکتین کاری بود در برابر زحمات شما، که از نظر هیچ چیز برام کم نداشتی و همیشه برام بهترین چیزها را خواستی بود.

و در حالی که بغلش میکردم گفتم: ممنون بابا.

بابا: خواهش میکنم عزیزم حالا بدو حاضر شو تا باهم بریم جایزت را بخریم .

در همان حال خم شدم لپ بابا را بوسیدم و گفتم: چشم بابا جان واز بغلش بیرون امدم و به پوریا گفتم تو چرا تا الان نرفتی؟

پوریا: این به جای تشکرت خانوم خانوما صبر کردم تا شما بیاین و به شما تبریک بگم بعد برم مشکلی هست؟

-نه بابا چه مشکلی تازشم ازت هم خیلی ممنونم و بعد خم شدم لپشو بوس کردم و گفتم این هم پاداشت.

پوریا خم شد کادویی را از روی میز برداشت و بهم داد و گفت: بازش کن.

در حالی که داشتیم از شادی پر در میاوردم کادوی ان را پاره کردم و گوشی ایفون ۴ که مانند گوشی خودش بود فقط با تفاوت این که برای خودش مشکلی بود برای من سفیدش را خریده بود از خوشحالی زیاد فریادی کشیدم و به بغلش پریدم و داشتیم ازش تشکر می کردم که مامانم گفت: بسه دختر جان بدو حاضر شو که چند ساعت دیگه دوستت می یاد.

تازه اون موقع بود که فهمیدم حدود نیم ساعته که همانجا و ایستادم پس سریع از همه ی افراد خانواده تشکر کردم و به طرف اتاقم رفتم و خدا را شکر کردم بابت دادن خانواده ای به این خوبی و بعد در حالی که در کمد را باز میکردم پیش خودم گفتم: فکر نکنم وقتی به خونه برسم وقت کنم لباسی مناسب بپوشم پس الان میپوشم که وقتی رسیدم خونه، دیگه نخواهم لباس عوض کنم پس به خاطر همین مانتوی کرم که تمام روی استین ها و کمرش و یقه اش کزیت کار شده بود و دامنی پفی داشت با یک جین قهوه ای و یه دونه از این روسری های سه گوش ابریشمی که کرم و قهوه ای بود برداشتم و همه ی ان ها را تنم کردم و بعد توی اینه خودم را نگاه کردم و دیدم ارایش صبحی ام خوبه به خاطر همین کمی از رژلب کالباسی ام زدم و موهام را به صورت کج

ریختم توی صورتم که خیلی به صورتم میامد بعد برای خودم یه بوس توی اینه فرستادم
وچشمکی به خودم زدم وکیف قهوه ای دی ان جی ام را برداشتم و از اتاق بیرون اومدم که پوریا
سوتی کشید و گفت: بابا ایول، چه تیپی، خیلی خوشگل شدی.

پشت چشمی نازک کردم وگفتم: میدونم عزیزم لازم به گفتن شما نیست.

پوریا پوزخندی زد وگفت: پریا خیلی اعتماد به نفست بالاست .

–نه اصلا هم اینطور نیست فقط تو چیزی را گفتی که خودم بهتر از تو میدونستم راستی چرا تا
الان نرفتی؟

پوریا: چون بابا گفت وایستا برسونمت ترمینال.

–بینم مگه تو ماشین نداری.

پوریا: چرا بانو دارم ولی الان داره توی تعمیرگاه بهش میرسن چون کمی کلاش مشکل پیدا
کرده بود گذاشتم تعمیرگاه.

–باشه اشکال نداره راستی بابا کو؟

پوریا: بابا پایینه گفت شما هم زود بیاین .

–باشه بریم

داد زدم مامانی کاری نداری؟

مامانم هم داد زد: نه عزیزم فقط مواظب خودت باش.

در همان لحظه یادم افتاد به مامان نگفتم هلیا امشب خونه ی ما نیمونه به خاطر همین داد زدم
وگفتم: مامان هلیا امشب اینجا نیمونه

مامان: باشه عزیزم اهان پوریا وایستا تا از زیرقران ردت کنم.

این عادت مامانم بود که همیشه پوریا یا بابا که جایی غیر از تهران میخواستن برن باید مامان ان
ها را از زیر قران رد می کرد در همین افکار بودم که از خونه بیرون امدم وکیفم را روی جاکفشی
گذاشتم و دلا شدم و کفش های ده سانتی قهوه ایم را از جاکفشی دراورددم وپام کردم ودر
اسانسورمنتظر پوریا وایستاده بودم که اومد نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم انصافا تعریف از

برادر خودم نباشه خیلی خوشگل بود و هیכלی که به زور باشگاه چهارشانه و همه ی شکمش ماهیچه بود و صورتی با چشمان قهوه ای کم رنگ که به عسلی می زد با دماغی خوش فرم و لب هایی که عین برای من قلوه ای بود با موهایی که کمی به قهوه ای کم رنگ میزد داشت انصافا قیافه ی جذابی داشت که همین چهره باعث شده بود که وقتی باهاش بیرون می رفتم دخترها بهش شماره بدن در همین فکر ها بودم که پوریا گفت: تمام نشد ؟

-چی؟

پوریا: میگم نگاه کردنت تمام نشد ببینم راستی تیپم چطوره؟

یه نگاهی به تیشرت جذب کرمش انداختم که بازو های عضلانی اش را بهتر نشان میداد و بعد یه جین قهوه ای با کنانی ال استار های قهوه ای پاش کرده بود و کوله پشتی قهوه ایش هم روی یه وِر شانه اش افتاده بود و عینک مارکش هم روی سرش خیلی چشمک می زد خیلی خوشگل شده بود که گفتم: چرا تو خودت را با من ست کردی ولی از حق نگذریم خیلی خوشگل شدی پوریا: خیلی ممنونم خواهری.

در همان حال که داشتیم با پوریا حرف میزدیم بابا گفت: پس شما کجایید که من گفتم: اومدیدم باباجان پوریا بدو که همه ی این دیر کردنا تقصیر تِوا.

و دویدیم به سمت کمری بابا و در صندلی عقب را باز کردم و در صندلی عقب نشستیم و پوریا هم در صندلی جلو نشست و بابا هم اومد نشست و ماشین را به راه انداخت و در همان حال پوریا ضبط رو روشن کرد و اهنگ گروه دیونیک به نام بیا نازی کن پخش شد و منو از حالت خودم درآورد و در همان لحظه که داشتیم با ضربان اهنگ سرم را تکان میدادم اهنگ را هم بلند بلند میخوندم که پوریا گفت: پریا یه خورده خانومانه رفتار کن به خدا این رفتار را از یه دختر ۱۹ ساله زشته.

-پوریا ترو خدا بس کن بزار یه خورده حال کنم.

بعد از این حرفم پوریا ساکت شد و دیگه به من هیچی نگفت و با بابا درباره ی موضوعات شرکت وارد بحث شد و من هم گوشه ام را از کیفم درآورد و شروع کردم به بازی کردن تا وقتی که به ترمینال رسیدیم.

من از ماشین پیاده شدم و پوریا را بغل کردم و گفتم: بابت کادوت خیلی ممنونم

پوریا در حالی که دماغم گرفت و تکان میداد گفت قابل خواهر کوچولوی منو نداره.

از بغل پوریا بیرون اومدم ومشتی اروم به شونه اش زدم وگفتم خیلی لوسی من فقط چهار سال از تو کوچترم.

پوریا:همین چهار سال هم برای خودش عمریه.

-خیلی خب بابا بزرگ حالا بگو ببینم کی برمیگردی؟

پوریا در حالی که به شکل خنده داری سرش را می خاروند گفت:چون امتحانای این ترم نزدیکه باید بمونم ودرس بخونم فکرکنم دو هفته ی دیگه بیام .

در حالی که از رفتن ودیراومدن او ناراحت بودم گفتم:دلَم برات تنگ میشه .

پوریا :چشم به هم بزنی برمیگردم پس ناراحت نشو کوچولو.

منم خندیدم و گفتم ای به روی چشم بابا بزرگ وبعد با پوریا خدافظی کردم.

وبعد به طرف ماشین رفتم ودر جلو را باز کردم ونشستم بعد ازچند لحظه بابا اومد.

بابا:ببخشید اگه طول کشید داشتیم با پوریا خداحافظی میکردم .

لبخندی به صورت بابام زدم وگفتم:این چه حرفیه بابا چند دقیقه بیشتر نبود بابایی ساعت ششه وما یه ساعت بیشتر وقت نداریم!

بابا:باشه عزیزم همین الان راه می اُفتم

بابا ماشین را روشن کرد وراه افتاد ودر طول راه داشتیم با بابا درباره رشته ای که قبول شده بودم حرف میزدیم که ماشین وایستاد

بابا:رسیدیم.

-وای بابا چقدر تند رسیدیم نکنه من سوار جت نشده بودم؟

بابام که در حال پیاده شدن از ماشین بود گفت:از بس مشغول حرف زدن بودیم طولانی بودن راه را حس نکردی عزیزم.

من هم از ماشین پیاده شدم وبا هم به طرف نمایشگاه ماشین ان طرف خیابان بود رفتیم و وقتی که وارد نمایشگاه ماشین شدیم علی اقا که مرد نسبتا پیری بود ولی بسیار مهربان که بخاطر همین مهربان بودنش خیلی دوستش داشتم ویکی از دوستان صمیمی وقدیمی بابا بود را دیدیم و بابام

دستی به علامت سلام برایش تکان داد علی اقا هم تا ما را دید سرش را تکان داد و به طرف ما اومد و بعد از سلام و احوال پرسی از بابام و من گفت: چه عجب محمدجان میگفتین تشریف می یارین براتون گاوی یا گوسفندی میکشتم.

بابا: این چه حرفیه علی جان حقیقتش پریا رشته روانشناسش قبول شده اومدم یه ماشین به عنوان جایزه برایش بگیرم.

علی اقا: مبارک باشه دخترم انشاالله موفق باشی و بعدش گفت کدام دانشگاه که گفتم: دانشگاه سراسری کرج.

علی اقا: جالبه.

بابا: علی جان چه چیزش جالبه؟

علی اقا: برات بعدا میگم بذار اول این دختر گل بره ماشین ها را ببینه یکی رو انتخاب کنه منم برات اون موضوع را میگم!

بابا: باشه علی جان پریا برو ماشین ها را بین بین کدومو خوشتر می یاد؟

-باشه باباجان

در حالی که داشتم از انها دور میشدم پیش خودم گفتم: یعنی چه موضوعی بوده که منو فرستادن دنبال نخود سیاه، ای وای دارم از فضولی میمیرم یکدفعه دستم را بالا اوردم که چشمم به ساعت افتاد ای وای..... ساعت شش و چهل و پنج دقیقه ست یه ربع دیگه بیشتر وقت نداشتم به خاطر همین سریع راه افتادم و ماشین ها را میدیدم که دویست و شش البالویی رنگی توجه ام را به خود جلب کرد نزدیک ان شدم و پیش خودم گفتم عجب ماشینی، خیلی نازه به خاطر همین سریع به سمت بابا رفتم و گفتم: بابا من اون ماشین البالویی را خوشم اومده.

بابام: بزار ببینم چه ماشینی.

بخاطر همین دستم را گرفت و به طرف ماشین رفت و گفت: همین ماشین؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم بله همین ماشین را میخوام.

بابام هم لبخندی به من زد و به سمت علی اقا برگشت و گفت: علی جان این ماشین چقدر میشه؟

علی اقا: قابل تو رو نداره اینم کادوی قبولی دانشگاه دخترم که بابام در ادامه ی حرف او گفت: ببین علی جان من که با تو تعارف ندارم اگه از این کارا کنی دیگه اینجا نمی یام که دوباره علی اقا گفت: با این که میخوام این کادوی من به دخترم باشه ولی باشه چاره ای جز این نیست، محمد جان بیا توی دفترم تادرباره ی سند و پول ان صحبت کنیم، وسط حرف انها پریدم و گفتم: ببخشید اگه وسط حرفتان پریدم ولی بابا جان میشه بیرسم چند دقیقه دیگه اینجا کار دارین؟

بابا: یه نیم ساعت یا شایدم یک ساعتی کار داشته باشم چطور دخترم؟

-اخه میدونی بابا جان ساعت هفت خودتون که میدونید!

و ساعتی را به بابا نشان دادم .

بابام که انگار موضوع مهمی یادش اومده باشه گفت: ای وای دخترم اصلا یادم نبود خب حالا چکار کنیم؟

-اگه اجازه بدید به هلیا زنگ بزنم و بهش بگم که بیاد اینجا دنبالم.

-شما هم هر موقع کارتان تمام شد میتونید با خیال راحت برید نظرتون چیه ؟

بابا: باشه دخترم هر جور که راحتی.

در همان حال که داشتیم از بابا دور می شدم به سمت بابا چرخیدم و در حالی که عقب عقبی میرفتم گفتم: پس خدا حافظ به بهترین بابای دنیا.

که دیدم بابام خندید و گفت خداافظ .

وقتی از نمایشگاه بیرون اومدم به هلیا زنگ زدم .

-سلام به بهترین دوست دنیا، چطور مطوری؟

هلیا: سلام، بگو ببینم چی میخوای که اینطوری حرف میزنی؟

-از کجا فهمیدی کارت داشتیم؟

هلیا: به خاطر این که فقط اگه کار داشته باشی حاضر هستی اینطوری سلام کنی، حالا بگو ببینم چی کار داری؟

-خیلی خوب بابا فهمیدم خوب منو میشناسی ببین میتونی بیای.....دنبالم چون تا برسم خونه خیلی دیر میشه، باشه؟

هلیا: باشه عزیزم به شرط این که بعد از شام به جای خونه ی شما بریم توچال؟

-میدونستی خیلی فرصت طلبی ولی باشه، تا چند دقیقه دیگه اینجایی؟

هلیا: تا یک ربع دیگه اونجام، کاری نداری؟

-نه عزیزم خداحافظ

هلیا: خداحافظ

بعد از حرف زدن باهلیا یه نگاه به اطرافم انداختم که یک پاساژ خوشگل دیدم وبا خودم گفتم: تا هلیا بیاد بزاریه چرخه ام توی پاساژ بزنم .

وقتی وارد پاساژ شدم مانتوی مشکی جذبی توجه ام را به خودم جلب کرد که انصافا خیلی عروسکی و خوشگل بود بعد با خودم گفتم: این مانتو خیلی به اون جین و شال طوسی ام می یاد به خاطر همین وارد مغازه شدم واز مرد خواستم یک سایز ۳۴ بهم بده که برم پرو کنم وقتی وارد رختکن شدم ومانتو را پوشیدم، دیدم خیلی بهم می آد به خاطر همین تا از رختکن بیرون امدم .

-اقا این مانتو چقدر میشه؟

فروشنده: ۱۰۰ تومان

-اوه اقا چه خبره، ۵۰ می دی؟

فروشنده: به خدا خانوم قیمت خریدش هم نیست خیلی بخوام بهت تخفیف بدم ۸۰تومان.

-نه حرف شما، نه حرف من ۷۵ تومان، خوبه؟

فروشنده: چون این اخریشه قبول.

بعد از خرید داشتم از مغازه خارج میشدم که گوشی ام زنگ خورد چون همدست بلوتوتم توی گوش ام بود دکمه اتصال تماس رو زدم .

هلیا: کجایی تو؟

—اولا علیک، دوما تو کجایی؟

هلیا: باشه بابا، سلام، زنگ زدم بهت بگم جلوی پاساژ پارک کردم بدو بیا تا این افسره نیومده گیر بده.

—باشه عزیزم، یک دقیقه وایسا اومدم

در حالی که میدویدم دکمه قطع تماس رو زدم.

بعد از این که از پاساژ خارج شدم ماشین هلیا که دویست شش صندوق دار بادمجونی بود رو دیدم وبه طرفش دویدم و سریع درو باز کردم ونشستم هلیا که اصلا حواسش نبود تا منو دید جیغی زد

هلیا: زهره ام ترکید دیونه.

من درحالی که میخندیدم گفتم: حقت بود نکنه یادت رفته امروز تو منو یه بار ترسوندی اینم به اون در.

هلیا: حالا نمیشه تو یه بار تلافی نکنی؟

—نه نمیشه حالا راه بیفت.

هلیا سریع ماشین را به حرکت در آورد

هلیا: کجا بریم؟

—امروز چند شنبه ست؟

هلیا: پنج شنبه ست، چطور مگه؟

—آخ جون————می جون برو دربند امروز همه ی بچه های دبیرستانی اونجا جمع میشن.

هلیا: چه شود امشب.

بعد از این که رسیدیم دربند رفتیم داخل سفره خونه اش که همه ی بچه ها روی تخت نشسته بودند وداشتند شام میخوردن که من وهلیا نزدیک رفتیم.

—————سلام به بچه های گل.

یکدفعه همه ی بچه ها سرشان را به طرف ما چرخاندند و با تعجب منو نگاه کردن.

—مگه جن دیدید که این طوری نگام میکنید؟

یکدفعه بچه ها همگی جیغ زدن: پریا تویی؟

—په نه په میخواستین عمم باشه؟

شادی: اخه پریا تو هیچ وقت حاضر نبودی بیای اینجا؟

—حالا که اومدم، تازشم هلیا هم اومده!

با این حرفم هلیا از پشت سرم بیرون اومد و دوباره بچه ها جیغ زدند و ما بعد از این که کنارشان نشستیم

الهه: شما دو تا چی میخورید؟

—یه دیزی دبش .

هلیا: من همون کوییده میخورم.

بعد از این که غذاهایمان را آوردند.

شادی که یکی از بهترین دوستانم بود گفت: حالا بگو بینم چه رشته ای قبول شدید ؟

من در حالی که داشتم نون رو تیلیت میکردم چهار زانو نشستم و آستینام را هم دادم بالا و گفتم:
با اجازه ی شما روانشناس بالینی

هلیا: من و پریا یه رشته باهم توی یه دانشگاه قبول شدیم .

بچه ها همه به ما تبریک گفتند و خودشان هم گفتند چه رشته ای قبول شدن که همه ی انها جز شادی مدیریت های مختلف قبول شده بودن ولی شادی رشته روانشناسی همان دانشگاه ما قبول شده بود که دوباره ما از خوشحالی زیاد جیغی کشیدیم و همدیگر را بغل کردیم و بعد از بروز دادن احساساتمان با همه ی بچه ها برنامه ی توپال رو ریختیم.

دقیقا بعد از تمام شدن غذای من و هلیا حرکت کردیم به سوی توپال یا همان بام تهران یه راست رفتیم زمین بازی که یک اکیپ شش نفره پسر دیدیم که بازی والیبالشان حرف نداشت به خاطر

همین من جلو رفتم و گفتم ما شش تا دختریم میخواید با هم بازی کنیم و هر گروه که باخت به اون گروه بستنی میده نظرتون چیه؟ پسرا که معلوم بود از پیشنهادم خوششون اومده گفتند: قبول - ما شش تا دختر شروع به بازی با ان ها کردیم و در اخر که ما بردیم انها هم به ما بستنی دادند از ان شش تا پسر خداحافظی کردیم و به سمت سینما شش بعدی رفتیم و بعد از دیدن فیلمش که خیلی ترسناک بود منو و هلیا از بچه ها خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم بعد از این که هلیا منو به خانه رسوند از ش خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم و وقتی در را با کلید باز کردم هیچ کی نبود به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت یازدهه پس سریع به مامان پیامک زدم که من رسیدم بعد از این که پیامکو فرستادم اینقدر خوابم میومد که نفهمیدم چجوری لباسم رو عوض کردم و خودم رو محکم پرت کردم روی تختم و نفهمیدم اصلا چجوری خوابم برد.

وای خدا این دیگه صدای چیه؟

اهان جارو برقیه اگه گذاشت این جارو برقی ما بخواییم از جام با کلافگی پا شدم ونگاهی به اتاقم که به رنگ نارنجی بود کردم و به عروسک بغلم گفتم میبینی چطور ادم رو از خواب بیدار میکنن ؟ اهنگ گوشی ام که اهنگ fall از inna بود در اومد گوشیم رو از روی میز بغلم برداشتم و جواب دادم.

-فرمایش؟

هلیا: باز معلومه تازه از خواب بیدار شدی که اعصابت داغونه ؟

-بله دقیقا حق با شماست حالا بگو بینم چه کار داری ؟

هلیا: زنگ زدم بگم دیروز وقت ثبت نام بود ولی گفتند تا امروز تمدید می کنن پس آماده شو تا پیام دنبالت بریم برای ثبت نام چون اگه امروز بگذره باید قید دانشگاهو بزنینم .

-باشه ، الان حاضر میشم .

سریع خداحافظی کردم و بعدش سریع پا شدم رفتم دستشویی صورتم را شستم و از دستشویی دویدم به سمت اتاقم یه جین یخی با یه مانتوی مشکی ساده که مارک ورساچ بود پوشیدم با یه مقنعه مشکی که طبق معمول داشت از سرم می افتاد

یه کرم پودر به صورتم زدم یکم ریمل مثل همیشه . یکم لب ستیک به لبم زدم و کوله پشتی
مشکی ام را برداشتم و تمام مدارکم رو داخلش گذاشتم به علاوه ی لب تابم واز اتاق بیرون اومدم

مامان: کجا به سلامتی؟

—دارم میرم دانشگاه برای ثبت نام

به سمت در دوییدم وارد راه پله شدم داشتم کتانی ادیداس مشکی هایم را پایم می کردم که
مامان گفت: محض رضای خدا اون مقنعه ات رو کمی جلو بکش .

در همان لحظه بستن بند کفش هایم تمام شدو گفتم :مامان ترو خدا ول کن.

وسریع خم شدم لپشو بوس کردم ودیدم اسانسور طبقه ی پنجمه به خاطر همین دوییدم از پله ها
برم

مامان :چرا با اسانسور نمی ری

—حوصله ندارم وایسم تا اسانسور بیاد

تند روی نرده های راه پله نشستم و سر خوردم به طرف پایین و بقیه راه رو دوییدم ودر رو باز
کردم وبه کوچه نگاه کردم که ماشین هلیا را دیدم تند و سریع به سمت ماشین هلیا رفتم ودر جلو
رو باز کردم ونشستم و سلام بلندی کردم وگفتم برو زودتر تا دیر نشده

هلیا که داشت میخندید گفت: خوشم میاد همیشه در همه موقعیت بهترین تیپ رو میزنی بینم تو
این یه ماه که ندیدمت داشتی چکار میکردی؟

—حرکت کن تا برات بگم چون فکر کنم راه زیاده.

هلیا:نه بابا با این اتوبان جدید یه ربعه میرسیم

—هلیا ماشین رو روشن کردو به راه افتاد

هلیا: حالا بگو بینم چکار میکردی؟

—هیچی بابا روزای فرد که کلاس تکواندو و پارکور داشتم روزای زوج هم با پوریا تمرین رانندگی
میکردم.

هلیا: پس سرت خیلی شبوغ بود.

—اره بابا وقت سر خاروندن هم نداشتم، وایستا بینم الان بریم دانشگاه اونوقت کلاسا کی شروع میشه.

هلليا: از پس فردا شروع ميشه فقط شانس اوردي كه اون روز او دم در خونه تون مداركت را گرفتم و رفتم اسممون را بين رزروي ها نوشتم و گرنه الان مگه ثبت نام ميكردن؟

داشتيم همينطوري با هلليا حرف ميزدم كه هلليا روبروي يك ساختمان بزرگ نگه داشت

هلليا: رسيديم.

در حالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم: آه_____چه چقدر گنده است.

هلیا : اون دهن تو ببند که ابرو مونو بردی

با این حرف هلیا به خودم اومدم که دیدم دو ساعته با دهان باز دارم به دانشگاه نگاه میکنم به خاطر همین سریع خودم رو جمع وجور کردم وگفتم:عجب دانشگاهیه ، بینم چرا -دفعه ی پیش که اومدی مدارکم رو از مامانم بگیری به من نگفتی تا باهات بیام؟.

هلیا: چون هرچی به موبایلت زنگ زدم خاموش بود بعدش هم وقتی به مامانت زنگ زدم گفتم: پریا کجاست گفت که پریا رفته کلاس تکواندو که من هم گفتم من دارم میرم ثبت نام برای دانشگاه اگه میخواین مدارک پریا رو هم آماده کنید که من پیام اون ها را بگیرم تا اسم اونو هم با اسم خودم بنویسم که مامانت تشکر کرد وگفت باشه،دوما حالا چی شد که یکدفعه اینقدر برات مهم شد که نیومدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: همینجوری

هلیا یه دونه از اون نگاه هایی که یعنی خر خودتی به من انداخت وبعد گفت: حرف زدن بسه بیا بریم تا تعطیل نشده.

توبیه

هلیا:اره انصافا دانشگاه خوبیه،اینهاش دفتر مدیر

بعد از این حرف هلیا، با هم وارد دفتر مدیر دانشگاه شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی از مدیر دانشگاه، خودمون رو معرفی کردیم

مدیر دانشگاه: این فرم ها را پر کنید وبعد از این کار این فرم ها را به آقای سعیدی که طبقه ی ۳ اتاق ۱۰۷ تحویل بدید

من وهلیا بعد از پر کردن فرم از ان اقا تشکر کردیم وراه افتادیم به سمت طبقه ی ۳ که وقتی رسیدیم گفتیم: هلیا جان تو برو این ها را تحویل بده من هم برای ارضای کنجکاوی ام کمی اینجا را دید بزنم.

هلیا در حالی که میخندید گفت: باشه خانوم فضول. که بعد از این حرفش از من فاصله گرفت ورفت به طرف دفتر آقای سعیدی.

بعد از این که هلیا رفت شروع کردم به گشتن در راهروی طبقه ی ۳ ولی چون دیدم هنوز حس کنجکاوی ام از بین نرفته به خاطر همین به طبقه ی بالا رفتم که دیدم هیچی در ان طبقه نیست جز کلاسی خالی ولی یکدفعه چشمم خورد به نرده های پهنی که به طبقه پایین میخورد (منظور از طبقه ی پایین همان طبقه ی ۳ است) به خاطر همین یکدفعه هوس سرسره بازی زد به سرم نشستم روی نرده وگفتم ده برو که رفتیم

در همان حال که داشتم از نرده ها سر میخوردم پسری داشت از جلوی پله ها رد میشد که تمام شدن نرده ها با رد شدن پسره تلاقی پیدا کرد و من باشدت به پسره خوردم با هم به زمین افتادیم دران حال که داشتم از کمر درد میمردم پسره از روی زمین بلند شد وداد زد هوی حواست کجاست؟

من هم سریع از جام پاشدم و دستامو زدم به کمرم و با لحنی شبیه به لحن خودش داد زدم: هوی توی کلات من حواسم کجاست ببخشید که من باید این سوال را از شما بپرسم شما حواستون کجاست که منو به این گندگی نمیبینید شاید هم چشما تون مشکل داره ؟.

پسره که معلوم بود انتظار چنین جوابی از من نداشت بعد از حالاجی کردن حرف من داد زد: اخه جوجه دانشگاه محل سرسره بازیه ؟

من که خیلی از حرفش عصبانی شده بودم گفتم: یه بار دیگه اگه از این مزخرفات بخوای بگی جفت پا می یام تو صورتت تا بفهمی کی جوجست.

پسره از عصبانیت در حال انفجار بود، کارد میزدی خونس در نمیومد، حمله کرد بهم و دستام رو از پشتم گرفت وبعد در حالی که دستامو میپنجوند زیر گوشم گفت: دیدی جوجه ای.

در همان حال که دستام درد گرفته بود از حرفش اینقدر عصبانی شدم که یه لقد به سمت عقب زدم که دقیقا خورد توی شکمش بعد هم فرم پنج که خیلی سخت بود رو زدم بعد هم یه مشت توی سینه اش که افتاد روی زمین، دستاش روسریع از پشت گرفتم پیچوندم وبعد کنار گوشش گفتم: دیدی کی جوجست به من میگن پریا نه جوجه شیر فهم شدی یا شیر فهمت کنم؟

در همان حال که داشتیم این حرف ها را میزدیم هلیا داد زد پریا این جا چکار میکنی ولش کن نزار دردرس بشه .

از صدای هلیا هل شدم دست پسره رو ول کردم واز جام بلند شدم و در همان حالی که داشتیم به سمت هلیا میرفتم مقنعه ام رو که از سرم افتاده بود دوباره سرم کردم وبعد از مرتب کردن مقنعه ام مانتومو که بالا رفته بود کشیدم پایین .

هلیا : ببینم داشتی چی کار میکردی؟

من به سمت پسره برگشتم که دیدم پسره توی شوکه به خاطر همین گفتم بدو تا از حالت شوک در نیامده ودست هلیا رو گرفتم وشروع کردم به دوییدن

هلیا: بابا اروم ترپام درد گرفت

-پسره رو ندیدی چه هیکلی داشت اگه دستش بهم برسه زنده نمیداره.

هلیا: مگه چی کار کردی که اینقدر میترسی؟

-هیچی بابا فقط کتکش زدم .

هلیا: چـــــی؟

-هیچی بابا سر فرصت برات تعریف میکنم.

با هلیا از دانشگاه خارج شدیم و سریع به سمت ماشین رفتیم وسوار شدیم

هلیا :بدو تعریف کن اصلا یکدفعه چی شد که دعوات شد؟

-هیچی بابا داشتیم از پله ها سر میخوردم که خوردم به پسره بعد حرفمان شد

هلیا: خاک توی سرت اخه دختر دانشگاه جای سرسره بازیه، تو ادم بشو نیستی؟

-خف بابا اصلا دلم خواست به هیچکی هم مربوط نیست.

هلیا به حالت تاسف سری برام تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم.

- برای من متاسف نباش برای اون بدبختی که حسابی از من کتک خورده متاسف باش.

با این حرفم هلیا خندید و گفت اره بدبختو دیدی چطوری کپ کرده بود؟

- اره دیدم حالا از این حرفها بگذریم بگو بینم چکار کردی.

هلیا: هیچی بابا فقط بعد از این که از تو جدا شدم رفتم به دفتر همون اقاها، که فرم ها را گرفت بعدش هم گفت پس دوستتون کو؟ که من گفتم کاری براشون پیش اومد، مجبور شدن برن، مرده هم سرش را تکان داد و بعدش گفت شانس آوردید که رزرو کرده بودید وگرنه عمرا ثبت نامتون میکردیم و بعدش هم گفت برید سایت دانشگاه انتخاب واحد کنید. همین، بعدش هم که من از دراتاق بیرون اومدم تو را در حال هنرنمایی دیدم فقط پریا لطفا از پس فردا که رفتیم دانشگاه این طوری ابرو ریزی نکن وگرنه دو روزه از دانشگاه میندازنت بیرون؟

- باشه بابا ولی خداییش من نمیخواستم به پسره بخورم خودش اومد جلوی پله ها به من ربطی نداشت.

هلیا: اشکالی نداره فقط پریا میدونی که من اینترنتم قطع شده به خاطر همین اگه میشه الان پیام خونتون تا با هم انتخاب واحد کنیم؟

- این چه حرفیه که میزنی، تازه بهترم هست کلاسامونا مثل هم بر میداریم.

وقتی رسیدیم دم در خانمون من وهلیا با هم پیاده شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم بعد از این که مامان در خانه را باز کرد

- سلام مامان گلـــــم، مامان جون هلیا اومده تا با هم انتخاب واحد کنیم

وقتی که وارد خونه شدم دست هلیا رو گرفتم که در حال سلام و احوال پرسی با مامان بود و به طرف اتاقم بردم و در حالی که داشتم لباسام را عوض میکردم به هلیا گفتم: لب تابم را از کیفم برداره و روشنش کنه و بره سایت

داشتم کش سرم را از توی کشوی میز ارایشم برمیداشتم که هلیا گفت: پریا بدو اینم سایتشه با این حرف هلیا سریع موهام را بستم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم بینم.

وقتی کارمان با اینترنت تمام شد من خیلی ناراحت بودم به خاطر این که منو وهلیا بیشتر کلاس را با هم نبودیم فقط دو درس باهم بودیم چون من به خاطر کلاسام مجبور بودم صبح بردارم وهلیا هم به خاطر کلاس زبانش که همون صبح بود نتونست با من کلاساش را برداره واز حق هم نگذریم همه ی درس هایی که من برداشته بودم از سخت ترین درس ها بود و فقط همون دوتا درسی که با هلیا برداشتم راحت بودن

در همان لحظه مامان ما را برای غذا صدا کرد وهلیا هم بعد از خوردن غذا وچایی از مامان تشکر کرد ورفت .

بعد از رفتن هلیا یه اهنگ گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن تا ناراحتی ام از بین بره فقط خدا راشکر میکردم که اولین کلاس با کلاس هلیا مشترک بود .

امروز روز اوله که میخوام برم دانشگاه ولی نمیدونم چرا از دیشب تا به حال استرس دارم یه خورده برام عجیبه چون من حتی توی بحرانی ترین شرایط هم استرس نداشتم حتی برای کنکور حالا نمیدونم چم شده

توی همین فکر بودم که مامانم اومد توی اتاقم و گفت :تو چرا هنوز آماده نشدی نیم ساعت دیگه هلیا می یاد دنبالت پاشو ببینم.

-مامان نمی دونم چرا استرس دارم.

مامان: اخه دخترم استرس برای چی تو برای کنکور هم استرس نداشتی حالا برای رفتن به دانشگاه استرس داری واقعا که از تو توقع چنین حرفی رو نداشتم حالا هم سعی کن این استرس رو از خودت دور کنی وپاشی آماده بشی ومثل همیشه قوی باشی، من عادت ندارم دخترم رو اینقدر ضعیف ببینم .

با این حرف مامانم نمیدونم چطوری ولی انگار جون تازه ای گرفتم از روی تختم پا شدم ،لپ مامانو بوسیدم و گفتم: به روی چشم من تا یه ربع دیگه امادم، شما هم لطفا بفرمایید بیرون تا من لباسم را عوض کنم.

مامان: اهان این شد یه چیزی بدو حاضر شو بیا صبحانه ات را بخور

وبلافاصله از اتاقم بیرون رفت من هم رفتم جلوی آینه مثل همیشه یه ارایش معمولی کردم و کمی هم از رژ صورتی کمرنگم زدم و مانتویی به رنگ طوسی با یه ساپورت مشکی و یه مقنعه مشکی

پوشیدم و بعد از این که کمی از عطر یوربانم به خودم زدم کوله پشتی مشکی و طوسی ام رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم که دوباره مامانو دیدم.

مامانی صبحونه ی من آماده است ، اهان پوریا کو ؟

مامان : پوریا دو ساعت پیش رفت قزوین دلش نیومد از خواب بیدارت کنه صبحونه ات هم روی میزه .

بعد از این حرف مامان داشتم به طرف میز میرفتم که چشمم خورد به ساعت که دیدم پنج دقیقه وقت دارم به خاطر همین حمله کردم به سمت میز لقمه ی گنده ای گرفتم وان را برداشتم و از خانه زدم بیرون و بعد کنانی مشکی و طوسی هایم را پام کردم و با صدای بلندی گفتم: خدافظ مامان و شروع کردم به دویدن از پله ها

خدارا شکر ماشین هلیا جلوی در بود، سوار ماشینش شدم و وقتی که رسیدیم. داشتیم باهم به سمت ساختمان میرفتم که صدای بلندی رو شنفتم که میگفت وایسا پریا به خاطر همین به عقب برگشتم که دیدم شادیه ولی چون داشت میدوید نتونست تعادلش رو نگه داره و به شدت با من برخورد کرد و با هم خوردیم زمین پیش خودم گفتم: انگار من هرروز باید توی این دانشگاه بخورم زمین.

شادی: وای پریا طوریت که نشد واقعا ببخشید

بعد از جایش پا شد و دستش را به طرف من دراز کرد من هم دستش را گرفتم و پا شدم و گفتم:
نترس بابا بادمجون بم افت نداره

شادی: این چه حرفیه که میزنی، حالا بگید ببینم اولین کلاستون چیه؟
- مبانی فلسفه .

شادی: اخ جون این کلاسمون مثل همه

راه افتادیم به سمت کلاسامون که در میان راه فهمیدم شادی بیشتر کلاساش مثل هلیاست به خاطر همین خیلی ناراحت شدم. بعد از این که با بچه ها به کلاس مورد نظرمون رسیدیم از بودن اون همه ادمای همسن سالای خودم توی کلاس اینقدر تعجب کردم که یکدفعه دردی را توی پهلوم حس کردم که سریع با عصبانیت به همان سمت برگشتم که دیدم هلیاست

هلیا: حقت بود داشتی ابرویمان رو می بردی انگار اصلا خواست نیست این همه ادم دارن نگات میکنن اون وقت تو با دهان باز داری نگاهشون میکنی خجالتم خوب چیزیه .

با این حرف هلیا کمی از از عصبانیت کم شد ولی اروم به طوری که فقط خودش بشنود گفتیم: اصلا دلم خواست دوما تو میتونستی اروم بزنی نه اینقدر محکم .

هلیا: ببخشید پریا جون به خدا نفهمیدم چطوری زدمت میشه منو ببخشی؟

به هلیا نگاه کردم و گفتم: باشه عزیزم

به سمت کلاس برگشتم که دیدم پسرا دارن یه جوری نگام می کنن طوری که توی دلم گفتم : بیاین منو بخورید خجالتم خوب چیزیه والا وبعد به سمت سه صندلی جلو رفتم و روی دومین صندلی که وسط ان صندلی ها بود نشستم که هلیا و شادی اومدن هر کدومشون یه طرفم نشستیم .

شادی: اخه مجبوری اینقدر خوشگل بیای که همه ی نگاهها رو برای خودت کنی .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من بخوام یا نخوام همیشه خوشگلم هم خوشتیپ شیر فهم شدی ؟

در همان حال داشتیم با شادی حرف میزدیم مردی بلند قد که بهش ۳۸ سال میخورده وارد کلاس شد و بعد از ساکت شدن کلاس شروع کرد به معرفی خودش و بعد شروع کرد به درس دادن .

زمانی که داشت استاد درس میداد حوصله ام بدجور سر رفته بود به شادی وهلیا هم نگاهی انداختم که دیدم مثل میرزا بنویس ها هر چی از دهن این مرده در میومد رو یادداشت میکردن حتی فکر کنم نفس گرفتای مرده را هم می نوشتن به خاطر همین یه لحظه توی دلم گفتم پریا خانوم نباید از این دوتا عقب بیفتی به خاطر همین سریع گوشی ایفونی را که پوریا برام گرفته بود را از جیبم در اوردم و گذاشتم توی حالت صدا ضبط کن و خودم هم دفتری از توی کوله ام بیرون کشیدم و شروع کردن به نوشتن نکته هایی که استاد روشون تاکید داشت، تا اون ها رو بیشتر بخونم با صدای زنگ دفترم بستم و داخل کوله ام گذاشتم و گوشی ام رو برداشتم و دکمه ثبتو زدم .

هلیا: چه استاد خوبی خیلی قشنگ درس میداد.

-اره خداییش استاد خوبی بود حالا این حرفا رو بیخیال بزن بریم که خیلی گشمنه.

شادی: من نمی دونم تو با این همه که میخوری چه جوری چاق نمیشی وبعد در حالی که صداشو مثل این بچه هایی که اب نباتشون رو ازش میگیرن کرد و گفت: اخه منه بدبخت آب هم میخورم چاق میشم

با این حرف شادی من وهلیا شروع کردیم به خندیدن و من در حال که میخندیدم گفتم: اخه دختر خوب اگه تو هم مثل من دو تا کلاس میرفتی که جنب و جوشش زیاد بود فکر نکنم دیگه از این حرف ها میزدی.

شادی: شاید

در حالی که داشتیم با بچه ها از کلاس بیرون میرفتم یکدفعه صدایی شنفتم که میگفت خانوم محمدی لطفا چند لحظه.

با این حرفه پسره رو کردم به هلیا وشادی وگفتم شما برید انگار باید حال یکی رو من بگیرم. شادی گفت: باشه و رو کرد به هلیا و گفت: بیا بریم دیگه هلیا اومد بره که رو کرد به من وگفت: فقط تورو خدا پریا ابرومونو نبری مثل قبلیه.

— نه بابا حواسم هست، فقط لطف کن برام یه ساندویچ بگیر .

هلیا: باشه بعد از گفتن این حرف رفت .

در همان حال پسری که داشت صدام میزد جلوم وایستاد وگفت: سلام خانوم محمدی فکر کنم منو بشناسید چون بچه ها موقع حضور و غیاب استاد همدیگر رو کمی شناختن .

با این حرفه پسره دستمو به پهلوم زدم و کمی هم اخم کردم وگفتم ولی من شمارا به جا نمی یارم .

با این حرفم پسره که خیلی پرو بود گفت: پس لازم به معرفی خودم شدمن سامان هدایتی هستم ودر حالی که دستش را به طرفم دراز میکرد گفت از اشنایی با شما خوشبختم .

در حالی که از دست پسره خیلی عصبانی شده بودم سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم که خَفَش نکنم بعد به دستش که دراز به سمتم بود با اخم نگاه کردم و گفتم ولی من از اشنایی با شما خیلی احساس بدبختی میکنم و فقط براتون از خدا میخوام که یه عقل درست حسابی بهتون بده و پشتم

رو به پسره کردم و رامو کشیدم که برم که داد زد: تلافی میکنم که منم داد زدم: بدو کوچولو برو مامانت رو بیار منتظرم و سریع به سمت در خروجی به راه افتادم

وقتی رسیدم به حیاط، هلیا و شادی رو دیدم که به طرفم می اومدن

هلبادر حالی که ساندویچم را به طرفم گرفته بود گفت: چپی شد؟

بعد از این که ماجرا را برای بچه تعریف کردم وبچه ها بعد دادن کلی فتش به پسر دلبشون خنک شد به طرف کلاس رفتیم من هم در سه تا کلاسی که امروز داشتم همان کاری که در کلاس اول انجام داده بودمو انجام دادم .

بعد از این که کلاسا تموم شد با شادی خداحافظی کردیم و با هلیا به سمت خونه به راه افتادم.

هلیا : پریا فردا رو چجوری میخوای بیای دانشگاه ؟

—بامترو .

هلیا: چہ می، مگہ تو ماشین نداری؟

—اه گوشم کر شد دوما اخی عقل کل فردا سه شنبه است ماشین من ییلاکش زوجه.

ہلیا: راست میگی .

—راست می‌گم که عقل کلی .

هلیا در حالی که زد توی سرم گفت: عقل کل خودتی، واقعا میخوای با مترو بری؟

–اره مگه چیه من از وسایل نقلیه عمومی مثل اتوبوس و تاکسی و مخصوصا مترو خوشم میاد چطور مگه؟

هليا: والا چي بگم تو هميشه بر عكس ديگروني.

نه اصلاً هم این طور نیست ولی بابام هم خیلی این حرف را بهم میزنه ولی نمی دونم چرا از همون بچگی تا همین الان که با مامانم میریم بیرون عاشق مترو آم مخصوصاً نمی دونی پله برقی هاش چه حاله میده.

هليا :نميدونم بهت چي بگم .

-هیچی نمی خواد بگی، ا حواست کجاست خونمون رو رد کردی.

در همان حال هلیا نگه داشت و دنده عقب رفت و گفت: ببخشید اصلا حواسم نبود.

بعد از این که از هلیا خدا حافظی کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم و وقتی مامان در روباز کرد گفتم: سلام.

مامان: سلام به دختر خوشگل خودم بگو ببینم چه خبرا.

-هیچی مامان فقط..... و بعدش شروع کردم به تعریف کردن هر چی که امروز اتفاق افتاده بود این کار عادت من از همون بچگی بود که تا از مدرسه می اومدم با همون لباسای مدرسه شروع میکردم به هر چی که توی مدرسه اتفاق افتاده بود طوری که حتی ماجرای پسره هم برای مامانم تعریف کردم و مامانم هم مثل همیشه مثل یه دوست صمیمی خوب به حرفام گوش میداد و بعد نظرش رو می داد بعد از این که حرفام تمام شد مامانم گفت: پاشو لباساتو عوض کن تا غذا برات بکشم و از جاش بلند شدو به سمت آشپزخانه که میرفت گفت: پریا بابات زنگ زد گفت یه ماموریت مهم براش پیش اومده میره دبی اگه تو امروز کار نداری بعد از این که لباسات رو عوض کردی بیا یه برنامه برای شب بچینیم، نظرت چی؟

-باشه عزیزم فقط من ۲ ساعت کار دارم ولی بعدش کاری ندارم.

بعد به اتاقم رفتم لباسام را با لباس های راحتیم عوض کردم و موهامو هم با کشی که هم رنگ موهام بود بستم و به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم و با مامانم برنامه ریزی کردیم که شب با دوستای مامانم و دختراشون که اکثرشون همسن یا از من چند سال بزرگترن بریم شام رو بیرون بخوریم.

وای خدا جون چقدر خسته شدم امشب بعد از این که با مامان برنامه ریزی کردیم مامان با دوستاش هماهنگ کرد که با دوستاش بریم پارکی شام بخوریم و مامان در حالی که داشت با دوستاش هماهنگ میکرد من هندزفری گوشی ام را توی گوشم گذاشتم و شروع کردم به جزوه نوشتن از حرفای استاد و بعد از نوشتن ان ها شروع کردم به خواندنشون وقتی درسم تموم شد مامان داد زد پریا حاضر شو. بعد از این که حاضر شدم با ماشین مامان رفتیم به محل قرار و بعد از این که جایی نشستیم ما دختر ها رفتیم و شروع کردیم به والیبال که مامانینا صدامون زد و رفتیم شام خوردیم و دوباره شروع کردیم به وسطی جاتون خالی خیلی حال داد و بعدش هم که الان رسیدیم خونه اینقدر خستم که فقط می خوام بخوابم.

وای خدا انگار داره زلزله می یاد.

مامان: پریسا پاشو.

۱- مامان شما یید؟

مامان: پس میخواستی عمم باشه؟

۲- حالا چرا اینقدر محکم داشتی تکونم میدادی دستم درد گرفت.

مامان: حقت بود، ببینم مگه تو امروز دانشگاه نداری؟

۳- دارم، چطور مگه؟

مامان: بد نیست یه نگاهم به ساعت بندازی؟

۴- مگه ساعت چنده؟

مامان: نه و ربهه.

۵- نه و ربع، ای وای سی خواب موندم!

سریع از جام پاشدم و گفتم: مامان جان بی زحمت یه لقمه گنده برای من بگیر که وقت ندارم صبحونه بخورم.

مامان از جاش پاشد و در حالی که از اتاقم خارج میشد گفت: امروز با هلیا می ری؟

در حالی که به طرف کمدم میرفتم گفتم: نه امروز با مترو میرم.

در کمدمو باز کردم و مانتو مشکی جذبی که اون روز از پاساژ خریدم و جین و مقنعه طوسی ام رو بیرون کشیدم و بعد از پوشیدن لباس هایم دوییدم به سمت اینه، ارایش همیشگی ام رو کردم با این تفاوت که رژ عروسی ام رو زدم و موهام رو کج ریختم توی صورتم و کوله پشتی ام رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و به سمت در خانه رفتم.

بعد از این که یه بوس از لب مامان گرفتم، لقمه را از دستش گرفتم، کتانی هایم را از جا کفشی برداشتم و وارد اسانسور شدم بعد از این کفش هایم را داخل اسانسور پوشیدم دوییدم به سمت بیرون .

رفتیم سر خیابون که دیدم اتوبوس داره میره به خاطر همین دنبالش دویدم که خدا روشکر نگه داشت وبعد از این که سوار اتوبوس شدم جلوی مترو ازش پیاده شدم و وقتی به حالت دو داشتم پله های مترو را پایین میرفتم با خودم گفتم: شانس آوردما وگرنه الان باید منتظر اتوبوس بودم.

به سمت مترو دویدم که دیدم مترو وایستاده با همه ی توان به طرفش دویدم که موفق شدم قبل از بسته شدن در واردش شوم در کمال تعجب خیلی خلوت بود روی یکی از صندلی ها نشستم و بعد پیش خودم گفتم: خدا رو شکر امروز شانس با من یاره

و بعد گوشی ام را درآوردم و شروع کردم به بازی ، نمی دونم دقیقا چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که اون خانوم گویایه اعلام کرد کرج .

گوشی ام را انداختم توی جیبم و شروع کردم به دویدن و خدا را شکر می کردم دانشگاه جلوی متروست.

بعد از این که از مترو خارج شدم چشمم خورد به دانشگاه، نفسی از اسودگی کشیدم و دوباره شروع کردم به دویدن تا این که به راهرو رسیدم چون کلاس، آخر راهرو بود گفتم: حالا یه خورده دیر کردمما بزار یه خورده اروم راه برم پام درد گرفت نگاهی به ساعت مچیم انداختم که دیدم کجا یه خورده ، ۲۰ دقیقه ست که دیر کردم!

دوباره شروع کردم به دویدن.

تا رسیدم به در کلاس ، ان را باز کردم.

ای وایی این که همون پسره ست که اون روز باهاش دعوام شد.

پسره داشت منو با اخم نگاه میکرد و بعد از چند لحظه گفت: ببینم خانوم به شما در زدن یاد ندادن دوما شما این جا چکار میکنید؟

در حالی که از دست خودم وهم از دست پسره عصبانی شده بودم سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم و گفتم: من دانشجوی این کلاس و بابت تاخیرم از شما پوزش میخوام .

پسره با این حرفم نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: این بارو می بخشم ولی اگه دوباره تکرار بشه مجبورم از کلاس بندازمتون بیرون، متوجه شدید؟

—مگه من کالام که منوبندازین بیرون .

همه کلاس زدن زیر خنده.

پسره که خیلی از جوابم عصبانی شده بود گفت: یا زود میری میشینی یه جا یا از کلاس اخراجی، کدومش؟

به سمت کلاس برگشتم و دنبال یه صندلی خالی بودم که یه پسره رو دیدم که چشم های عسلی داشت و تنها صندلی خالی در کلاس صندلی بغل او بود.

استاد: به چی زل زدی، برو بشین دیگه، دو ساعته وقت کلاس رو گرفتی.

برگشتم به سمت پسره و گفتم: کجا دوساعته همش ۵ دقیقه ست دوما به این زل زدم که یه جا رو گیر بیارم بشینم، مشکلی هست؟

استاد: میدونستی زبونت خیلی درازه؟

-کجاش درازه اگر هم دراز باشه به درازی برای شما نمیرسه.

با این حرفم دوباره همه زدن زیر خنده

استاده که معلوم بود بیشتر عصبانی شده گفت: زود برو بشین سر جات تا از کلاس نداختم بیرون!

در حالی که به سمت صندلی میرفتم سعی هم می کردم ترسم رو از بین ببرم گفتم: حرف حقیقت تلخه، و در حالی که روی صندلی بغل پسره میشستم گفتم: نه؟

صورت استاد از شدت عصبانیت قرمز شده بود که گفت: خانومه؟

سریع گفتم محمدی هستم.

استاد: خانوم محمدی اخر کلاس لطفا وایسید کارتون دارم.

استاده به سمت تخته رفت و به سمت بچه ها چرخید و گفت: فکر کنم لازم باشه یه بار دیگه خودم رو معرفی کنم من ارشاد ویرصادقی هستم استاد درس مبانی جامعه شناسیتان و مدرکم هم دکترای روانشناسی ست و هیچگونه بی انضباتی رو هم نخواهم بخشید.

در همان حالت حس کردم نباید حرفی بزنم به خاطر همین ساکت شدم و دوباره کار قبلی ام رو تکرار کردم با این تفاوت که به جای نکته برداری شروع کردم به نقاشی، گوشه ام رو از جیبم در

اوردم و گذاشتم در حالت صدا ضبط کن و خودم هم شروع کردم به نقاشی وبا خودم میگفتم :من پریا نیستم اگه حال این استاده رو نگیرم و بعد به خودم گفتم اولین قدم برای این کار اولین نفر بیرون رفتن از کلاسه ولی نه این ضعیف بودن خودم رو نشون میده اما اگه بمونم این استاده منومیکشه مخصوصا با کار اون روزم ،اخه خدا این شانسه به ما دادی آد هم همین امروز که دوستام باهام کلاس ندارن باید این چلغوز رو ببینم.

توی همین فکر بودم که یکدفعه دو تا پا جلوم دیدم نگاهمو از پاهاش گرفتم و به سمت بالا حرکت دادم.

لباسی چهارخونه از اون مدل هایی که من دوست دارم بود و بعد دوتا چشم مشکی که بیشتر به طوسی میزد با مژه های بلند طوری که منو بدجور توی خودش اسیر کرد.

پیش خودم گفتم: لا مصب عجب چشایی داره.

استاد: بررسی تان تمام نشد؟

با این حرفه استاد به خودم اومدم و دیدم بلـــــــه چه گندی زدم بخاطر همین خونسردی ام رو حفظ کردم تا بیشتر از این گند نزوم و یه پامو انداختم روی پای دیگرم و گفتم: کاری داشتید؟

استاد: پاشید از کلاس من برید بیرون.

-اون وقت علتش؟

استاد: علتش اینه که دوساعته من دارم درس میدم اون وقت شما، در همون حالت که داشت حرف میزد برگه ای که روی اون نقاشی کرده بودم رو از روی میزم برداشت و جلوی صورتم گرفت و گفت: نقاشی میکنید، من چنین دانشجویی نمیخوام .

-اولا اصلا مهم نیست که شما چی میخوانین یا چی نمیخوانین شما برای درس دادن در این کلاس پول میگیرید دوما شما گفتید من هیچگونه بی انضباتی رو نمیبخشم ،ومن هم هیچگونه بی انضباتی انجام ندادم فقط به قول خودتون نقاشی کردم که فکر کنم هیچگونه خللی در کلاس شما ایجاد نکرده، درست نمیگم ؟

درهمان حال که داشتم با استاد حرف میزدم زنگ خورد.

با خودم گفتم: وای چقدر زنگ زود خورد واقعا دوساعته من توی این کلاس و لی خدایا شکر که منو از دست این چلغوز نجات دادی.

در حالی که هنوز پسره جلوی من وایستاده بود وسایلم رو جمع کردم واومدم از جام بلند بشم که سریع پسره روی من خم شد و گفت: شما هیجا نمیرید و بعد منتظر ماند تا همه ی بچه ها از کلاس بیرون برند وبعد به سمت در کلاس رفت ودرو محکم بست .

پیش خودم گفتم : حالا این دفعه از شر این چجوری خلاص بشم.

استاد: میدونستی خیلی پرویی.

—خودتی.

استاد: کوچولو با من بحث نکن میتونم راحت این ترم از امتحان محروم کنم واین ترم رو بیفتی.

با این حرف پسره خیلی عصبانی شدم چون تا به حال هیچ کس منو تهدید نکرده بود به خاطر همین داد زدم :به من میگی کوچولو نکنه اون روز رو فراموش کردی که جوجه شدی بعدشم بینم منو تهدید کردی، بد کردی اقا پسر برات گرون تموم میشه.

استاد: نکنه خیلی دوست داری یه کنک مفصل از من بخوری ولی حیف که نمی تونم تو رو به چیزی که دوست داری برسونم چون این جا دانشگاه نه باشگاه دوما خیلی دوست داشتم بهت یه فرصت بدم ولی انگار لیاقتشو نداری.

با این حرفه پسره یه چیز اومد توی ذهنم سریع گوشی ام را برداشتم ودکمه ی قطع رو زدم و با ارامشی که از من توی اون موقعیت بعید بود گفتم: من لیاقت ندارم نه اقا اشتباه نکنید اونی که لیاقت نداره اینجا درس بده شما یه ادم عقده ای روانی هستید که برای تلافی کردن کاراون روزم حاضرید این ترم منو بندازید و حاضرم باهاتون شرط ببندم که شما به هدفتون نمیرسید .

بعد سریع به سمت در رفتم ودرو باز کردم واز اون کلاس مزخرف بیرون اومدم ودرو محکم پشت سرم بستم و به سمت دفتر رئیس به را افتادم

به خودم گفتم:خودش خواست اگه تهدید نمیکرد هیچ وقت این کارو نمیکردم

زمانی که جلوی دفتر مدیر دانشگاه رسیدم، خیلی شک داشتم که برم تو یا نه ولی سعی کردم شکم رو کنار بزارم.

در زدم که بعد از چند لحظه صدایی امد بفرماید و بعد وارد دفتر مدیر شدم و بعد از سلام واحوال پرسی از رئیس دانشگاه.

دعوی بین خودم وارشاویر را با سانسور به طوری که موضوع را به نفع خودم تمام کنم تعریف کردم که صدای ضبط شده هم حرفای منو تایید کرد بعد از این که حرفای من تمام شد مدیره دانشگاه گفت: دخترم کار شما خیلی زشت بوده، اون استاد داشته درس می داده، اون وقت شما نقاشی میکردید؟

حرف شما درست کار من اشتباه بوده ولی این اقا حق داشتند که منو تهدید کنن .

مدیر در حالی که سرش را تکان میداد گفت: نه حق این کار نداشتند، لطفا چند لحظه اجازه بدید من این اقا رو صدا کنم چون ایشون یکی از بهترین استادای دانشگاهه، چنین کاری رو از ایشون بعید میدونم. و سپس به سمت میزش رفت و تلفن رو برداشت و گفت آقای صادقی میشه چند لحظه بیاین دفتر من و سپس گوشی رو قطع کرد

رئیس دانشگاه: لطفا چند لحظه بشینید تا آقای صادقی بیان.

منم سریع رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم

پیش خودم گفتم: چقدر فامیلی صادقی برام اشناست اهان.....

در اتاق باز شد وارشاویر وارد شد بعد از سلام واحوال پرسی گرمی که با مدیر دانشگاه داشت فهمیدم خیلی با هم صمیمی هستن.

ارشاویر: آقای کریمی مشکلی پیش امد؟

آقای کریمی: حقیقتا میخواستم بپرسم برای چی این خانوم رو تهدید کردید؟

ارشاویر: تهدید نکنه دارید شوخی میکنید شما که منو میشناسید، بعد ببینم شما حرف این خانوم رو باور کردید؟

آقای کریمی: حقیقتا اولش نه ولی وقتی صدای ضبط شده ات رو برام گذاشت دیگه چاره ای جز باور کردن نداشتم

با این حرف آقای کریمی ارشاویر یا همان استاد صادقی سریع به طرف من چرخید و با بهت به من نگاه کرد

من هم به لبخند شیطانی زدم که یعنی حالا دارم برات

بعد رو کردم به سمت آقای کریمی و گفتم: آقای کریمی میشه لطف کنید شما از من امتحان پایان ترم رو بگیرید و بعد خودتون تصحیحش کنید چون من خیلی میترسم این اقا با کینه ای که از من به دل دارن نمره ام را کمتر از نمره ی واقعی ام بدهد.

بعد از این حرفم چند لحظه سکوت شد که آقای کریمی گفت: دخترم من به آقای صادقی اعتماد دارم پس خیالتون راحت باشه اما اگه به نظرت توی نمره ات دستکاری شده بود میتونی اعتراض کنی و اوندفعه خود من برگه ات رو تصحیح میکنم نظرت چیه موافقی؟
-بله موافقم .

آقای کریمی: پس خدا رو شکر مشکلتون حل شد حالا هم اگه کاری ندارید لطفا برید چون من کارهای زیادی دارم.

بعد از خداحافظی با آقای کریمی منو ارشاویر با هم از اتاق بیرون اومدیم

داشتم به سمت در خروجی میرفتم که ارشاویر گفت: با این که منو جلوی آقای کریمی خراب کردی ولی فکر نکنم با این طرز درس خوندن از من نمره ی قبولی رو بگیری و اونوقت برای خودت بد میشه چون با این کار امروزت مدیر حتما نمره ی تو رو از من میپرسه و اونوقت که وجهیه ی تو جلوی آقای کریمی خراب میشه.

-طرز درس خوندن من به خودم مربوطه بعد هم مطمئن باشید نمی دارم شما به هدفتان برسید، پس اصلا خودتونو به خاطر من ناراحت نکنید.

به سمت در خروجی به راه افتادم و وقتی توی حیاط رو نگاه کردم نه هلیا بود و نه شادی همینطور که داشتم می گشتم یادم اومد صبحونه نخوردم به خاطر همین سریع به سمت بوفه راه افتادم و وقتی ساندویجم رو خریدم رفتم روی نیمکتی نشستم و مشغول خوردن شدن.

-اجازه هست بشینم

به سمت کسی که این حرفو زده بود برگشتم که دیدم همون پسر چشم عسلیه ست که از شخوشم اومده بود

–مگه نیمکت مال منه، بفرما بشینید

کمی خودم رو کنار کشیدم با این کارم پسره لبخندی زد و گفت: ممنونم ونشست و گفت: اگه جسارت نباشه میتونم اسم شریفتون رو بپرسم ؟

از حرف پسره خندم گرفت، پیش خودم گفتم: چقدر این کتابی حرف میزنه.

به خاطر همین گفتم اسم من پریاست بینم شما همیشه اینقدر کتابی حرف میزنید؟

پسره خندید و گفت: نه یعنی همیشه نه در مواقع لازم این طوری صحبت میکنم، چطور مگه ؟

–میدونی چیه اخه ادم معذب میشه راستی من اسمم رو گفتم ولی شما نگفتید ؟

پسره: من آرامم و از اشنایی باهات خوشبختم بینم میتونم پریا صدات کنم؟

–اره بابا مشکلی نیست منم تو رو اراد صدا میکنم اشکالی که نداره؟

اراد: نه بابا چه مشکلی، بینم چرا تنها نشسته بودی؟

–نه به اون مدل حرف زدنت نه به این مدل حرف زدنت؟

اراد: ببخشید به خدا منظوری نداشتم نمی خواستم ناراحت کنم .

با دیدن قیافه ی ناراحت اراد دلم به حالش سوخت به خاطر همین گفتم: نه بابا من که ناراحت نشدم فقط برام جالب بود حالا هم میریم سر جواب شما چون من به خاطر کلاسایی که میرم مجبور شدم کلاسام رو صبح بردارم ولی دوستانم به خاطر مسائلی مجبور شدن عصر بردارن به خاطر همین در مجموع کلا ما، دوتا کلاس با همیم به همین دلیل تنها نشسته بودم .

اراد: بینم میتونی منو به عنوان یه دوست معمولی قبول کنی چون هم من تنهام هم تو .

–باشه قبول

بعد از این که کمی با اراد صحبت کردم فهمیدم همه ی کلاسامون مثل همه به خاطر همین خیلی خوشحال شدم

با هم به سمت کلاس راه افتادیم که اراد گفت: ببینم استاد باهات چی کار داشت ؟

من هم براش همه ی موضوع رو تعریف کردم.

اراد: اوه اوه اوه پس حسابی حالشو گرفتی .

-اره ، خیلی حال داد.

بعد از این که به کلاس رفتیم بغل هم نشستیم .

اراد: پریا یه سوال، تو چرا جزوه نمی نویسی.

-بابا من همیشه نکته های مهمو مینویسم ولی امروز نمیدونم چم شده اصلا حوصله ندارم به خاطر همین شروع کردم به نقاشی کردن .

اراد: ببینم اونوقت جزوه ها رواز بچه ها میگیری؟

-نه بابا من بمیرم هم حاضر نیستم از کسی چیزی بخوام ، صداشونو ضبط میکنم ، توی خونه هم از صدای ضبط شده جزوه مینویسم.

اراد: چـــــی؟

-بابا ارومتر ابرومونو بردی ، همین که شنیدی.

همینطوری که داشتیم با اراد صحبت میکردم استاد اومد و مجبور شدیم ساکت بشیم و من هم کار همیشگی ام رو کردم ولی اراد هر حرفی از دهن این استاد در می اومد رو مینوشت، من هم حسابی از دستش کلافه شده بودم چون اصلا ادم پایه ای برای شیطونی کردن نبود توی همین فکر بودم که کلاس تموم شد .

اراد: پریا کجایی؟

همینجا چه طور مگه ؟

اراد: پاشو برو خونه تون.

-منتظر بودم شما بگید، ببخشید که باید وسایلامو جمع کنم.

بعد از این که وسایلام رو جمع کردم چرخیدم به سمت اراد و گفتم: تو چرا تا الان نرفتی؟

اراد: منتظر بودم با هم باشیم.

-خیلی خوب

باهم به سمت در خروجی به راه افتادیم که اراد گفت: پریا با چی میری؟

-با مترو، چه طور مگه .

اراد: با مترو، پس بیا با هم باشیم چون من هم ماشین نیاوردم .

-پس بزن باشیم .

بعد از این حرفم با اراد راه افتادیم به سمت مترو و توی راه کلی با هم حرف زدیم و بعد از این که از هم جدا شدیم من اوادم خونم.

اراد در کل پسر خیلی خوبی بود میشد به عنوان یه دوست روش حساب باز کنی .

مامان: پریا پنج شنبه ی دیگه کاری که نداری ؟

-نه مامان جان بیکار بی آر توی خونم، چطور مگه ؟

مامان: اخی هفته ی بعد علی اقایینا رو دعوت کردم !

با این حرفه مامان از روی مبل بلند شدم و به اشپز خانه رفتم و گفتم: مامان ما یه استاد داریم

اسمش ارشاویر صادقیه به نظرت این اقا با علی اقایینا فامیلن ؟

مامان: نمیدونم والا، فقط تا جایی که من میدونم علی اقایینا جز شروین.....

-همون که اون سری خونشون دیدمش؟

مامان: اره عزیزم همون، یه پسر دیگه دارن که تازه از خارج برگشته، تازه میگن دکتره اما خیلی

جالبه چون اسمش هم ارشاویره !

-یعنی امکان داره این استاده همون پسر علی اقا باشه ؟

مامان: نمیدونم عزیزم شاید هم تشابه اسم و فامیلیه، میدونی الان ما چند تا پریا محمدی داریم ؟

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: مامان جان این چه حرفیه که میزنی یه پریا محمدی توی

دنیا ست که اونم منم .

بعد وارد اتاقم شدم و مشغول درس خواندن شدم و با خودم گفتم: به هیچ عنوان نباید از این ارشاویره شکست بخورم، وای خدا یعنی امکان داره این اقا ارشاویر همون پسره اقا صادقی باشه وای نه.

در حالی که سرم رو تکان میدادم تا این فکر از مخم بپره گفتم: نه این امکان نداره. وبعد از این فکر مشغول درس خواندن شدم.

وای خدا عجب هفته ای بود توی این هفته که اومد چقدر اعصابم خورد شد، همشم از دست این استادست منظورم همین ارشاویره.

البته ناگفته نماند توی این هفته خودم هم خیلی سوتی جلوش دادم، مثلا همین دیروز بعد از این که کلاس اولمون تموم شد به خاطر این که برای درس بعد کنفرانس داشتیم به اراد گفتم: اراد با غزال برو برام یه ساندویچ بگیر تا من تحقیق یکی از بچه های گروه رو به متن این کنفرانس اضافه کنم، تازه خانوم بعد از چهار روز یادش اومده که تحقیقش رو آماده کنه، شیطونه میگه برم بزنم از وسط نصفش کنم.

اراد در حالی که میخندید گفت: نه تو رو خدا، نری بزنی نصفش کنی چون من اصلا حوصله جمع کردن گند تو رو ندارم.

-اوه یه جور میگه گند کاری، انگار من چی کار کردم، فقط یه بار با این سامان دعوا شده ها.

اراد: تو ادم بشو نیستی همون یه بار برای هفت پشتمون بست بود، یه عالمه رفتیم پیش حراست التماس کردیم که تو رو خدا این خانوم رو اخراج نکنید یا یه عالمه منت کشی کردیم که برات پرونده درست نکنن، اونوقت، خانوم میگه چه گند کاری کردم؟

-ساکت میشی یا پیام با دستای خودم ساکت کنم.

اراد: نه قربون دستت، خودم ساکت میشم چون من هنوز ارزو دارم.

-خیلی خب این دفعه رو می بخشم حالا بدو برو مثل یه بچه ی خوب با غزاله برای من یه ساندویچ بگیر تا من کارم رو انجام بدم، پیام بپشتون.

اراد: تو رو خدا اصلا تعارف نکن.

-آهان خوب شد گفتمی یه نوشابه ی مشکی ام برام بگیر.

اراد: خیلی پرویی، بعد رو کرد به غزال که داشت میخندید گفت غزال جان بیا بریم تا این منو نکشته.

بعد از این که بچه ها رفتن ، لب تابمو دراوردم تا تحقیق سارا که یکی از بچه های گروهمون بود رو کپی کنم وبعد از کارم لب تابمو بستم و به خودم گفتم: وای که چقدر خوابم می یاد بزار یه آهنگ شاد بزارم تا این خواب لعنتی از سرم بپره.

هدست بلوتوثم رو دراوردم و گذاشتم روی گوشم و آهنگی شاد پلی کردم و در حالی که وسایلامو جمع میکردم با خواننده هم میخواندم بعد از این که وسایلامو جمع کردم ، کوله پشتیم رو مدل دو ور انداختم و از کلاس رفتم بیرون و در حالی که با خواننده میخوندم، دیدم راهرو خالیه به خاطر همین در حالی که راه میرفتم شروع کردم به رقصیدن و بلند بلند آهنگو خوندن ، درهمون لحظه آهنگ از حالت عربی دراومد و به قسمتی از آهنگ رسید که حالت هیپاپ داشت ، در همون لحظه باید از پیچی که در راهرو بود می گذشتم به خاطر اینکه این دو تا باهم هم زمان بود تصمیم گرفتم یکی از حرکات پارکور رو بزنم؟، به خاطر همین دقیقا سر پیچ ، پامو به دیوار زدم و یه کل ملق که تازه یاد گرفته بودمو زدم و چند حرکت هیپ پابم مخلوطش کردم در همان حال هم آهنگ رو با صدای بلند میخواندم تا از پیچ در اومدم خوردم به یکی.

نگاهمواز لباسش که مشکی بود گرفتم و به سمت بالا حرکت دادم .

وایـــــ اینکه ارشاویره، پاک ابروم رفت، کم منو توی این هفته حرص داده از بس باهم کل داشتیم حالا هم یه موضوع برای دست انداختن خودم دستش دادم .

ارشاویر: چیه چرا زل زدی به من، بینم هنر نمایش تموم شد؟

با این حرفش به خودم اومدم که دیدم بیشتر گند زدم به خاطر همین دستامو به پهلوم زدم و گفتم : اصلا شما اینجا چیکار میکنید.

ارشاویر: اولاً به شما مربوط نیست دوما فکر کنم شما اینجا رو با خونتون عوضی گرفتید؟

به خاطر این که بیشتر از این زایه نشم گفتم : اونش به خودم مربوطه. ورامو کشیدم رفتم تا بیشتر از این زایه نشم

هنوزم فکرش منو خجالت زده میکنه یا جلسه ی پیش، سر درس خودش داشتم با غزاله پیامک بازی میکردم و ازش خواهش میکردم با من و اراد دوست بشه و ما سه تا گروهیو تشکیل بدیم وهمیشه با هم باشیم تا حوصلمون سر نره که غزاله قبول کرد.

توی پیامک غزاله به من نوشته شده بود: پریا بسته الان استاد میاد گوشیمونو از جفتمون میگیره! من هم براش نوشتم اره به نظر منم بسته ،چون الان این چلغوز بی ریخت میاد گوشیمونو ازمون میگیره .

داشتم دکمه ی سندو میزدم که دوباره این ارشاویراومد.

ارشاویر: لطفا گوشی تونوبدیدا!

من هم گفتم: نمیدم. با این حرفم گوشيو از دستم گرفت .

من هم داد زدم به چه حقی گوشی منو ازم میگیرید؟

ارشاویر: اولاً من یه باربه شما گفتم گوشیتونو بدید که ندادید بعد هم من جایز هستم برای ایجاد نظم در کلاس همه کار کنم شما هم بعد از کلاس گوشیتونوازم،بیاین تحویل بگیریدا!

-من یه سوال درسی داشتم گفتم مزاحم شما نشم واز یکی از بچه ها پرسم چون نمی خواستم نظم کلاستون را بهم بریزم .

ارشاویر: پس با اجازتون نگاهی به این سوال شما کنم، شاید سوال دیگرون هم باشه و سپس دکمه ی روشن شدن صفحه رو زد که من داد زدم نخونیدش اما دیر شده بود چون اون پیام نوشته شده ی من که روی صفحه بود رو خوند و سپس صورتش قرمز شد وگفت: گوشیتون به مدت یه ماه دست من میمونه. من هم شانه ای بالا انداختم و گفتم اشکالی ندارد وروی صندلیم نشستم اما سریع تا کلاس تموم شد خواستم برم ازش موبایلم که خیلی مهم بود، چون پوریا بهم داده بود رو ازش بگیرم ولی غرورم نداشت و نرفتم

مامان: پریا پاشو آماده شو ،الان اقا صادقنا میرسن

-باشه مامان جان.

از جام پاشدموبه سمت حموم رفتم.

بعد از اینکه دوش گرفتم. لباسمو که شلوارش به رنگ مشکی ساده که پاچه هایش کمی گشاد شده بود و بلوزش شامل یک تاپ زمینه صورتی با گل‌های ریز که از زیر سینه گشاد میشد و تا روی باسنش ادامه داشت رو پوشیدم و بعد از این که کت کوتاهش که استین های بلندی داشت رو تنم کردم به سمت میز ارایشم رفتم و ارایش همیشگیمو کردم .

دینگ دینگ.

تا صدای زنگ خونه اومد پیش خودم گفتم:وای خدا جون اومدن،فقط خداکنه این ارشاویرهمون استاده نباشه.

سریع شالمو سرم کردم واز اتاقم بیرون رفتم

تا از اتاقم بیرون اومدم خانوم صادقی رو دیدم که داشت با مامانم سلام و احوالپرسی میکرد،به طرفشون رفتم وگفتم:سلام الهه جون ،چه عجب از این ورا؟

الهه جون:سلام دختر قشنگم،حالت چطوره؟

-ممنون الهه جون، شما خوبی؟

الهه جون :ممنون عزیزم

بعد از سلام و احوال پرسی از الهه جون وعلی اقا و شروین نوبت به ارشاویر رسید.

هنوز نیشم تا بناگوش به خاطر تعریفای علی اقا و الهه جون از خودم باز بود که ارشاویر وارد شد.

با همون نیش باز به سمت ارشاویر چرخیدم تا با اونم سلام و احوال پرسی کنم که !!!!!

ای وایی این که همون استادست

ارشاویر:این امکان نداره!

سریع به اطرافم نگاه کردم دیدم همه رفتن قسمت پذیرایی به خاطر همین به سمت ارشاویر

چرخیدم وگفتم:چی چیو امکان نداره؟

ارشاویر: تو اینجا چیکار میکنی،بینم اینجا هم از دست تو اسایش ندارم؟

-پیاده شو باهم بریم ،تو از دست من اسایش نداری؟ببخشید که تو تا الان اسایش منو بهم

ریختی.

پوریا: بچه ها شما چرا نمی یاین؟

سریع به سمت پوریا رفتم و گفتم: پوریا جان میشه تو اقا ارشاویر رو به سمت پذیرایی راهنمایی کنی تا من برم چایی بریزم؟

پوریا: اره عزیزم برو

به سمت اشپزخونه به راه افتادم وبا خودم میگفتم: اه این چه شانسیه که من دارم، آد هم از کسی که ازش بدم میاد باید پسر علی اقا باشه

بعد از این که چایی ها رو ریختم پوریا رو صدا کردم تا چایی ها رو ببره چون من از همون بچگی از چایی بردن متنفر بودم و اینو همه میدونستن.

بعد از بردن چایی ها توسط پوریا به سمت پذیرایی رفتم و روی تنها صندلی باقی مونده نشستم، از شانس بد منم صندلیم روبه روی صندلی ارشاویر بود.

علی اقا: پریا جان با دانشگاه چیکارا میکنی؟

-یه جورایی میگذرونیم.

علی اقا: بینم استاد اتون خوبه؟

نگاهی به ارشاویر کردم و سپس رو کردم به علی اقا گفتم: استاد امون که خوبن ولی نه همشون

علی اقا: چطور دخترم؟

-حقیقتش توی دانشگاه یه استاد داریم که اصلا بلد نیست درس بده تازه ادعا هم داره

شروین: اوه اوه ما هم از این استادا داشتیم، تازه دیدیشون چه عقده ای هم هستن، فقط دلشون میخواد بچه ها رو بندازن؟

در حالی که به زور جلوی خندمو گرفته بودم دستامو محکم به هم کوبیدم و بلند گفتم: دقیقا همینجوری که تو میگی هست، تازشم به من میگه

درحالی که سعی میکردم صدای ارشاویرو تقلید کنم گفتم: تو عمرا از من نمره ی قبولیو بگیری .
با این حرفم همه زدن زیر خنده جز ارشاویر که از عصبانیت قرمز شده بود.

ارشاویر: شایدم واقعا استاده راست بگه؟ از کجا معلوم؟

شروین: تو رو خدا ول کن ارشاویر یه جور حرف میزنی انگار استاد ملکی رو یادت نمی یاد که همیشه از دستش عصبانی بودی؟

ارشاویر: شروین اون بدبخت حق داشت کم اذیتش نکردم دوما تا خود شاگرد نخواست استاد باهاش لج نمیکنه.

- اشتباه نکنید اقا ارشاویر، بعضی از استادها دچار بیماریهای روانی هستند که میخوان با گیر دادن به دانشجو ها عقده هاشونو خالی کنن.

شروین: کاملا موافقم

ارشاویر: اما.....

مامان: بفرمایید شام

بعد از خوردن شام و چای علی اقاینا رفتن

در حالی که روی تختم دراز میکشیدم قیافه ی ارشاویر هی می یومد جلوی چشمم

با دیدن قیافش توی ذهنم به خودم گفتم: اخی قیافشو نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشه

اما با همه ی اینا به خودم قول دادم دیگه باهاش کل نندازم چون واقعا حوصلشو ندارم.

از اون روزبه بعد منو وارشاویر کمتر با هم بحث میکنیم و کمتر همو ضایع میکنیم.

داشتم از دانشگاه خارج میشدم که یکدفعه گوشیم زنگ خورد و شماره اش نا آشنا بود به خاطر همین جواب دادم بینم کیه؟

-الو

خانوم محمدی؟

-بله خودم هستم، شما؟

منو نشناختی دخترم، من صادقی هستم.

-سلام علی اقا. چیزی شده؟

علی اقا: سلام دخترم، حقیقتا امروز میخواستم بینمت؟

-دارید میترسونیدم، چیزی شده علی اقا؟

نه دخترم چیزی نشده فقط برات پیشنهادی دارم!

-چه پیشنهادی؟

علی اقا: امروز اگه بتونی بیای نمایشگاه همه چیزو میفهمی!

-باشه علی اقا، فقط کی پیام؟

علی اقا: هر موقع که تونستی؟

-الان خوبه، من الان وقتم ازاده.

علی اقا در حالی که میخندید گفت: باشه عزیزم الان بیا.

بعد از خدافظی با علی اقا به طرف ماشینم رفتم و وقتی سوار شدم، حرکت کردم به سمت نمایشگاه

علی اقا، با خودم هی میگفتم یعنی با من چیکار داره؟

وقتی به نمایشگاه رسیدم، سریع ماشینو پارک کردم و به داخل نمایشگاه رفتم

وقتی وارد نمایشگاه شدم علی اقا رو دیدم که سریع به سمت من اومد و بعد از سلام احوال

پرسی، منو به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

وقتی رسیدیم به اتاقش درو بست و گفت بشین دخترم و خودش هم به سمت میزش رفت و پشت

ان نشست و گفت: دخترم چایی میخوری یا قهوه؟

-هیچی نمیخوام علی اقا فقط زودتر پیشنهادتونو بگید.

علی اقا: باشه عزیزم فقط قبل از پیشنهادم یه سوال دارم؟

-بفرمایید؟

دخترم حال و احوال پدرت توی این دو هفته ای که گذشت چطور بود؟

من که از سوال علی اقا گیج شده بودم گفتم: بابام، حالش خوبه، فقط یه خورده ناراحته و همش

توی خودش چطور مگه؟

علی اقا: توی این دو هفته بابات سر کار میره؟

— نه نمیره

همون لحظه بود که مخم شروع کرد به فعالیت و گفتم: طوری شده؟

علی اقا: یعنی دخترم تو نمیدونی؟

— نه علی اقا، توی این دو هفته درگیر امتحانام بودم به خاطر همین بیشتر اوقات تو اتاقم بودم .

علی اقا: پس دخترم باید یه خبر بد ویه پیشنهاد بهت بدم، خبر بد از اینجا شروع میشه که شرکت پدرت بر شکست شده و شریک پدرت هم از یه ور .

پریدم وسط حرفش و گفتم: اقای رستمی

علی اقا: بله همون اقا، هم از یه ور سر پدرتو کلاه گذاشته و تمام ثروت پدرتو بالا کشیده .

با این حرف علی اقا نزدیک بود غش کنم، خیلی حالم بد شد اما سعی کردم قوی باشم و در حالی که چشام سیاهی میرفت دستامو گذاشتم روی صورتم و گفتم: ای وای، حالا باید چیکار کنیم و بعد یاد حرف علی اقا افتادم که گفته بود یه پیشنهاد برات دارم، سریع دستامو از صورتم برداشتم و زل زدم به اقای صادقی و گفتم: شما میخواستین به من یه پیشنهادی بدید، من منتظرم؟

علی اقا: باشه دخترم فقط حالت خوبه ؟

— بله اقای صادقی خوبم، لطفا کمی زودتر

علی اقا: ببین دخترم من حاضرم تمام بدیهی پدرتو بدم بدون این که خودش بفهمه و دو برابر سرمایه الانو در خدمتش بزارم فقط تو باید یه کاری برام بکنی.

— این که خیلی عالیه، منم هر کاری از دستم بر بیاد حاضرم انجام بدم.

علی اقا: یعنی هر کاری؟

— بله هر کاری که بتونم.

علی اقا: ببین دخترم، پسر من یعنی ارشاویر اصرار داره، مستقل بشه برای همین خونه ای برای خودش گرفته که نصف پول اونجا رو من بهش دادم و در مقابل ازش سفته گرفتم و اون برای این که سفته ها رو من از بین ببرم حاضر شده با شخصی که من ازش خواستم ازدواج کنه .

در حالی که داشتیم به حرفای علی اقا گوش میدادم گیج شدم و گفتم: خب این موضوع به من چه ربطی داره؟

علی اقا، پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت: خب اون نفر تو هستی .

از حرف علی اقا عصبانی شدم و داد زدم: اخه چرا من، این همه دختر توی دنیا هستن، چرا من؟

علی اقا: دخترم یه چند لحظه اروم باش تا برات توضیح بدم، ارشاویر چند سالیه که از خارج برگشته ولی دوباره میخواد برگرده پاریس، ولی برای ما خیلی سخته که اینقدر ازش دور باشیم و دیگه نمی‌خوایم این موضوع تکرار بشه، حالا میریم سر سوال شما، ببین دخترم من فقط میخوام شما به مدت یه سال باهم عقد کنید و به صورت دوستانه یا دو تا هم‌خونه با هم زندگی کنید و زمانی هم که از هم جدا شدید من حاضرم تمام و کمال حمایت کنم حالا دیگه تصمیم گیری با توست!

اینقدر از حرف های علی اقا شوکه شده بودم که اصلا نفهمیدم کی ازش خدا حافظی کردم و از نمایشگاهش بیرون امدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم فقط وقتی به خودم امدم که دیدم جلوی در خونمونم، سریع ماشینو پارک کردم و به سمت خونه رفتم وقتی در خونه باز شد مامانو با چشمای قرمز و یف کرده که در حال گریه بود دیدم.

-مامان چی شده؟ تو رو خدا بگو چی شده؟ جون به لبم کردی؟

مامان در حالی که گریه میکرد گفت: همین نیم ساعت پیش اومدن محمودو بردن.

-یعنی چی بردن؟ کی بابارو برده؟ اصلا پوریا کجاست؟

مامان: پلیسا، پوریا هم همراهشون رفت.

-کدوم کلانتری؟

-مامان: همین کلانتری سر کوچه .

سریع کفشامو پام کردم و شروع کردم به دویدن تا رسیدم به کلانتری وقتی رفتم داخل همین طور که داشتیم میرفتم از اطلاعات پرسیم بابام کجاست صدای پوریا رو شنفتم که صدام میزد سریع به سمتش برگشتم و به سمتش رفتم.

-پوریا چی شده؟ تو رو خدا تو بگو چی شده؟

پوریا: بابا شرکتش بر شکست شده و از یه ور رستمی هم تمام ثروت بابا رو بالا کشیده، به نظرت باید الان چی کار کنیم؟

- تنها کاری که باید الان بکنیم اینه که بابا رو بیرون بیاریم، بینم این سرهنگه کجاست؟

پوریا: پریا میخوای چیکار کنی؟

- هیچی بابا فقط می خوام پیرسم چجوری بابا رو از بازداشتگاه بیرون بیارم؟

پوریا: زحمت نکش من پرسیدم گفتن یه سند ۲۰۰ میلیونی باید بیارین به عنوان وثیقه

- خوب پس بریم سند خونه رو بیاریم

پوریا: نمیخواه بری، سند گرو بانکه

- ولی این امکان نداره، حالا باید چیکار کنیم، اهان بیا از خاله اینا بگیریم!

پوریا: نه بابا اونا خونشون کلا روی هم ۱۰۰ میلیون هم نمیشه

- خب پس باید چی کار کنیم؟

در همون لحظه یاد حرفای علی اقا افتادم پس تصمیمو گرفتم.

سریع گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به علی اقا و در همون لحظه از پوریا جدا شدم و به سمت حیاط کلانتری رفتم

یه بوق دو بوق سه بوق داشتم نا امید میشدم که یکدفعه صدای علی اقا در گوشی پیچید

علی اقا: سلام دخترم طوری شده؟

- سلام علی اقا ببخشید اگه مزاحمتون شدم، حقیقتا زنگ زدم تا تصمیممو به شما بگم.

علی اقا: نه دخترم این چه حرفیه مراحمی، خب بگو تصمیمت چیه؟

- جواب من مثبته فقط از تون یه خواهش دارم

در حالی که علی اقا از حرفم خوشحال شده بود گفت: چی دخترم، بگو!

-حقیقتش الان ما.....و شروع کردم به تعریف ماجرا و در آخر گفتم شما میتونید به ما کمک کنید برای این که بابامو از بازداشتگاه درارم، گفتند یه سند ۲۰۰ میلیونی باید بیاریم و متاسفانه سند خونمون گرو بانکه.

اقای صادقی: باشه عزیزم الان می یام و سپس گوشیه قطع کرد

بعد از صحبت با اقای صادقی که به زودی می شد پدر شوهرم به سمت نیمکتی که کمی اون طرف تر بود رفتم و روش نشستم و به سرنوشتی که در انتظارم بود فکر کردم به این که باید ارشای پرو کنارم تحمل کنم اما فقط یک سال ، ولی چرا من، فقط چون به خاطر این که مدیونش میشم اما این دلیل تنها منو راضی نمیکنه.

تو همین فکر بودم که دیدم دستی داره جلوی صورتم حرکت میکنه از حالت خودم دراومدم و به پوریا نگاه کردم .

-چی شده پوریا اتفاقی افتاده

پوریا: پریا حالت خوبه؟

-اره بابا خوبم

پوریا: کاملاً از قیافه ات معلومه، بگو بینم چی شده؟

-هیچی تو هم گیر دادی به من توی این وضعیت، میشه ازت یه خواهشی کنم؟

پوریا: اره عزیزم بگو؟

-میشه بری خونه پیش مامان

پوریا: عمرا اگه تنهات بزارم.

-نگران من نباش الان علی اقا می یاد، سند میذاره بابا رو می یاره بیرون.

پوریا: خودت برو خونه، تو بهتر بلدی مامانو اروم میکنی.

-بین پوریا من با علی اقا کار دارم و مطمئن باش اگه الان خیالم راحت بود از کاری که میکنم می رفتم پیش مامان تو که میدونی قلبش مریضه استرس براش سمه پس تو رو خدا بحث نکنو برو پیشش.

پوریا: پریا چی می گی تو، خیالت باید از چی راحت بشه؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

با خودم گفتم آه چه سوتی بدی دادم

ببین پوریا جان دارم یه تصمیماتی برای ایندم میگیرم که موقعش برسه همه میفهمن، تو هم اینقدر فضولی نکن پاشو برو پیش ماما.

پوریا: تا چیزی نفهمم نمیرم.

درهمون لحظه صدای علی اقا اومد که از دور داشت ما رو صدا میکرد

تا صدای علی اقا روشنفتم از روی صندلی پا شدم و به سمت پوریا برگشتمو گفتم: تو برو پیش ماما منم به موقعش همه چیز رو برات تعریف میکنم، تو که منو میشناسی کمی خل میزنم ولی تابه حال کاری رو انجام ندادم که از انجامش پشیمون بشم.

پوریا: اره خوب میشناسمت، میدونم بدون فکر کاری نمیکنی ولی چرا میخوای من برم؟

-ازت خواهش میکنم چیزی نپرس، فقط برو.

با تمام شدن جمله ی من علی اقا به ما رسید و بعد از سلام و احوال پرسى از منو و پوریا، از پوریا خواست تا پیش ماما بره.

پوریا اولش قبول نمی کرد ولی به زور منو و آقای صادقی حاضر شد بره.

بعد از رفتن پوریا آقای صادقی به طرف من چرخید و گفت: دخترم باید باهات صحبت کنم.

-حتما چون منم میخواستم با شما صحبت کنم وبعد از حرفم به سمت نیمکت اشاره کردم و گفتم میشه بشینیم؟

آقای صادقی: البته دخترم وبعد از حرفش به سمت نیمکت رفت و روی ان نشست منم به سمت نیمکت رفتم و با فاصله از او نشستم و گفتم: چرا من؟ این همه دختر هستن که از من خوشگل تر یا بهتر هستن ولی چرا من؟

علی اقا: بهت که قبلا گفته بودم.

-بله شما گفته بودید ولی مطمئنم به این دلیل نیست

علی اقا: نمیدونم دخترم ولی حس میکنم فقط تو میتونی اونو از رفتن منصرف کنی.

-چرا من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اقای صادقی: چون تو اولین دختری بودی که جرات مخالفت با پسر منو داشتی

-علی اقا انگار خواستون نیست که چی میگید

علی اقا: چرا دخترم، مدیر دانشگاه یعنی آقای کریمی که یکی از صمیمی ترین دوستای منه، برام اون موضوعی که سر نمره ات بود رو برام تعریف کرد، میدونستی تا حالا هیچ دختری جرات نکرده با ارشادیر این طوری صحبت کنه؟

-وایی یعنی شما از اون موضوع باخبرید؟

علی اقا: بله دخترم، فقط جوابت حتمیه؟

-بله علی اقا، جوابم حتمیه. علی اقا میشه برید زودتر بابامو ازاد کنید؟

علی اقا: دخترم وکیلیم رفته داره کارا رو انجام میده اگه خدا بخواد چند دقیقه دیگه بابات می یاد بیرون، فقط دخترم یه چیزی، توی این هفته سعی کن از دانشگاه که می یای یه نمه از پسر من تعریف کنی که ما اخر هفته می یایم خواستگاری مامان بابات فکر نکنن تو به زور همسر پسر من شدی

-وای این چه حرفیه آقای صادقی من خودم خواستم، ولی باشه، شما اخر این هفته می یاین؟

اقای صادقی: اره عزیزم

درهمون حال که داشتیم با آقای صادقی حرف میزدیم بابا رو دیدیم که از کلانتری با یه اقایی که کت و شلوار تنش بود بیرون اومد.

با دیدن بابا خوشحال شدم و دوباره موقعیتمو فراموش کردم و به سمت بابا شروع کردم به دویدن و تا بهش رسیدم پریدم بغلش.

بابا: دختر، خوبه حالا فقط یه ساعته منو ندیدی ودر حالی که منو از خودش جدا می کرد در گوشم گفت: بابا الان زشته جلوی اینا.

از بابا جدا شدم که دیدم بابام داره با تعجب نگام میکه بعد گفت: وای دخترم چرا اینقدر گریه کردی؟

درهمون لحظه دست کشیدم به صورتم دیدم خیس به برای خودم هم عجیب بود؛ من کی گریه کرده بودم که خودم نمیدونستم.

علی اقا: دخترم تو ماشین آوردی؟

با این حرف آقای صادقی به خودم اومدم و گفتم: نه علی اقا

علی اقا: پس بیاین با من بریم، و سپس به سمت ماشینش رفت و به ما اجازه ی اظهار نظر نداد.

بعد از این که از علی اقا ما رو رسوند ازش خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم.

بابا: پریا وقت داری با هم صحبت کنیم؟

–بله بابا

بابا: پریا یه قولی بهم میدی؟

–حتما، اتفاقی افتاده؟

بابا: دخترم یه سوال دارم ازت؟

–بفرمایید

بابا: پریا، مامانت میگه توی این هفته خیلی از ارشاویر تعریف کردی چیزی شده؟

–نه بابا هیچی نشده !

بابا: پس چطور دقیقا از روزی که من ازاد شدم اینطوری شدی، قلبش که همیشه ازش بد میگفتی؟

–بابا این چه حرفیه میزنید، من فقط شخصیت واقعی ارشاویرو شناختم همین.

بابا: همین مطمئن باشم؟

درحالی که داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چطور به بابا دروغ بگم سعی کردم بخندم که

بابا، حقیقتو از نگام نخونه، چون من هروقت دروغ میگفتم همه میفهمیدن و در همان حالت خنده

گفتم: اره بابا جون مطمئن باشید، این چه سوالایی هست که شما میپرسید؟ بعد چشامو ریز کردم

ادامه دادم: بابایی بد مشکوک میزنید؟

بابا: حقیقتش دخترم، فرداشب آقای صادقینا می یان خواستگاری برای ارشاویر، ببینم تو ارشاویرو دوست داری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: آره بابا

سریع از جام پاشدموبه سمت اتاقم رفتم

تا وارد اتاقم شدم، در اتاقمو قفل کردم، بعدش هم خودمو پرت کردم روی تخت و به اشکام اجازه ریختن دادم و اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

مامان: پریا!!!!!!!!!!!!!! زنده ای؟ اخه یکی نیست به این دختر بگه چرا در اتاقو قفل میکنی؟

-وای مامان چی شده؟

مامان: اول بیا در این اتاقو باز کن ببینم.

سریع از روی تخت پا شدم وبا همان چشای بسته به سمت در اتاق رفتم وقفل درو باز کردم و بعد دوباره خودمو انداختم روی تخت و پتو رو کشیدم روی خودم

مامان: دختره ی لوس، پاشو ببینم چند ساعت دیگه اینا پیدااشون میشه اونوقت تو هیچ کاری نکردی.

-مامانی منظورت از اینا کیه

مامان: وای پریا، اقا صادقینا رو میگم

با این حرف مامان مثل فتر از جام پا شدم و یاد دیشب وقرار امروز افتادم، بالاخره حرف زده بودم.

-اهان ببخش، یادم رفته بود، اگه میشه شما برید بیرون تا من حاضر بشم

بعد از رفتن مامان حولهمو برداشتم وبه حموم رفتم ویه خورده اب بازی کردم وبعدش اومدم بیرون

...اوه اوه یعنی من ۱ساعته توی حمومم، پس سریع باید حاضر شم .

سریع به سمت میز آرایشم رفتم ومثل همیشه آرایش معمولی ای کردم و بعدش هم به سمت کمدم رفتم ویه دست سارافونی که بیشتر از نظر پوشیدگی شبیه مانتو بود وبه رنگ ابی کارینی که از زیر دامنش تور مشکی بیرون اومده و استین هاشم از این مدلایی بود که تنگ بود بعد که به

آخرش میرسید مثل قیف میشد کلا خوشگل بود اونو همراه با یه ساپورت مشکی پوشیدم و سریع موهامو جمع کردم اما چون خیس بود سریع چتری موهامو با اتومو صاف کردم و هم خشک کردم با یه تیربه دو هدف زدم همینطوری که داشتم خودمو توی آینه بازرسی میکردم که ببینم چیزی کم کسری ندارم صدای زنگ خونه اومد یه لحظه هول شدم و به اطرافم نگاه کردم اوه اوه اتاقو نگاه، مثل بازار شام میمومه، سریع شروع کردم به تمیز کردن به لطف کمد دیواری که همه ی لباسا و حوله ام که وسط اتاق افتاده بود رو ریختم توش بعدش هم درشو بستم

سریع شالمو از روی صندلی میز کامپیوتر برداشتم و چتری هامو کج ریختم توی صورتم و بعد شالمو سرم کردم و سریع دمپایی پاشنه ۷ سانتی ابی کاربنی امو پوشیدم و بعد د برو که رفتیم

وقتی از اتاق بیرون اومدم الهه جون داشت وارد خونه میشد که تا منو دید اومد به سمتم و بغلم کرد و گفت: دخترم نمیدونی چه قدر خوشحالم که تو داری عروسم میشی چون همیشه از خدا میخواستم کسی مثل تو عروسم بشه و بعد از این حرفش از بغلم اومد بیرون و چشمکی زد.

باخودم گفتم: واه چرا این همچین کرد؟

بعدش علی اقا اومد و بعد از سلام و احوال پرسی با اون شروین اومد که گفت: به به به عروس خانوم چه خوشگل شدی؟

خیلی ممنون تو هم کم از خوشگلی نداری.

شروین: ممنون

بعد از کمی حرف زدن با شروین نوبت به این چلغوز افتاد، وای —————ی خدا چه خوشگل شده این پسر، اخه یه پسر چه قدر میتونه خوشگل باشه

ارشاویر: سلام پریا خانوم بفرماید

بعد از این حرفش گل و شیرینیو به طرفم دراز کرد

—سلام، ممنون، چرا اینقدر زحمت کشیدید

گل و شیرینیو از دست ارشاویر گرفتم و در حالی که به سمت اشپزخانه میرفتم دیدم هیشکی حواسش به من نیست به خاطر همین در حالی که داشتم به سمت اشپزخانه میرفتم پاشو لقد محکمی کردم و بعد به سمت اشپزخونه رفتم و از اشپزخونه نگاش کردم که دیدم قرمز شده ولی

صداش در نمی یاد یکدفعه سرشو بالا آورد و نگامو غافلگیر کرد، منم زل زدم توی چشماش و لبخندی شیطانی زدم که با این حرکت، دستشو مشت کرد و چیزی زیر لب گفت که من نفهمیدم پیش خودم گفتم حتما گفت برات دارم رفتیم به سمت قوری وهشت تا چایبه خوشرنگ ریختم و بعدش پوریا رو صدا کردم که پوریا اومد پوریا: پریا نمی خوای که من ببرم؟

—چرا دقیقا

پوریا: پریا لجبازی نکن

—لجبازی نمیکنم

پوریا: پریا به خدا زشته

—اصلا هم زشت نیست

پوریا: پس خودت جواب مامانو میدی

—باشه، جواب مامان با من

بعد از این که پوریا چایی ها رو برد به سمت پذیرایی رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم درهمون لحظه نمیدونم چرا ولی مامانم یه چشم خوره تپل بهم رفت. پوریاهم سری به حالت تاسف نشان داد.

اِینا چرا همچین میکنند، اهان به خاطر این که چایی نیاوردم اینا اینطوری میکنن، خوب اقا من به کی بگم از چایی بردن متنفرم، آه

همون طوری که داشتم با خودم بحث میکردم صدای آقای صادقو شنفتم

—بله آقای صادقی چیزی شده

علی اقا: نه دخترم هیچی نشده، فقط هرچی صدات میکردم حواست نبود

—شرمنده علی اقا اصلا حواسم نبود

علی اقا: نه دخترم دشمنت شرمنده باشه، دخترم اگه موافق باشی بری توی اتاقت با ارشاویر صحبت کنی، نظرت چیه؟

با این حرف علی اقا به سمت بابا چرخیدم که لبخندی رضایت‌مندانه ای بهم زد که خیالم راحت شد رو کردم به علی اقا و گفتم: حتما وبه سمت اتاقم حرکت کردم وقتی به اتاقم رسیدم یه لحظه به عقب برگشتم که دیدم ارشاویر دقیقا پشت سرلم به خاطر همین سریع داخل اتاقم شدم و وقتی ارشاویر وارد شد درو بستم و گفتم: ببین اقا ارشاویر من فقط به خاطر پدرم چنین کاریو کردم، وگرنه حاضر بودم بمیرم ولی با تو زیر یه سقف نیام.

ارشاویر پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من خیلی دلم میخواد با توهم‌خونه بشم در صورتی که خودم یک‌یو دوست دارم، مطمئن باش اگه پدرم ازم آتو نداشت محال بود تن به این ازدواج بدم نمیدونم چرا ولی از این که ارشاویر یک‌یو دوست داشته باشه یه خورده ناراحت شدم ولی برای این که کم نیارم دستامو به هم کوبیدم و گفتم: چه با حال، شرایط من و شما مثل همه، چون من هم یک‌یو خیلی دوست دارم و اگه مجبور نبودم، عمرا با شما ازدواج میکردم، البته جای شکرش باقیست که فقط به مدت یه سال باید همو تحمل کنیم.

با این حرفام حس کردم صورت ارشاویر قرمز شد

ارشاویر: ببین کوچولو من از همین حالا دارم بهت میگم تو هیچ حقی نداری توی زندگی من دخالت کنی یا کاری به کارم داشته باشی، فقط تنها کاری که باید بکنی اینه که جلوی خانواده هامون فیلم یه زن خوشبخت و.....

در حالی که پوزخند میزد ادامه داد: منم نقش یه عاشق دلباخته رو بازی کنم.

-اتفاقاً با نظرتون که میگفتید هیچ حق دخالتی توی زندگی هم نداریم کاملاً موافقم چون این یکی از خواسته های خودم بود و باید اضافه کنم ما هر دو زندگی خودمونو داریم ومن اصلاً دوست ندارم کسی از دانشگاه از موضوع ازدواج ما باخبر بشه مخصوصاً دوستام و در مورد فیلم بازی کردن جلوی دیگران، چاره ای جز این نداریم بابا بزرگ جان

ارشاویر: پا روی دم بد کسی گذاشتی

با این حرف ارشاویر حالت ترسیدنو به خودم گرفتم و گفتم: وایی ترسیدم ، وبعد جدی ادامه دادم: پس تو مراقب باش دمت کنده نشه بعدشم مگه من خواستم با تو ازدواج کنم منم به زور پدر جنابعالی مجبور شدم با تو ازدواج کنم، متوجه شدی.

ارشاویر که از عصبانیت رنگش کبود شده بود اومد حرفی بزنه که صدای پوریا اومد پوریا: پریا جان حرفاتون تموم نشد، الان دو ساعته که اون تووید.

—چرا پوریا جان الان میایم

به سمت در رفتم و درو باز کردم داشتم به سمت پذیرایی میرفتم که یکدفعه با شدت به سمت عقب کشیده شدم

ارشاویر: وایسا ببینم نکنه قرارمون یادت رفته

—آی دردم گرفت، نخیرم همشون یادم هست، ببینم دلیل این کارت چیه؟

ارشاویر: از همین حالا فیلم بازی کردن شروع شد و سپس دست منوبا شدت کشید

—چی میگی تو؟

در همون لحظه چشمم به مامان وبابام افتاد که با تعجب به منو وارشاویر و دستامون نگاه میکردن

منم برای این که بیشتر از این ضایع نشم لبخندی زدم

ارشاویر: ما به توافق رسیدیم

چشای همه از کاسه در اومد... می دونستم الان با خودشون چه فکری می کنن...

الان میگن این دوتا حرفاشون و خیلی وقت پیش زدن که حالا تو پنج دقیقه به تفاهم رسیدن.

بابا از جا بلند شد و گفت : به این زودی ؟

علی اقا کنار بابا ایستاد و گفت : چه خوب تبریک بهتون میگم

—خیلی ممنون علی اقا

سعی کردم دستمو از دست ارشاویر بیرون بیارم که خدا روشکر موفق شدم وبه سمت یکی از مبل

ها رفتم و روش نشستم ، ارشاویرم رفت روی مبل روبه رویی من نشست

پیش خودم گفتم: آه انگار من شانس ندارم، هربار این پسر به رو به رو من بشینه

الهه جون: دخترم حالا که شما دو تا به توافق رسیدید، چرا کنار ارشاویر نمیشینی؟

مامان: پریا، الهه جون راست میگه، برو کنار اقا ارشاویر بشین.

– خیلی ممنون، جام خیلی خوبه

با این حرفم مامان یه چشم خوره ی توپ دیگه بهم رفت

علی اقا: بذارید راحت باشن، به نظر شما مهریه عروس گلم چقدر باشه، خوبه

مامان: ببخشید اینو میگم ولی توی فامیل ما رسمه مهریه به تعداد تاریخ تولد شخص باشه!

علی اقا: خواهش میکنم پروانه خانوم، ببینم همه با این تعداد موافقن؟

– نه من موافق نیستم

علی اقا: چرا دخترم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

– چون من میخوام مهریه ام فقط یه سکه باشه

وقتی سرمو بلند کردم دیدم همه دارن با تعجب نگام میکنن حتی ارشاویر

مامان: پریا

ببخشید مامان جان، ولی به نظر من اینا خوشبختی نمیشه.

علی اقا: ولی این امکان نداره

– مگه شما نمیگید مهریه مال منه، منم میخوام مهریه ام فقط یه سکه باشه

با این حرفم چند لظه سکوت شد تا این که الهه جون از جاش پا شد و به طرفم اومد، منم برای احترام از جام پاشدم، وقتی از جام پاشدم الهه جون منو بغل کرد و اینقدر منو فشار داد که داشتم له می شدم وبعد از این که ایلمو کردن من تموم شد رو کرد بهم و گفت: حقا که عروس خودمی وبعد به سمت علی اقا چرخید و گفت: علی جان لطفا اون جعبه رو دربیار.

علی اقا جعبه ی مخمل زیبایی به رنگ مشکی رو از جیبش دراورد و رو کرد به ارشاویر و

گفت: پسرم بیا این حلقه رو دست عروسم کن.

پیش خودم گفتم: فقط همینو کم داشتم

ارشاویر از جاش پاشد و به سمت علی اقا رفت و بعد از این که جعبه رو از علی اقا گرفت به سمت من اومد و جلوی من ایستاد و رو به بابا گفت: با اجازه تون پدر جان!

بابا:- صاحب اختیارین خواهش می کنم ...

پیش خودم گفتم: بابا حسابی سر موضوع مهریه ها عصبیه ها از قیلفش معلومه ، حالا این چه توی نقشش فرو رفته ، واسه ی من!!

ارشاویر خیلی ریلکس دستمو گرفت، دستش نه گرم بود نه سرد ... خیلی معمولی بود! حلقه گنده پر نگینوکه تمام روش با برلیان ترئین شده بودو خیلی شیک گرفت بین انگشتاش و به نرمی و اهستگی اونو توی انگشت من فرو کرد. وقتی حلقه توی دستم جا خوش کرد با لبخند گفت: خیلی لاغر تر اونوی که فکر میکردمی ببین برات گشاده

پیش خودم گفتم: شیطونه میگه جفت پا پیام توی صورتت به من میگه لاغر تر از اونوی که فکر میکردم، اخیه یکی نیست به این بگه چشاتو درویش کن

علی اقا: مبارک باشه

-خیلی ممنون

بعد از این که از علی اقا و الهه جون تشکر کردم ،علی اقا رو کرد به بابا وگفت: حالا که محمد جان این دو تا موافقن جایز نیست که دیگه با هم نا محرم باشن

بابا:بله علی جان موافقم

علی اقا:مشکلی هم که سر راشون نیست ،به نظر من یه هفته دیگه که ولادت حضرت علی عقد و عروسی اینا رو با هم برگزار کنیم و بفرستیمشون سر خونه و زندگیشون ...

بابا هم سری تکان داد و گفت:

از نظر منم مشکلی نیست

مامان:اما جهزیه اش؟

علی اقا: خونه ی پسر من همه چی داره،احتیا جی به جهزیه نیست.

بابا: اما علی جان.....

علی اقا: اما نداره محمد جان

بابا: پس من به جای جهزیه، ویلای توی شمالمونو به پریا میدم

علی اقا: بابا این که به نظر من احتیاجی نیست، ولی هر جور که راحتید

بقیه حرفای متفرقه هم زده شده و قرار شد فردا صبح آرشاویر بیاد دنبالم که بریم برای آزمایش و خریدهای متفرقه، مرگ برام بهتر از این بود که با آرشاویر برم بیرون ولی مگه چاره ای هم داشتم بعد از این که مهمان ها رفتن، سریع به سمت اتاقم رفتم و درو قفل کردم تا از غرای مامانم درباره ی مهریه خلاص بشم

- اقا، من نخوام برم ازمایشگاه باید کیو بینم؟

مامان: پریا بیا این درو باز کن، بعدش هم یعنی چی که نمیخوام برم ازمایشگاه؟

از روی تختم پاشدم و به سمت در رفتم و بعد از باز کردن در دوباره به سمت تخت برگشتم و روش نشستم

مامان در حالیکه وارد اتاق میشد گفت: نکنه اون عمه ی من بود که می گفت من هیچی مهریه نمیخوام؟

- من نمیگم که ازدواج نمیکنم فقط میگم نمیخوام برم ازمایشگاه.

مامان: اونوقت برای چی؟

- برای..... اصلا ولش کن

مامان: یعنی چی؟

- یعنی هیچی

مامان: پریا.....

- باشه بابا، الان حاضر میشم، فقط اگه شما لطف کنی بری بیرون!

مامان: باشه الان میرم، فقط آرشاویر گفت تا پنج دقیقه دیگه جلوی در خونه باشی!

-باشه مامان جون، من تا پنج دقیقه دیگه حاضرم

بعد از رفتن مامان به سمت کمد رفتم و مانتویی سفید که روش با مشکی کار شده بودو با شال و ساپورت مشکی تنم کردم، بعدش هم ارایش همیشگیمو کردم واز اتاق بیرون اومدم

-مامان میشه یه لقمه برای من بگیری؟، خیلی گشمنمه.

مامان: نه

-اونوقت چرا؟

مامان: به خاطر این که، باید ناشتا باشی برای آزمایش

-باشه

مامان: پریا، بدو، ارشاویر یه ربعه پایینه!

-اوه اوه، پس دیر شد

به سمت در دوییدم و بعد از پوشیدن کتونی سفید و مشکی هام به داخل اسانسور رفتم

حقیقتا از قصد دیر کرده بودم به خاطر همین خیلی ریلکس به سمت در رفتم، ولی برای این که ارشاویر نفهمه، وقتی جلوی در رسیدم، ادای دوییدنو دراوردم و تا درو باز کردم، از دیدن ماشین جلوی روم خیلی تعجب کردم ولی سریع خودمو جمع وجور کردم تا جلوش ضایع نشم و سعی کردم خیلی ریلکس به سمت ماشین برم.

در حین این که به سمت ماشین میرفتم پیش خودم گفتم: بابا، لامصب عجب ماشینی داره، ایشالله کوفتش بشه

وقتی به ماشین رسیدم، درو باز کردم و نشستم

-سلام

ارشاویر: بد نیست اون شالتو درست کنی

دستی به سرم کشیدم که دیدم، اوه اوه شالم از سرم افتاده، اما برای این که کم نیارم گفتم: خب که چی؟

ارشاویر: خب که چی؟.....شیطونه میگه.....

-شیطونه چی؟

ارشاویر: خیلی پرویی

-خودت پرویی

ارشاویر: کاری نکن که بندازمت بیرون

خدا رو شکر هنوز ماشین حرکت نکرده بود به خاطر همین در ماشینو باز کردم و از ماشین بیرون اومدم و درو با شدت کوبیدم و بعد به سمت خیابون به راه افتادم در حالی که به سمت خیابون میرفتم، ماشین ارشاویرو دیدم که از بغلم گذشت و از کوچه خارج شد پیش خودم گفتم: آه، حالا چی میشد یه خورده منت کشی میکرد. تا رسیدم به خیابون اتوبوس از جلوم رد شد و رفت.

پیش خودم گفتم: آه، انگار من امروز اصلا شانس ندارم، اخه یکی نیست به تو بگه، چرا با این دیونه، دهن به دهن میداری، ببین اینم نتیجت، حالا باید یه عالمه باید پیاده بری تا برسی به مترو، اهان بزار یه اژانس بگیرم، این بهتره!

سریع به سمت اژانسی اون ور خیابون رفتم و یه اژانس برای رفتن به آزمایشگاه گرفتم، فقط خدا رو شکر ادرس آزمایشگاهو می دونستم و گرنه جلوی ارشاویر ضایع میشدم

بعد از رفتن اژانس، به آزمایشگاه روبه روم خیره شدم و با خودم گفتم: حالا واجبه آزمایش بدم؟ در حالی که به سمت آزمایشگاه میرفتم، ماشین ارشاویرو از دور دیدم که به سمت آزمایشگاه می یومد

با خودم گفتم: ایول، ازش زودتر رسیدم، معلوم نیست بعد از من رفته کجا؟ حتما رفته پیش دوست دخترش

از فکر خودم عصبانی شدم و با عصبانیت به سمت آزمایشگاه رفتم و بعد از گرفتن نوبت، روی یکی از صندلی ها نشستم

همینطوری که پاهامو تگون میدادم و باهاش بازی میکردم، صدای ارشاویرو شنفتم؟

ارشاویر: خانوم محمدی؟؟؟

سرمو از بلند کردم و زل زدم به ارشاویر و گفتم: خودم هستم، کاری داشتید؟

ارشاویر: ببینم تو چجوری از من سریع تر رسیدی؟

برای تلافی فکری که چند دقیقه پیش در مورد ارشاویر کرده بودم گفتم: تا تو رفتی، زنگ زدم به دوست پسر من اونم اومد منو رسوند، چطور مگه؟

با این حرفم ارشاویر از عصبانیت قرمز شد و روی صندلی کنار من نشست وزیر لب هی میگفت: فقط دستم بهش برسه، میدونم چیکارش کنم

از حرفای ارشاویر هیچی نفهمیدم به خاطر همین شروع کردم به بازی با موبایلم

گویا: شماره ی ۲۵۶

-ای وای این که شماره ی منه

ارشاویر: پس میخواستی شماره ی کی باشه؟

-ببینم تو شماره ی منو از کجا میدونی؟

ارشاویر: توی دستت دیدم

میخواستم حرفی به ارشاویر بزنم که دختر بغلیم گفت: خانوم کمی ارومتر

-ببخشید خانوم

در حالی که از ترس بدنم عرق سرد کرده بود، به سمت اتاق آزمایش رفتم

بعد از وارد شدنم، دختری بسیار زیبا گفت: خانوم محمدی؟

-بله

دختر: بفرمایید بشینید

بعد از نشستن روی صندلی که دختر نشون داده بود همون دختر با سرنگی گنده به طرفم اومد

بعد از بستن کش به دستم سرنگو به داخل دستم فرو کرد، از شدت درد بغضم گرفت طوری که

پیش خودم گفتم: من دیگه غلط بکنم هم آزمایش بدم وهم امپول بزنم

بعد از گرفتن آزمایش، دختره گفت: وای خدا، از امپول میترسی؟

– از کجا فهمیدی؟

از قیافت؟، یه نگاه به خودت توی آینه بنداز

با حرفه دختره که فکر کنم پرستار بود، نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

از دیدن خودم توی آینه خیلی تعجب کردم، رنگم حسابی پریده بود، شده بودم عین گچ، لبام
بینهایت قرمز و چشام پر اشک

سریع اشک چشامو پاک کردم و از اتاق بیرون اومدم

تا ارشاویر منو دید، گفت: ببینم حات خوبه؟

– ببینم مگه چشم نداری تو؟

ارشاویر: یخورده بهت رو می دم پرو میشی، بیا این ابمیوه رو بخور!

– نمیخورم

ارشاویر: بهت میگم بخور

نمیدونم چرا ولی یه لحظه ازش بد ترسیدم، به خاطر همین ابمیوه رو ازش گرفتم

ارشاویر: بخورش

– بعدا میخورم

ارشاویر: همین الان

– باشه بابا، حالا چرا دعوا داری؟

ارشاویر: به خاطر این که زبون نفهمی

– اوه حواست باشه داری چی می گی؟

پرستار: آقای صادقی، میشه چند لحظه؟

ارشاویر: البته، وسپس به سمت پرستار به راه افتاد.

بعد انجام دادن همه ی آزمایشات پرستاری اومد و گفت: بفرمایید از این طرف
منم که بعد از خوردن ابمیوه ، کمی حالم بهتر شده بود به دنبال پرستار به راه افتادم
در حین این که به سمت پرستار میرفتم، یکدفعه به عقب کشیده شدم
-وای، چیکار میکنی؟

ارشاویر: لازم نکرده ، با اون خانومه بری

-به تو چه ، اصلا دلم میخواد برم

ارشاویر در حالی که دستمو محکم گرفته بود و با خود به سمت بیرون از آزمایشگاه
میبزد، گفت: اینقدر بچه بازی در نیار

-بابا مگه اونجا چیه که نمی ذاری من برم ، دارم از فضولی میمیرم

ارشاویر: به درد تو نمیخوره برای بالای ۱۸ ساله

با این که همیشه دوهزاریم دیر میوفتاد ولی زود گرفتم به خاطر همین سرمو انداختم پایین و دستمو
از دست ارشاویر بیرون اوردم و به سمت پارک اون ور خیابون رفتم

در حالی که داشتم قدم میزد، ماشین ارشاویرو دیدم که به سمتم اومد و بعد از رسیدن به من
گفت: بیا بالا کوچولو

-نمی یام بابابزرگ

ارشاویر: بهت میگم بیا بالا تا عصبانی نشدم

-مثلا بخوای عصبانی بشی ، چیکار میکنی؟

درهمون حال که داشتم با ارشاویر حرف می زدم ، پلیس کنار ماشین ارشاویر نگه داشت

یکی از پلیسا رو کرد به من و گفت: خانوم، این اقا مزاحمتونه؟

منم که از دست ارشاویر عصبانی بودم ، سریع گفتم: بله اقا، خدا شما رو رسوند

بعد از بردن ارشاویر توسط پلیسا منم شاد و سرحال به خونه برگشتم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که گوشیم زنگ خورد

سریع گوشیمو از جیبم دراوردم که دیدم علی اقا است

-الو، سلام علی اقا

علی اقا: سلام دخترم ، حالت چطوره؟

-خوبم ، ممنون ، شما خوبید؟

علی اقا: خوبم دخترم، ببینم از ارشاویر خبر داری؟

یه لحظه موندم چی باید به علی اقا بگم چون نمیتونستم واقعیتو بگم، به خاطر همین گفتم: نه علی اقا ، ما از هم جلوی ازمایشگاه جدا شدیم، طوری شده؟

علی اقا: نه دخترم چیزی نشده، فقط زنگ زده بودم مهمونی شبو یادآوری کنم !!!!!!!

-مهمونی؟؟؟؟

علی اقا: بله دخترم ، ببینم مگه ارشاویر بهت نگفت؟

-حقیقتش نه علی اقا

علی اقا: از دست این پسر، دخترم امشب برای شام خونه ی ما دعوتید

-باشه علی اقا، ممنون که گفتید

علی اقا: خواهش میکنم دخترم، پس برای شب منتظرتونم

بعد از خداحافظی به خودم اومدم که دیدم همینطوری جلوی در وایستادم سریع زنگ درو زدم

بعد از باز کردن در به وسیله ی مامان به داخل خونه رفتم

بعد از سلام واحوال پرسی از مامان داشتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان گفت: پریا امشب خونه ی علی اقا دعوتیم.

-میدونم عزیزم

مامان: میدونم، میدونی ، فقط میخواستم بگم تا ساعت ۶ حاضر باشی

-مامان جون میشه من نیام؟

مامان: یعنی چی نیام؟ مثلاً این مهمونی به افتخار تو و ارشاویره.

-آخه من فردا امتحان دارم، هیچی هم بلد نیستم

مامان: نه اصلاً امکان نداره، تو الان چهار ساعت وقت داری، میتونی توی این چهار ساعت بخونی.

-باشه

مامان: ببینم غذا خوردی

برای این که مامانم شک نکنه به ازدواجمون گفتم: اره عزیزم، یه ساندویچ خوردم

سریع به سمت اتاقم رفتم تا مامان به دروغم شک نکنه

بعد از عوض کردن لباسم، شروع کردم به درس خواندن

همینطوری که داشتم درس میخواندم، مامانم وارد اتاقم شد و گفت: واه، تو که هنوز آماده نشدی

-مگه ساعت چنده؟

مامان: ساعت پنجه

-چیییییییی، یعنی الان من چهارساعته دارم درس میخونم

مامان: والا چی بگم؟، پاشو حاضر شو ببینم

بعد از رفتن مامان به حمام رفتم و یه دوش یه ربه گرفتم و اومدم بیرون

سریع کت و دامنی که مامان برام انتخاب کرده بودو پوشیدم و شروع کردم به ارایش

بعد از این که کارم با صورتم تموم شد شروع کردم به خشک کردن موهام

پوریا: پریا ————— بدو

-اومدم

به سمت کمد دوییدم و مانتویی از این مدل بلند و گشادا تنم کردم و شالو سرم کردم واز اتاقم

زدم بیرون

پوریا: کجایی تو؟ دیر شد.

–مگه حالا چی شده؟

هیچی بدو بریم پایین، بابا پایینه

–باشه بریم

بعد از پوشیدن کفشام با مامان و پوریا به داخل اسانسور رفتیم

مامان: وای بچه ها ابرومون رفت

–واه، برای چی؟

مامان: میدونی چه قدر الهه جون اصرار کرد زود بیایم

–بابا ترافیکه

پوریا در حالی که میخندید گفت: بله، چه ترافیکیم

در همون لحظه در اسانسور باز شد و همگی به سمت ماشین رفتیم

بعد از سوار شدن منم گرفتم تخت خوابیدم چون واقعا خوابم میومد

پوریا: پاشو پریا، رسیدیم

–وای چه قدر زود رسیدیم

پوریا: قیافشو ترو خدا عین این بچه خوابالو هاشده

–اِ مسخره نکن، خوب خوابم میومد

بابا: بچه ها نمی خوابین پیاده بشید

–چرا، همین الان پیاده میشیم

بعد از پیاده شدن از ماشین به امارت جلوی روم نگاه کردم

در حالی که به سمتش میرفتم پیش خودم گفتم: من نمی فهمم اینا با این همه پول، چرا می خوان

من عروسشون بشم

تا به جلوی در رسیدیم، بابا زنگ درو فشار داد

بعد از باز شدن در مستخدم خونه ما رو به طرف پذیرایی راهنمایی کرد

بابا لامصب خونه که نبود کاخ بود

بعد از سلام و احوال پرسی از خانواده ی علی اقا روی یکی از صندلی هانشستم

بعد از نگاه کردن به اطرافم پیش خودم گفتم: چرا همه هستند الا ارشاویر؟ چه میدونم، پریا تو هم سوالایی از خودت می پرسیا

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به خوردن قهوه ام

همینطوری که داشتم قهوه میخوردم، صدایی شنفتم، به خاطر همین سرمو به سمت صدا برگردوندم، که ارشاویر و دیدم که داشت از پله ها می یومد پایین

با دیدن ارشاویر پیش خودم گفتم: اخی، الهی حموم بودی، از چشای قرمز و موهای خیست کاملاً معلومه

همین طوری که داشتم با خودم حرف میزدم که سقلمه اومد توی پهلوم

به سمت پوریا برگشتم تا تلافی کنم که دیدم با چشماش هی به جلو اشاره میکنه

به اخم به روبه روم نگاه کردم که دیدم ارشاویر جلوی من وایستاده

هول شدم و سریع از جام پاشدم و گفتم: سلام

با این واکنشم همه زدن زیر خنده

ارشاویر درحالی که می خندید گفت: سلام خانومی

بعد در حالی که از کنارم رد میشد اروم زیر گوشم گفتم: فکر نکن، کار ظهیرت یادم رفته، برات دارم عزیزم

منم بلند گفتم: چیزی گفتید ارشاویر جان، ببخشید نشنیدم

ارشاویر که اصلاً توقع چنین حرفیو نداشت، چشاش گرد شد و گفت: نه من هیچی نگفتم

—مطمئنید؟

ارشاویر: بله کاملاً

– شایدم من اشتباه شنیدم

شروین: ول کنید بچه ها، این حرفا رو

علی اقا: راست میگه شروین، مثلاً یه چند روز دیگه عروسیتونه، ببینم خرید عروسی رفتید

ارشاویر: نه پدر جان وقت نکردیم

علی اقا: یعنی چی، وقت نکردیم

– علی اقا منو برای خرید معاف کنید

علی اقا: یعنی چی؟

– ببینید من اصلاً وقت ندارم، مخصوصاً این چند روزه رو، چون امتحانامه

ارشاویر: راست میگه پریا، منم این چند روزه خیلی زیاد کار دارم

الهه جون: اشکال نداره، پریا جون اگه ناراحت نمیشی من برات وسایلاتو تهیه می کنم؟

– نه برای چی ناراحت بشم الهه جون

الهه جون: باشه عزیزم پس سائز تو اینارو بعداً بهم بده تا بدم به یکی از دوستانم که کارش همینه،
خدایی هم سلیقه اش عالیه

مامان: دستتون درد نکنه الهه جون، خیلی زحمت میکشین!

الهه جون: نه بابا چه زحمتی انگار دارم برای دخترم میکنم، فقط دخترم فردا کی سرت خلوته

– ساعت ۴ به بعد کاری ندارم، چطور مگه؟

الهه جون: ارشاویر تو چی؟

ارشاویر: منم از ساعت ۵ به بعد سرم خلوته، چیزی شده مامان؟

الهه جون: نه عزیزم، ببین ارشاویر فردا میری دنبال پریا تا با هم برید به مزون همون دوستم تا لباس عروس و دوماً انتخاب کنید، چون لباس عروس و دوماً چیزی نیست که من بخوام انتخاب کنم.

– وای الهه جون این چه حرفیه، من سلیقه تونو قبول دارم

یکدفعه نگام خورد به مامان که دیدم یه چشم غره توپ بهم رفت، خدایی هم حق داشت

الهه جون: نه دخترم باید لباساتو دیگه خودت انتخاب کنی

–لباسام؟؟؟؟

الهه جون: بله دخترم، بالاخره جز لباس عروسم، لباسای دیگه هم میخوای

–باشه

الهه جون: ارشاویر نمیخوای اتاقو به پریا نشون بدی

ارشاویر: چرا مامان جان، پریا دنبالم بیا

از جام پاشدم و به دنبال ارشاویر به راه افتادم، داشتم پله ها رو بالا میرفتم که یادم افتاد امروز چه بلایی سر ارشاویر اوردم

خواستم برگردم که دیدم خیلی ضایع ست به خاطر همین به دنبالش رفتم

بعد از رسیدن به طبقه ی دوم یه راهروی دراز جلوم بود (عین این هتلا)

وای بدبخت شدم آخرین اتاق راهرو ام مال ارشاویر بود

ارشاویر وارد اتاق شد، من اومدم در برم چون الان دیگه به نظرم ضایع نبود که ارشاویر دستمو گرفت و منو به شدت به داخل اتاق کشید و بعد هلم داد که روی تخت افتادم و بعد در اتاقشو با شدت بست و درو قفل کرد

پیش خودم گفتم: وای خدا الان چه غلطی کنم

ارشاویر: حالا دیگه من مزاحمم

–اره مزاحمی، اونم مزاحم زندگی من

ارشاویر: میدونی چه قدر جلوی خودمو گرفتم تا پایین.....

–تا پایین چی؟ بزنی نصفم کنی؟

ارشاویر سرشو محکم به دیوار کوبید و زیر لب هی میگفت: لعنت به من

از واکنش ارشاویر خیلی ترسیده بودم، به خاطر همین گفتم: دیونه، سرت الان میشکنه

ارشاویر با این حرفم به طرفم حمله کرد، منم تا خواستم در برم ارشاویر بازومو گرفت و منو به اجبار از جام بلند کرد و محکم کوبوندم به دیوار.

-آی دردم اومد، میگم دیونه ای همینه دیگه، از یه ور پایین به اون ارومی بودی اینم از الان، واقعا تعادل

تا خواستم بقیه ی حرفمو بزنم نگام افتاد به چشمای به خون نشسته ی ارشاویر، به خاطر همین ترجیح دادم ساکت بشم

ارشاویر: چی؟ راحت باش، حتما تعادل روانی ندارم، اره؟

بدجور آرشو دادکشید، طوری که نزدیک بود خودمو خیس کنم

-چته بابا؟ دستمو ول کن الان کبود میشه

با این حرفم ارشاویر کمی از فشار دستشو کم کرد بعد یکی از دستاشو بالا آورد و انگشتشو به حالت تهدید جلوم گرفت و گفت: ببین کوچولو تا الان خیلی مراعاتتو

صدای اهنگ گوشیم که توی دستم بود دراومد که ناگهان ارشاویر گوشیهو از دستم با شدت کشید و بعد از نگاه کردن به صفحه ی گوشی پوز خندی زد و گفت: بیا، دوست پسر ته

از حرف ارشاویر خیلی تعجب کردم چون من که دوست پسر نداشتم

با بهت گوشی رو از دست ارشاویر گرفتم که دیدم: اراده

-الو

اراد: الو سلام پری، چطور مطوری؟

منم برای حرص دراوردن ارشاویر گفتم: سلام ارادی من خوفم، تو خوفی

اراد: ممنون پری، ببینم پایه ای فردا دانشگاهو بیچونیم بریم کوه با بچه

اینقدر از پیشنهاد اراد خوشحال شدم که موقعیتو فراموش کردم و جیغ زدم و گفتم: مگر این که خل باشم قبول نکنم

اراد: پس قبوله

– معلومه که اره، فقط بینم قضیه چیه که تو میخوای کلاسو بیچونی
اراد در حالی که میخندید گفت: اصلا نمیشه از تو چیزی رو پنهون کرد
– خب بدو تعریف کن که دارم از فضولی میمیرم
اراد: بابا قراره فردا اون دختره که دوست دارمو بیارم کوه
– اوه مای گاد، من که از الان منتظر فردام، فقط کی؟
اراد: بعد از کلاس استاد صادقی.
با این حرف اراد به خودم اومدم و به اطاق نگاهی کردم که دیدم هیچ کی نیست و در اتاقم بازه.
اراد: پری کجایی؟
– همینجام اراد، ببین اراد من باید تا ساعت ۴ خونه باشم
اراد: باشه بابا تا ساعت ۲ خونه ای
باشه پس تا فردا خدافظ
اراد: خدافظ
بعد از صحبت با اراد از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم
وقتی به پذیرایی رفتم، دیدم همه منتظر منن تا شامو بخورن
به سمت میز شام رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم
پیش خودم گفتم: اخه چرا من باید هر بار روبه روی این گودزیلا باشم، اوه اوه قیافشو، چرا اینقدر
عصبانیه، اصلا به من چه، ولش کن.
الهه جون: پریا اتاق ارشاویرو دیدی
– بله دیدم، اتاق خیلی قشنگیه
الهه جون: پس پریا جون فردا یادت نره
ارشاویر: فکر کنم فردا پریا کار داره مامان جان

-نه من فردا کارم تا ساعت ۴ تمومه

الهه جون: باشه عزیزم

بعد از خوردن شام، کمی درباره ی مجلس عروسی صحبت کردیم وبعد رفت زحمت کردیم
توی ماشین بودیم که ماما گفت: پریا من مثلاً مادرتم، دلم میخواست خرید عروسی دخترمو
خودم انجام بدم

-ماما جان اینطوری که بهتر شد، دیگه ما کاری نمیکنیم

ماما: تو مادر نیستی که بفهمی من چی میگم

خیزی به جلو برداشتم و لپ مامانو بوس کردم و گفتم: مامانی، میفهمم چی می گی، ولی توی
رودربایستی بدجور موندم، میشه منو ببخشی

ماما: چی بگم؟

-هیچی فقط ازم دلخور نباش، باشه؟

چیکار کنم، یه دختر که بیشتر ندارم

-قربونت برم ماما جون

پوریا: اوه اوه بس کنید دیگه؟

-چیه حسودیت میشه؟

پوریا: نخیرم، واسه ی چی باید حسودیت بشه

تابه خونه برسیم منو پوریا یه عالمه کل زدیم طوری که بابام دیگه صداش دراومد

تا به خونه رسیدیم به اتاقم رفتم و وسایلی کوه رو آماده کردم و بعد درسامو هم یه مرور کردم
وبعد گرفتم تخت خوابیدم

با صدای الارم گوشیم از خواب پا شدم.

سریع شروع کردم به لباس پوشیدن تا مثل همیشه دیر نکنم

بعد از این که لباسمو پوشیدم ،کولمو که دیروز برای کوهنوردی آماده کرده بودمو ،برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم

مامانم خواب بود به خاطر همین، براش نامه ای نوشتم که امروز با دوستام میرم کوه و بعد از اونجا هم با ارشاویر می رم خرید.

بعد از نوشتن نامه، سریع کتونی هامو پام کردم و تر جیح دادم با مترو برم چون عصری میخواستیم با ارشاویر برم خرید

توی مترو بودم که گوشیم زنگ خورد
-الو؟

اراد: تو هنوز نیومدی؟

—چرا بابا توی مٹروم

اراد: خیلی خوب، ما منتظر تیم

—باشه، کاری ندارم

اراد: نه خدا فظ

—خدا فظ

بعد از حرف زدن با اراد، نمیدونم چند دقیقه گذشت که رسیدم

تا از پله های مترو بالا رفتیم، ارادو با بچه ها رو دیدم که جلوی در دانشگاه جمع شده بودند و داشتند حرف می زدند

سریع به سمتشون رفتم و گفتم: بسلام، به بچه های روانشناسی.

غزال: خدا نگم چیکارت کنه، ترسوندیم

—خوبخشید

اراد:چہ عجب شما تشریف آوردید!

—خب بابا، توی راه بودم، ارادیه لحظه بیا

با اراد به گوشه ای رفتم و گفتم: خب این دختر بدبخت کیه؟

اراد: ا، بدبخت یعنی چی؟ خیلی هم خوشبخته

—باشه بابا، حالا این دختر خوشبخت کیه؟

اراد: غزال

—همین غزال خودمون

اراد: آره

—ای————ول، همینه، من برم تبریک بگم

داشتم به سمت غزال میرفتم که اراد دستمو کشید و گفت: کجا بابا؟ هنوز خودش نمیدونه!!

—نه بابا!!

اراد: آره بابا

—پس من برم شیر فهمش.

اراد: پریا به خدا اگه بری، دیگه بهت هیچ چیز نمی گم

—خیلی خوب بابا، حالا جز من و خودت دیگه کی میدونه؟

اراد: دیگه هیچ کی

—وای چه خوب، پس من اولین نفرم که می دونم؟

اراد: آره بابا، حالا زیاد به خودت نناز

—خیلی خوب بابا، حالا بیا بریم سر کلاس تا استاد کلمونو نکنده.

اراد: آره راست میگی، بدو بریم

با بچه ها داشتیم به سمت کلاس میرفتیم که یادم اومد صبحونه نخوردم به خاطر همین، سریع به

سمت بوفه رفتم و یک قهوه و کیک خریدم

همینطوری که قهوم با کیکم دستم بود با بچه ها به کلاس رفتیم

روی یکی از صندلی ها نشستیم و ارادم طبق معمول صندلی بغل من نشست
داشتم قهوه‌مو می‌خوردم که گوشیم زنگ خورد، اومدم گوشیمو از مانتوم در بیارم که قهوه‌مو از
دستم افتاد و ریخت روی استین اراد
اراد: آی سوختم، حواست کجاست پریا؟
-وای ببخشید، حواسم نبود
اراد: حالا من چجوری تا ۲ ساعت دیگه طاقت بیارم با این لباس لوچ؟
-بابا کجاش لوچه، فقط استینشه
اراد: پریا خیلی پرویی، گند زدی به لباسم، اونوقت به جای عذرخواهی این طوری می‌گی!
-خوب من که گفتم ببخشید
اب معدنیو از کیفم دراورد
لبه ی استینه ارادو گرفتم و اونو مجبور کردم از جاش پاشه و اونو به سمت سطل اشغال بردم
در اب معدنیو باز کردم و شروع کردم به شستن استینش
اراد: پریا ول کن
-چی چیو ول کن، خودم کثیف کردم، خودمم تمیزش میکنم، اهان بیا تمیز شد، این که اینقدر غر
زدن نداشت
اراد: پریا.....
-چی بابا؟
سرمو چرخوندم که دیدم همه ی کلاس چشم شدن و زل زدن به من
ارشاویر: ببینم؟، کارتون تموم نشد
به سمت صدا برگشتم
وای خدا این کی اومد سر کلاس؟

ارشاویر: نگفتید، کارتون تموم شد؟

با این حرف ارشاویر نگاهم افتاد به صورتش که دیدم از شدت عصبانیت قرمز شده

پیش خودم گفتم: واه، چرا هر بار که من اینو می بینم قرمز

ارشاویر: خانم ———وم محمدی، خواستون کجاست؟

با داد ارشاویر به خودم اومدم و سرمو تکون دادم و گفتم: همینجا

ارشاویر پوزخندی زد و گفت: کاملاً مشخصه

—بخشید استاد، شما کی اومدید سر کلاس؟

ارشاویر: خیلی جالبه؟، باید به دانشجوی خودم جواب بدم؟

—منظورم این نبود، منظورم اینه که شما چند دقیقه ست اومدید

ارشاویر: یه ربعه

—اهان

ارشاویر: بفرمایید بیرون

—برای چی؟

به دلیل این که امروز باعث بی نظمی در کلاس شدید این جلسه از کلاس اخراجید!

—باشه

به سمت در کلاس رفتم

داشتم از کلاس بیرون می یومدم که نگاهم به اراد افتاد که داشت منو با ناراحتی نگاه می کرد

تا از کلاس پامو بیرون گذاشتم برگشتم به اراد و چشممو چپ کردم و زبونمو برانش دراز کردم

با این حرکت اراد خندید

ارشاویر: خانوم محمدی؟

این کجا منو دید؟

برای این که ضایش کنم، شروع کردم به دویدن و سریع پشت یکی از دیواره قایم شدم

سرمو کمی بیرون اوردم تا ضلیع شدن ارشایرو ببینم

پیش خودم گفتم: وای خدا نگاش کن، داره دنبال من میگرده

کامل از دیوار اومدم بیرون و سوتی زدم

ارشایر کاملاً به طرف من چرخید

منم براش زبونمو بیرون اوردم و بعد رامو کشیدم و رفتم

بعد از دو ساعت ول چرخیدن توی حیاط دانشگاه، بالاخره کلاس تعطیل شد

همینطوری که داشتم زمینو متر میکردم صدایی شنفتم

اراد: وای پری، خیلی با حال بود

-وای ترسیدم، چی با حال بود؟

اراد: بعد از این که تو از کلاس اومدی بیرون، برای من شکلک در آوردی، وای نمیدونی چه قدر با

مزه شده بودی

-خب بقیش

اراد: اهان اره داشتم میگفتم، استاد اومد دنبالت، بعد وقتی اومد کلاس خیلی عصبانی بود، طوری که

اصلاً توی درس دادن تمرکز نداشت تازه بعدش که دید نمی تونه درس بده بقیه ی کلاسو زنگ

ازاد داد

-میگم دیونه ست میگی نه

اراد: پریا.....

-چی بابا، تو هم امروز هی می گی پریا، دیونست دیگه

اراد: ول کن این حرفا رو، بیا بریم بچه ها منتظرن

-بریم، پس پیش به سوی کوه

اراد: پریا یه نمه ارمتر، همه فهمیدن

—بزار بفهمن ، اصلا مهم نیست

اراد در حالی که سرشو تگون میداد گفت: کلا بیخیالی

با همه ی بچه ها رفتیم کوه (جاتون خالی خیلی کیف داد)

بعد از کوه همه ی بچه ها به دانشگاه برگشتیم

بعد از خدافظی با همه ی بچه ها ،توی حیاط منتظر ارشادویر وایستادم

بیش خودم گفتم: حالا مجبور بودی بر اش زبون دربیاری، اون دفعه که گوشیه نازنینتو ازت گرفت

او سری هم داشت میکشت ، این دفعه معلوم نیست میخواد چجوری تلافی کنه؟

همینطوری که داشتم فکر می کردم پیامکی برام اومد

شماره اش نا آشنا بود

سریع پیامکو باز کردم که نوشته بود:

پیریا این این ادرسه مزونه.....خودت برو ،برای دوست دخترم اتفاقی افتاده نمی تونیم با هم

برپیم.

از پیام ارشاد ویر عصبانی شدم طوری که محکم پامو کوبوندم روی زمین و گوشیمو پرت کردم توی

کولم تا دیگه صداشو نشنوم وبعد بلند داد زدم :بیشعور

راه افتادم به سمت مزون

تا به در مزون رسیدم پیش خودم گفتم: آه عجب مزونی! —

به داخل مزون رفتیم که یکی اومد و گفت: خانوم محمدی؟

—بله خودم هستم

-بفرمایید، از این طرف

با خانوم به سمت طرفی که راهنمایی کرده بود به راه افتادیم تا به سالن بزرگی رسیدیم

آه این اینجا چکار میکنه؟ مگه قرار نبود پره بیش دوست دخترش

فروشنده: خانوم؟ خانوم؟

–بله، ببخشید حواسم نبود

فروشنده: خواهش میکنم، لطفا بیاین لباسو رو ببینید

–باشه

بافروشنده به سمتی که راهنما کرد رفتیم

فروشنده: نظرتون چیه؟

–حقیقتش مدلاتون خیلی قشنگه ولی من.....

فروشنده: ولی شما یه چیز خیلی بهتر میخواین؟ درسته؟ یه چیز خاص؟

–بله، کاملاً درسته

فروشنده: مهلا اون کار فرانسوی رو بیار

بعد از چند دقیقه یه خانومی که فکر کنم همون مهلا بود با جعبه ی بزرگی در دست اومد

مهلا: بفرمایید خانوم

–ممنون

جعبه رو از دست مهلا گرفتم و روی میز گذاشتم و درشو باز کردم

وای خدای من چقدر خوشگله

فروشنده: نمیخواین تنتون کنید؟

–چرا حتما

فروشنده: پس از این ور

با فروشنده به طرف رختکن رفتم

وقتی لباسو تنم کردم از شدت زیبایی لباس دهنم باز مونده بود

فروشنده: وای خدای من چقدر بهتون مییاد

–ممنون

فروشنده در حالی که دستمو گرفت و منو به سمت اتاق دیگری میبرد، گفت: واقعا زیباست، بیاین ببینید نظر اقا ارشاویر چیه؟

سریع دستمو از دست فروشنده در آوردم و گفتم: اگه ممکنه نمیخوام منو توی لباس عروس ببینه، میگن شکون نداره دوماه قبل از عروسی، عروسو توی لباس عروس ببینه فروشنده: ببینم شما به چنین چیزایی اعتقاد داریم

با این که هیچ وقت این موضوعو قبول نداشتم گفتم: بله

فروشنده: باشه، هر جور که راحتین، پس همین؟

-بله همین

بعد از عوض کردن لباسام از رختکن بیرون رفتم که ارشاویرو دیدم که با فروشنده داشت حرف میزد، به سمتشون رفتم و گفتم: خب من کارم تموم شد بریم؟

ارشاویر: خریدای منم تموم شد، بریم عزیزم

پیش خودم گفتم: خریدای تو؟

فروشنده: خانوم باید بگم سلیقه ی اقا ارشاویر واقعا عالیه، لباسایی که براتون انتخاب کردن از بهترین نوعند

-لباس برای من؟

در همون لحظه ارشاویر کنار من اومد و دستشو پشت گردنم انداخت و گفت: اره عزیزم، اگه خودتم میخوای برو انتخاب کن

در حالی که داشتم حرص میخوردم گفتم: نه عزیزم لازم نیست

ارشاویر: پس خانوم احمدی لطفا بگید خریدا رو ببرن توی ماشین

پس اسمش احمدیه

خانوم احمدی: باشه چشم، چند لحظه وایسید

بعد از گذاشتن خریدا توی ماشین منو ارشاویر مثل یه زوج خوشبخت از خانوم احمدی خدافظی کردیم وبه سمت ماشین رفتیم

چند دقیقه از حرکت ماشین نگذشته بود که گفتم: نگه دار

با داد من ارشاویر سریع ماشینو نگه داشت

از ماشین پیاده شدم و سریع درستی گرفتم وبه سمت خونه رفتم

مامان: پریسا حاضری؟، الان ارشاویر میاد دنبالت

نه مامانی نمیاد اس داده که براش کاری پیش اومده نمیتونه بیاد

مامان: یعنی چی نمیتونه بیاد، مثلا امروز عروسیه ها

ترو خدا عصبانی نشو مامان جون، به خدا خودشم کار داره، وگرنه حتما میومدم. (اره جون عمش)

مامان: والا چی بگم دخترم، ببینم ساعت چند ارایشگاه وقت داری؟

یازده، چطور مگه؟

مامان: اوه اوه، پس پاشو ببینم، نیم ساعت بیشتر وقت نداریا

مامانی حواست کجاست، من که حاضرم، ببینم مطمئنی این ارایشگاه نمیای

مامان: نه عزیزم، من پیش اکرم خانوم راحت ترم

باشه پس فعلا خدافظ

بعد از خدافظی با مامان از خونه خارج شدم وبه سمت اژانسی که بیرون وایستاده بود رفتم

بعد از رسیدن به ارایشگاه از ماشین پیاده شدم وبه سمت ارایشگاه راهی شدم

تا وارد ارایشگاه شدم پیش خودم گفتم: وای عجب ارایشگاهیه، خدایی حرف نداره سلیقه ی الهه

جون

ببخشید، وقت قبلی داشتید؟

بله؟

-میگم وقت قبلی داشتید ؟

-اهان، بله خانوم

-لطفا اسمتون

-پریا محمدی هستم

-پس شما عروس الهه خانوم هستید، بفرمایید از این طرف

با خانوم به طرفی که گفته بود رفتیم که خانوم دیگری اومد ورو کرد به همون خانومی که باهاش حرف زدم وگفت:وای نه ترو خدا زهرا جون، دیگه کسیو راه نده

زهرا: نه سمیه، این دختره همین پریاست

سمیه: پس شما عروس الهه جونى؟

-بله

سمیه دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: خوشبختم، منم سمیه هستم، خانوم خیلی سفارشتونو کرده، بفرمایید بشینید

روی صندلی که سمیه نشون داد نشستم و شروع کردم به دید زدن اطراف که سمیه اومد و شروع کرد به درست کردن وحتى نداشت خودمو توی آینه ببینم

بعد از پوشیدن لباسم سمیه گفت: وای پریا جون، چقدر خوشگل شدی، البته خوشگل بودی، بیا خودتو ببین

بعد از کنار رفتن سمیه از جلوی آینه یه لحظه موندم که این خانوم توی آینه واقعا منم که با حرکت دست سمیه روی بازوم به خودم اومدم

سمیه: واقعا خوشگل شدی دختر، اوه اوه دوماذ بیننت فکر کنم غش کنه

با حرف سمیه خنده ای کردم وگفتم: شاید.

به سمت آینه رفتم تا خودمو از نزدیک ببینم

واقعا خوشگل شده بودم

ارایشم چیزی مابین مشکی صدفی بود که توش هاله هایی از رنگین کمون بودو رژم هم خیلی عروسکی بود، فقط تنها چیزی که به اصرار خودم تغییر نکرده بود رنگ موهام بود، چون عاشق رنگ موهام بودم، لباسم که هیچی واقعا پرنسسی بود

داشتم از دیدن خودم توی آینه فیض میبردم که صدای در دراومد

سمیه: وای بچه ها اقا دوما دوما

با شنیدن صدای سمیه سریع روی یه صندلی نشستم و پشتمو به در کردم که با این کارم سمیه خنده ای کرد و به سمت در رفت

همینطوری که دستام، نمیدونم چرا ولی از استرس یخ کرده بودنو داشتم به هم میمالیم که گرم بشن که صدای بستن درو شنیدم

ارشاویر: ببینم تو چرا پشتتو به من کردی؟

به سمت ارشاویر چرخیدم که دیدم هیچ کی نیست و همه رفتن

-من پشتمو نکردم که، داشتم خودمو توی آینه میدیدم.

بعد از حرفم به ارشاویر نگاه کردم

واقعا خوشگل شده بود توی کت وشلوار مشکی

نمیدونم ارشاویر توی صورتم چی دیده بود که همین طوری برو بر زل زده بود به من

-ببینم تو مگه ناموس نداری که همینطوری زل زدی به دختر مردم

ارشاویر: هه باید بگم این دختر مردم زن قانونی بندست

-نه اقا اشتباه گرفتی ناموس شما همون دوست دختر تونه نه من، منم فقط برای یه مدت کوتاه زن

شما که نه همخونه ی شما

ارشاویر یه قدم به جلو اومد

با عکس العمل ارشاویر از جام پاشدم و به سمت در رفتم که ارشاویر بازومو گرفت و به سمت

خودش کشید وگفت: کجا؟

-بیرون

ارشاویر: ببین کوچولو، درسته که ما دوتا همخونه ایم ولی بیرون از این در، باید نقش یه زن وشوهر عاشقو بازی کنیم، نکنه یادت رفته؟

-نه یادم نرفته، ببینم چرا فیلم بردار توی ارایشگاه نیومد؟

چون من نخواستم

ارشاویر سریع دستمو گرفت و با خودش به سمت در برد

-ای دستم، بابا الان قرمز میشه، بابا شنلمو هنوز تنم کردم، یه چند لحظه وایسا

ارشاویر دستمو ول کرد منم سریع شنلمو تنم کردم ولی دوباره تا خواستم از در خارج بشم دستمو محکم گرفت

بعد از بیرون اومدنمون از ارایشگاه، سریع لگدی محکم به پای ارشاویر زدم که باعث شد یه لحظه دستشو از توی دستم داراره

تا دست بدبختم از دست ارشاویر خلاص شد با حالتی شبیه دو به سمت بیرون داشتم میرفتم که باصدای فیلم بردار ایستادم

فیلم بردار: واه خانوم مگه بچه اید که اینکارو میکنید، لطفا به جای قبلیتون برگردید و با این ژست با اقا بیاین. سپس ژستی گرفت

با حالت شرمنده ای به سمت ارشاویر رفتم وبازوشو با همون ژستی که فیلم بردار گفته بود گرفتم ارشاویر: حالا میزنی در میری برات دارت

تا خواستم چیزی به ارشاویر بگم پارازیت (منظورم همین فیلم برداره) اومد وسط و گفت: خانوم لطفا لبخند بزنی و با این ژست به سمت ماشین برید و اقا شماهم.....

بعد از ژست های اعصاب خورد کنی که به دستور فیلم بردار انجام دادیم بلا خره سوار ماشین شدیم

تا سوار ماشین شدم ارشاویر گاز ماشین خوشگلشو گرفت و رفت

-دیونه، یه خوره ارومتر؟، الان تصادف میکنیم

ارشاویر: نگران نباش کوچولو، هه برات دارم. شروع کرد به تکان دادن سرش

منم که دیدم اوضاع خیلی خرابه ساکت شدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم

ارشاویر: رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و به باغی که جلوی روم بود نگاه کردم

واقعاً مثل بهشت بود، خیلی خوشگل.....

فیلم بردار: لطفاً از این طرف.....

بعد از ژستایی که واقعا به نظرم قشنگ بودن از باغ بیرون اومدیم و به سمت باغ عروسی رفتیم

توی راه هیچی با هم حرف نزدیم فقط وقتی که داشتیم از ماشین پیاده میشدم ارشاویر گفت: وایسا

، از این جا فیلم شروع میشه، تو هم سعی کن بزرگونه رفتار کنی

چشامو ریز کردم و دستامو به پهلوم زدم و گفتم: مگه کلا چجوری رفتار میکنم که به نظرت رفتارام

بچه گونه ست؟

از ماشین که پیاده شدم تمامی خانواده به استقبال اومدن

گوسفندی جلوی ماشین سربریده شده و من با چندش از روی خونسردی رد شدم

ارشاویر به دستور فیلم بردار دست منو توی دستاش گرفته بود و با هم وارد باغ شدیم

سه تا دختر بچه که لباسای عروس خوشگل برتن داشتند با سه تا پسر بچه که کت و شلوارای

مشکی برتن داشتند جلومون راه میرفتند

و روی یه قالیچه قرمز که جایگاه عروس و دوماد پهن شده بود تند تند گلبرگهای رز زرد میریختن

و لی لی میکردن

پیش خودم گفتم: وای خدای من چقر قشنگه، الهه جون واقعا سنگ تموم گذاشته به خصوص که

تمام کنارای فرش شمع بود

منم که کلا عاشق فضای رمانتیک دیگه هیچی

اینقدر مهو تماشای این زیبایی ها شده بودم که متوجه نشدم دست های ارشاویر کی توی دست های من قفل شد

فقط به سقلمه ای که به پهلوم زد فهمیدم باید بشینم

تا روی صندلی نشستم مامان با اسفند اومد بالای سرم و در حالی که گریه میکرد بغلم کرد

از گریه ی مامانم بغضم گرفته بود، حاضر بودم هر کار کنم ولی مامانم گریه نکنه، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که مامانو محکم توبغلم گرفتم وزیر گوشش گفتم: مامانی، ترو جون پریا گریه نکن، مثلاً امروز عروسیمه، کاری نکن دوماذ پسم برگردونه

مامانم نیم لبخندی زد و ازم جدا شد و گفت: از دست تو پریا

بعد از مامان، بابا به سمتم اومد

به احترام بابا از جام پاشدم

بابا پیشنهادیم بوسید و گفت: ایشالله خوشبخت بشی

بعد از بابا نوبت به پوریا رسید که برادرانه منو در اغوش گرفت و گفت: پریا تو بهترین خواهری، تو کاری کردی که هر کسی حاضر به انجامش نیست، فکر نکن من نمیدونم، من همه چیو میدونم و مثل کوه پشتتم و نگران هیچی نباش

از شنیدن حرفای خانواده ام واقعا احساس خوبی بهم دست داد احساسی که بهم میگفت خانواده ام واقعا مثل کوه پشتتم و این احساس خیلی شیرین بود طوری که بغضم گرفت

چونه ام که شروع کرد به تگون خوردن دستم توی دسته ارشاویر فشرده شد

بابا و مامان بعد از تبریک به من به سمت ارشاویر رفتن تا سفارش منو بکنن بعد از مامان و بابا نوبت به علی اقا و الهه جون رسید

اینقدر محکم بغلم کردن که داشتم ابلمو میشدم و بعد از ان هم نوبت تبریک گفتن شروین رسید بلاخره قربون و صدقه ها و تبریکات تموم شد و من و ارشاویر تونستیم بشینیم

عاقذ اومد و شروع کرد به خوندن صیغه ی عقد

مامانمو ونیلی جون پارچه ی سفیدو بالای سرم گرفتن و یکی از دخترای فامیل شروع کرد به
ساییدن قند

عاقده: خانوم پریا محمدی وکیلیم شمارو با مهریه ی یه سکه، یک جام ایینه و شمعدان و یک جلد
کلام الله به عقد دائم آقای ارشاویر صادقی دریاورم، وکیلیم؟

—عروس رفته گل بچینه

عاقده: وکیلیم؟

—عروس رفته گلاب بیاره

دوباره عاقده همون سوالو مطرح کرد و.....

عاقده: برای بار چهارم میپرسم وکیلیم؟

قبل اینکه فرصت کنم چشمو از قران بگیرم هلیا گفت: عروس زیر لفظی میخواد

از شنیدن صدای هلیا خیلی خوشحال شدم چون گفته بود نمیتونم پیام

به هلیا نگاهی کردم که با چشمک جوابمو داد

ارشاویر از جاش پاش و جعبه ی مخملی مشکیو روبه روم گرفت

جعبه رو از ارشاویر گرفتم و گفتم: به اجازه ی پدر و مادرم بله

همه شروع کردن به دست زدن و لی لی کشیدن

داشتم به هلیا نگاه میکردم که دفتر بزرگی رو جلوم گذاشتند و گفتن امضا کن

آی دستم شکست، مگه چند تا امضا می خواد

بالاخره امضاها تموم شد و دفتر و دادن به ارشاویر

هلیا اومد کنارم و گفت: وای پریا قیافت دیدنی بود!

—بله که دیدنی بود، از یه ور اون طوری بهم میگی نمی یای از یه ورم این طوری میکنی

هلیا: حالا عصبانی نباش زیر لفظیو باز کن ببین چیه؟

در جعبه رو باز کردم و ازدیدن گردنبندی که به اسم خولیا ارشاویر بود وبا نگین های برلیان تزئین شده بود تعجب میکنم

پیش خودم گفتم: کلا امروز روز شُگه

هلیا: وای چه خوشگله

—اره انصافا خیلی خوشگله

ارشاویر: همیشه برات بندازم

از لحن مودبانه ی ارشاویر خیلی تعجب میکنم به خاطر همین گفتم: حتما

پشتمو بهش کردم موهامو بردم بالا که بتونه گردنبندو برام بندازه

زیر گوشم به طوری که نفساش به گردنم میخورد اروم گفتم: این هدیه برای همیشه ست چه وقتی که باهمیم، چه وقتی که از هم دور میشیم

از حرف ارشاویر خیلی تعجب کردم

تا خواستم حرفی بزنم الهه جون ظرف عسلو جلوی ارشاویر گرفت وگفت: دهن عروس گلمو شیرین کن، تا همیشه زندگیتون شیرین باشه مامان جان

ارشاویر انگشت کوچکشو داخل عسل کرد و بعد با ژستی مخصوص خودش اونو به داخل دهن من گذاشت

منم بد نکردم چنان گازی ازش گرفتم که دلم خنک

با گازی که من از ارشاویر گرفتم قیافه ی ارشاویر دیدنی شد

الهه جون: نوبت توه عروس گلم

پیش خودم گفتم: خدایا من غلط کردم، این دفعه رو به خیر بگذرون

انگشت کوچیکمو داخل عسل کردو وبه داخل دهن ارشاویر بردم

خداروشکر گاز نگرفت

صدای اهنگ باعث شد همه شروع کنن به رقص

منم که عاشق رقص سریع از جام پاشدم و شروع کردم به رقصیدن در حین رقصیدن چشمم افتاد
به ارشاویر که داشت با دختر زیبایی صحبت میکرد

-پریا خودتی؟

به سمت صدا برگشتم

-وای خدای من ارش، تو اینجا چه کار میکنی؟ مگه فرانسه نبود؟

ارش منو بغل کرد و زیر گوشم گفت: خیلی نامردی پریا، چرا برای عروسییت خبرم نکردی، من باید
از مامان و بابا بشنوم

-ببخشید ارش جون، خوب نگفتی

ارش منو از خودش جدا کرد و دستامو گرفت و گفت: باشه برات میگم، ببینم اون پسر شوهر ته
-اره، چطور مگه؟

هه اونوقت تو اینجا، اون اونجا

-ولش کن، تعریف کن

ارش: اخه من چیم از این کمتر که تو با اون ازدواج کردی؟

-لطفا شروع نکن ارش بعد از دو سال دارم میبینمت بعد داری این حرفا رو بهم میزنی

ارش: ناراحت نشو عزیزم، حقیقتش اومده بودم که دوباره ازت خواستگاری کنم ولی انگار دیر شده
بود

-میشه از این حرفا نزنی

ارش: ببخشید عزیزم کنترلمو از دست دادم، ببینم افتخار دور یه رقصو به من میدید

به ارشاویر نگاهی کردم که دیدم ارشاویر مشغول رقص با همون دخترست

ارش دستمو گرفت و منو به وسط پیست رقص برد

داشتم با ارش میرقصیدم که ارش گفت: خب انگار دانشگاهم قبول شدی، چه رشته ای

-همون که میخواستم، روانشناسی

ارش: تبریک میگم

-توچی؟

ارش: منم همون رشته ی قبلیمو تو امریکا ادامه دادم

-پس الان برای خودت وکیل شدی

ارش: ای بگی نگه، ببینم توی این هفته میتونی بیای دفترم

-مگه دفتر داری؟

ارش: آره بابا تا اومدم تهران یه دفتر خریدم

در همون لحظه که داشتیم میرقصیدم وهم با ارش حرف میزدیم نگام افتاد به ارشاویر

یا خدا این چرا داره این طوری نگاه میکنه، مگه ادم کشتم که داره این طور نگام میکنه

در همون لحظه برق قطع شد

اهنگ که ملایم بود ولی اهنگی ملایم تر گذاشتند

در همون حال که داشتیم با ارش میرقصیدم یهو حس کردم دستم کشیده شد

-آی دستم

ارشاویر: خوش میگذشت؟

-به شما بیشتر

ارشاویر: ببینم این پسره کیه؟

-به تو چه مگه فضولی

ارشاویر: بهت گفتم این پسره کیه

-پسر عموم

ارشاویر: انگار خیلی باهم صمیمی هستین

-آره، چطور مگه

در همون لحظه اهنگ تموم شد ومنو ارشاویر از هم جدا شدیم

داشتم به سمت صندلی عروس دوماد میرفتم که هلیا اومد پیشم

هلیا: وای پریا، خیلی باحالی

–هلیا، حالت خوبه

اره بابا خوبم، وای چه حالی ازش گرفتی

–چی میگی هلیا، مطمئنی دیونه نشدی

هلیا: خله، وقتیو میگم که داشتی با اون پسر خوشتیپه حرف میزدیو میگم

–منظورت ارشه

هلیا: اره همین ارش

–خب داشتی میگفتی؟

هلیا: اره وقتی که با هم رفتین برقصین ارشاویرو میگی قیافش واقعا دیدنی بود

–فک نکنم اصلا براش مهم بوده، دچار توهم شدی خواهر من

هلیا: حالا نمیخواهی منو با این اقا خوشتیپه آشنا کنی

از حرف هلیا خندم گرفت

دست هلیا رو گرفتم وبه سمت ارش رفتم

بعد از معرفی ارش به هلیا و هلیا به ارش داشتیم باهم در مورد دانشگاه حرف میزدیم

ارشاویر: عزیزم، تو اینجا، دو ساعته دارم دنبالت میگردم

داشتم همینطوری با فک باز به ارشاویر نگاه میکردم که ارشاویر محکم منو بغل کرد ورو به ارش

گفت: عزیزم نمیخواهی معرفی کنی

با صدای ارشاویر از بهت اومدم بیرون

ارش: من ارش محمدی پسر عموی پریام، خوشبختم

ارشاویر: منم ارشاویر صادقی همسر پریام، منم خوشبختم
وباهم خیلی مردونه دست دادن، انگار میخواستن با هم دوئل کنن
خدا به داد برسه
الهه جون: بچه ها دیگه وقت شامه، دنبالم بیاین
با الهه جون به سمت اتاقی رفتیم که برای عروس و دوماه آماده شده بود
بعد از وارد شدن توی اتاق میزی پر از غذا توجهمو جلب کرد، تاخواستم به سمت میز برم
فیلم بردار: اقا لطفا یه ظرف بردارید و با هم از هر غذایی به مقدار کمی بکشید
باشنیدن صدای فیلم بردار پنجر شدم
ارشاویر با بشقابی به سمت من اومد و باهم از هر غذایی برداشتیم
موقع شام خوردن بد جور دیگه این فیلم برداره رو مخم بود (خب از صبح تا حالا هیچی نخوردم)
مخصوصا موقع خوردن نوشیدنی که مجبور بودیم با هم از یه لیوان بخوریم
بعد از خوردن شام عذاب اور موقع رفتن رسید
وای چه حالی می داد تموم ماشینا پشتمون بوق بوق میکردن
سرمو از ماشین بیرون اوردم وجیغ کشیدم (خب چیکار کنم این یکی از ارزوهام بود)
ارشاویر: بیا بشین زشته
اصلا هم زشت نیست
ارشاویر دستمو گرفت و منو وادار به نشستن کرد
- اِ چیکار میکنی؟
ارشاویر: بشین سرجات وگرنه
- وگرنه چی؟
ماشین جلوی خونه ی بابا اینا وایستاد

ارشاویر: فعلا پیاده شو بعدا بهت میگم

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفت

بعد از بوسیدن دست مامان و بابا و تشکر از زحماتشون داشتم با هلیا و پوریا حرف میزدم که چشمم خورد به ارشاویر که داشت با بابا حرف میزد و هی سرشو تکون میداد و با هر بار سر تکان دادنش اخماش بیشتر درهم فرو میرفت

در آخر که داشتم دوباره از بابا و مامان خدافظی میکردم احساس بغض شدید تو ی گلوم حس کردم

خیلی سعی کردم تا گریه نکنم ولی در آخر یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد

همون یه قطره اشک برای سرازیر شدن اشکای مامانم کافی بود

در همو حین که سعی میکردم که مامانو اروم کنم نگام به چشای قرمز بابا و پوریا افتاد

بابا جلو اومد و پیشونیمو بوسید و گفت: ایشالله خوشبخت بشی. و رفت

اینقدر تو ی حال خودم فرو رفتم که اصلا نفهمیدم کی از همه خدافظی کردیم، کی از باغ بیرون اومدیم و حتی کی سوار ماشین شدم و با ارشاویر راهی خونه شدم.

ارشاویر جلوی برجی بسیار زیبا و بزرگ نگه داشت

بابا عجب خونه ایه، خیلی بزرگه

ماشین حرکت کرد و به داخل پارکینگ رفت

ارشاویر: میتونی پیاده بشی

از ماشین پیاده شدم و منتظر ارشاویر شدم

ارشاویر بعد از پارک کردن از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

ارشاویر: بریم

به دنبال ارشاویر مثل یه جوجه که به دنبال مامانش راه افتادم

لابی ساختمون بسیار شیک و زیبا بود

با هم به سمت اسانسور رفتیم و با هم وارد اسانسور شدیم

ارشاویر طبقه ی پانزدهم زد

داشتم حرفای ارشو رو به یاد می اوردم که ناخوداگاه برای برگشتنش لبخندی روی لبم اومد

ارشاویر: ببینم چرا داری میخندی؟

خیلی صادقانه جواب دادم: به خاطر این که ارش برگشته

ارشاویر: هه، بله، بایدم خوشحال باشی

-این یعنی چی؟ چرا مسخره میکنی؟

لعنتی!! اسانسور ایستاد و ارشاویر در حالی که با لبخند با کلیدش بازی میکرد پیاده شد

دلم میخواست یه زیر پا براش بگیرم با صورت بره تو زمین تا دیگه منو مسخره نکنه

جلوی واحد نودوپنج ایستاد و با کلیدش درو باز کرد و رفت تو

قبل از وارد شدن نگاهی به شماره واحد انداختم

پیش خودم گفتم: یا خدا، خودمو میسپارم بهت

سپس اروم پا به خونه ارشاویر گذاشتم. از در که وارد میشدی با سالن پذیرایی خیلی بزرگی که فک کنم حداقل ۱۰۰ متر بود روبه رو میشدی و پذیرایی به صورت ال بود، کمی که جلو تر میرفتی اشپزخونه ی بزرگی در قسمت چپ پذیرایی قرار داشت و در ته پذیرایی دو تا اتاق که کنار هم قرار گرفته بودن

کلا خونه ی خیلی بزرگی و قشنگی بود

دکوراسیون خونه خیلی قشنگ چیده شده بود

نگاهی به اطرافم کردم

توجهم مبل های زرشکی تیره که چوبشاون اب طل کار شده بود و حالت سلطنتی داشت به خود جلب کرد

ارشاویر: ببینم مگه تا به حال خون توی عمرت ندیدی که اینطوری زل زدی

– نه ندیدم

ارشاویر: چی؟ یعنی تا به حال اینجا نیومدی

– نه نیومدم

همینطوری که داشتم با ارشاویر صحبت میکردم به سمت دیگه پذیرایی رفتم که مبای راحتی ال ای ادی و سینما خانواده اش اونجا بودن

از چیدن خونه خیلی خوشم اومد ، خونه دارای دودست مبل و یه دست میزناهارخوری بود که واقعا به پذیرایی عظمت داده بود

دوباره نگاهمو چرخوندم

وای خدای من این چقدر خودشیفتس ، عکسای خودشم که به دیوار زده

به عکسا خیره شدم، واقعا عکسای قشنگی بودو ادما عاشق خودش میکرد

بعد از دید زدن پذیرایی به سمت اشپزخونه رفتم

همه ی وسایل اشپزخونه به رنگ طوسی یا همون سیلور خودمون بود

واقعا الهه جون گل کاشته بود

به سمت راهرویی رفتم که دو تا اتاق در اونجا بود رفتم

ارشاویر: بیا اینجا مال توئه

به سمت اتاق رفتم و درشو باز کردم

اتاق قشنگی بود برای یه نفر کافی بود

محتویات اتاق شامل یه تخت یه نفره ، یه میز تحریر و یه کمد ، همین

به داخل اتاق رفتم ولی قبل از بستن در ارشاویر گفت: لباسات توی اتاق منه بیا هرچی میخوای

بردار، وبعد از اون دیگه حق نداری وارد اتاقم بشی

– باشه، حالا میشه بری

ارشاویر از اتاق بیرون رفت

به سمت در رفتم و درو بستم

از بد شانسیه من حموم توی راهرو بود(حالا چی میشد توی اتاقم بود)

از جام پاشدم وبه سمت اتاق ارشاویر رفتم

اول در زدم چون واقعا از این عادت که بدون در زدن وارد بشن بیزار بودم

ارشاویر:بفرمایین

وارد اتاق شدم

وای عجب اتاقیه، تخت دو نفره که با روتختی بنفش، میز مطالعه بزرگ و کمد و میز آرایش

-بینم چرا اون اتاقو دادی به من، تو خجالت نمیکشی؟

ارشاویر به سمتم اومد انگار حرفم خیلی گرون براش تموم شده بود و گفت:واسه چی باید خجالت بکشم، نکنه یادت رفته تو برای بدهی پدرت زن من شدی

-من زن کسی نشدم، فقط همخونه ات شدم، دوما اون پیشنهاد پدرت بود نکنه یادت رفته که تو هم در عوض سفته ها با من ازدواج کردی

ارشاویر:هه، من به خاطر این خونه با تو ازدواج کردم و فک کنم کمترین حق من داشتن این اتاقه، در ضمن باید بگم از این به بعد مراقب رفتارت باش، مخصوصا جلوی ماما چون اون فکر میکنه ازدواج ما واقعیه، فهمیدی؟

کمی که به حرفای ارشاویر فکر کردم دیدم حق داره ولی کوتاه نیومدم و گفتم:باشه جلوی مامانت مراعاتتو میکنم، اتاقتم ارزونی خودت، ولی یادت باشه ما هیچ کاری به هم نداریم

ارشاویر:باشه

به سمت کمد لباسا رفتم و حولمو که به رنگ صورتی کمرنگ بودو باچند دست لباس راحتی برداشتم واز اتاق بیرون اومدمو

به سمت حموم رفتم

خدا روشکر حمومش وان و جکوزی داشت

با این که خیلی خسته بدم ولی با دیدن وان تمام خستگیم از تنم در اومد
سریع وانو پر از اب کردم و درون ابش شامپو بدن ریختم
بعد از این که ابش حسابی کف کرد
لباسمو به هزار بدبختی دراوردم و وارد وان شدم
بعد از دوشی که گرفتم حوالمو تنم کردم و از حموم خارج شدم
سریع به داخل اتاقم رفتم ولباسمو با لباس خوابی که بلوز و شلوار ابریشمی صورتی بود عوض
کردم
واقعا چه حس خوبی داشتم بعد از درآوردن اون لباس عروسی (مثل تنگنا بود)
روی تخت ولو شدم و به چشمم اجازه ی استراحتو دادم.....
صبح با صدای الارم گوشیم از خواب پاشدم
از جام پاشدم و به سمت دستشویی رفتم
بعد از شستن صورتم به سمت اشپزخونه رفتم
در یخچالو باز کردم
ماشالله از همه چیز بود
شکلات صبحونه رو برداشتن و دره یخچالو بستم
هرچی دنبال قاشق گشتم نبود که نبود
پس به این نتیجه رسیدم باید با انگشست بخورم
از اشپزخونه بیرون اومدم و خودمو روی یکی از مبلا ولو کردم. تلویزیونو روشن کردم
اخ جون فیلم مورد علاقم
فیلم درباره ی دختری بود که آرزو داشت یک رقاص خیابونی مشهور و ماهر شود با تشویق برادر
بزرگش تایلر و دوستانش در آزمون ورودی کالج هنر مریلند شرکت کرده و در نهایت به عنوان

یکی از برگزیدگان آزمون پذیرفته می شود. ولی اونجا باید با گروهی باله کار کار میکرد. خیلی سخت بود چون اونا میخواستن دوتا رقصی که هیچ ربطی بهم ندارن با هم مخلوط کنن

آخر فیلم بود، فضای خیلی حساسی درست شده بود

دو گروه جلوی هم، دو گروه رقصاشونو انجام دادن و منتظر اعلام نتایج هستند

۱.....۲.....۳هـ _____۱ جونمی جون بردن.....همینه

همینطوری که داشتم روی مبل با شادی میپریدم صدای قهقهه شنیدم

دیده‌ام

—به چي ميخندي

ارشاور باز جوابمو نداد و شروع کرد به خندیدن

—واه، این چشه، مخشو از دست داده

ارشاویر: برو خودتو توی اینه بین میفهمی

از روی مبل یابین اومدم وبه سمت ایننه رفتم

ای وای من، تمام صورتم عین این بچه دوساله ها شکلاتی شده بود

—خب حالا شکلاتی شده که شده، خنده که نداره

دوباره ارشاد ویر شروع کرد به خندیدن

—یه موقع کرماي دههنت یخ نکن نیشتهو بند

یکدفعه ارشاویر جدی شد و گفت:چی گفتی؟

—همون که شنیدی؟

ارشاویر:بین کوچولو من صبرم تموم بشه دیگه

—دیگہ چپی

در همون لحظه صدای زنگ موبایلم اوامد

به سمت موبایلم که روی میز بود رفتم

اراد بود، جواب دادم

– به اقا اراد

اراد در حال که میخندید گفت: سلام پری، خوفیی؟

خوف خوفم، تو چطوری؟ چیزی شده؟

اراد: پری میخواستم بگم یادت نره؟

– چیو؟

اراد: اریپچیو، کلاس جبرانی امروزو دیگه

– اوه اوه خوب شد بهم گفتی، وگرنه اصلا یادم نبود

اراد: معلومه دیگه، همیشه همین بوده

– اراد تا جفت پا نیومدم تو صورتت به نفعت قطع کنی

اراد: اوه برم جذبه رو، باشه هانی بای

بعد از صحبت با اراد به پذیرایی نگاه کردم که دیدم ارشاویر توی اشپزخونه در حال خوردن

صبحونه ست

بیشعور، یه موقع تعارف نزنیا

حالا برات دارم

به سمت اشپزخونه رفتم و نون تستو از فر برداشتم و بعد کالباسو و پنیر ورقه ایو و کمی خیارشور با

سس مایونز برداشتم و شروع کردم به درست کردن ساندویچ بعد از درست کردنشون ساندویچا

رو ساندویچ میکر گذاشتم

۱.....۲.....۳ دینگ

ساندویچا رو از ساندویچ میکر درآوردم و بعد از برش دادنشون وروی یکی از صندلی ها نشستم
و شروع کردم به خوردن

در حین خوردن ارشاویر با بهت به من زل زده بود

از نگاهی ارشاویر کلافه شده بودم واین ولع خوردنمو بیشتر میکرد

غذا تموم شد از جام پاشدم و به سمت اتاق ارشاویر رفتم تا لباسامو بردارم

داشتم لباسامو برمیداشتم که ارشاویر اومد توی اتاق . به سمت تختش رفت. پیرهنشو درآورد وروی
تخت دارز کشید

با این که پشتم به ارشاویر بود ولی نگاهشو روی خودم حس کردم

بدجور هل شده بودم به خاطر همین سریع لباسامو جمع کردم

داشتم از اتاق خارج میشدم که ارشاویر گفت: بیا بشین اینجا کارت دارم

به خاطر این که ارشاویر پیرهنش تنش نبود کمی خجالت میکشیدم

-میشه لباستو تنت کنی

ارشاویر: برای چی؟

-چون من اینجوری راحت ترم

ارشلویر: گفتم بیا اینجا کر مهمی باهات دارم بعد برو

به سمت ارشاویر رفتم ، خجالتو کنار گذاشتم وزل زدم به چشماش که الان طوسی طوسی بود

-بله ؟ کاری داشتید؟

ارشاویر: نمردیم خجالت کشیدن شما رو هم دیدیم

-چه دیده باشی چه ندیده باشی به من هیچ ربطی نداره

ارشاویر: ببین شاید من خیلی از شبا خونه نیام یا دیر پیام خونه ببینم با موضوع که مشکلی نداری

-نه چرا داشته باشم، منم باید بگم رفت وامد منم به تو هیچ ربطی نداره و هر کی اینجا زندگیه

خودشو داره

ارشاویر: کاملاً موافقم، بعدش هم باید اضافه کنم در هفته یه روز یه خانوم میاد اینجا، و خونه رو تمیز مینه

– باشه مشکلی نیست. واز اتاق خارج شدم

به سمت اتاقم رفتم، خدا رو شکر دیشب تلفنا رو کشیده بودم تا کسی مزاحم خوابم نشن

تا تلفن اتاقمو وصل کردم شروع کرد به زنگ خوردن

گوشیو برداشتم و جواب دادم

مامان: دختر چرا گوشیا قطع

– مامانی دیشب تلفنا رو کشیدم

مامان: ببینم پریا میخوای پیام پیشت

نه مامان جان

مامان: پریا خیلی بد کردی گفتمی هیچ کی حق نداره فردا بیاد خونم اخه یعنی چی

– اخه مادر من واسه چی میخوای به خودت زحمت بدی پاشی بیای

ببینم برات کسی کاچی آورده اگه نیاوردن برات بیارم

به دروغ به مامان گفتم: نگران نباش مامانی، خودم درست کردم

مامان: مگه تو بلدی

په نه په بلد نیستم، ببخشید که ددختر شمام

مامان: تا حدودی خیالم راحت شد مامان جان، اوه اوه صدام میزنند، بعدا بهت زنگ میزنم فعلاً

خدا حفظ

از لحن مامانم خندم گرفته بود

به سمت لباسام رفتم و مانتویی مشکی برداشتم و باشلوار لیم پوشیدم و مقنعمو هم سرم کردم

، کولمو هم برداشتم واز خونه زدم بیرون

به سمت پارکینگ رفتم، خدا رو شکر ماشینم توی پارکینگ بود

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم

اوه اوه دیر شد

سریع ماشینو پارک کردم و به سمت کلاس راه افتادم

خداروشکر سروقت رسیدم کلاس

روی یکی از صندلی ها نشستم و شروع کردم به گوش دادن درس

بدجوری وسط کلاس حوصلم رفته بود

به پشت سرم نگاه کردم تا ارادو پیدا کنم

اوه اوه این دوتا مرغ عشقو تروخدا

لبخندی روی لبم نشست و به سمت کلاس برگشتم

دینگ

-اخی، بالاخره تموم شد

اراد: خوشحال نباش یه کلاس دیگه داریم

-تو هم که کلا بلدی بزنی توی ذوق ادم، ماشالله هم که امروز خوب حواست به درس بوده

اراد: پریا چی میگی تو؟

باچشم به غزال نگاهی انداختم و گفتم: بهش گفتم

اراد: یه جورایی

باخوشحالی دستامو بهم زدم و گفتم: پس حله، ببینم چی شد بهش گفتم؟، زود تند سریع تعریف کن

اراد در حالی که میخندید گفت: از دست تو، هیچی بابا فقط بهش گفتم اگه میشه یه خورده بیشتر

همو بشناسیم

-همین؟

اراد: نه همین، قرار شد همو بیشتر بشناسیم، اگه دیدیم به درد هم میخوریم من پا پیش بزارم

- پس بادا بادا مبارک بادا.....

اراد: بس کن پریا ابرو مو بردی

غزال: چی شده؟

- هیچی خواهر یه تبریکاتی بود که باید به اراد میگفتم که گفتم

غزال کمی قرمز شد و روبه اراد گفت: اراد به پریا گفتمی

- اره عزیزم گفتم، ایشالله باهم به توافق برسین

غزال: ممنون

اراد: پریا میتونم یه سوال ازت بپرسم

- حتما بپرس داداشی

اراد: پریا توی این هفته خیلی تو خودت بودی، طوری شده؟

- یعنی اینقدر ضایع؟

اراد: نه، ولی چون میشناسمت اینو میگم

- اره حقیقتا یه اتفاقاتی افتاد

غزال: چی؟

- فضولو بردن جهنم پس فضولی نکن

غزال: اصلا به تو چه، من میخوام برم جهنم

اراد: منم باهات میام، پریا تند زود سریع ماجرا رو تعریف کن

- بچه ها بعد از کلاس براتون میگم، چطوره

اراد: من موافقم، غزال موافقی؟

غزال: اره منم موافقم

- پس همگی بعد از کلاس بریم این پارکه که کمی اون ور تره

غزال و اراد موافقتشون اعلام کردند وبعد با هم به سمت کلاسمون راه افتادیم

ساعت هفت بود که از شر کلاس اخرم خلاص شدم وبا بچه ها به سمت پارک رفتیم

تا به پارک رسیدیم با بچه ها رفتیم توی یکی الاچیکا نشستیم ومنم شروع کردم به تعریف همه ی ماجراها

اراد درحالی که فکر میکرد، غزال گفت:نامرد چرا ما رو عروسیت دعوت نکردی؟

–حقیقتش خیلی دوست داشتم شما ها بیاین ولی من به ارشاویر گفتم که اصلا نمیخوام بچه های دانشگاه مخصوصه دوستانم از این موضوع با خبر بشن

اراد:اتفاقا کار خوبی کردی،ببینم پریا تو هیچ حسی به ارشاویر نداری؟

–یه احساس اره!!!!!!!

اراد با تعجب از جاش پاشد و گفت:چی؟؟؟؟؟؟؟؟

–بشین بابا ،گفتم یه حسی ولی نگفتم چه حسی

غزال :چه حسی

داد زدم :حس تنفر،ازش متنفرم،پسره ی لوس فک میکنه کیه

اراد در حالی که میخندید:وای پریا وقتی گفتی یه حسی بهش داری داشتم از تعجب شاخ در مییاوردم اخه تو همیشه ازش بد میگی

غزال:اره حقیقتا منم خیلی تعجب کردم

اراد:حالا که پریا ازش بدت میاد بد نیست یه خورده اذیتش کنی

لبخند شیطانی ای زدم وگفتم:هه،اتفاقا براش دارم در حد لالیک

اراد:میدونستم تو اون مخت نقشه داری

غزال:اوه اوه بنده ی خدا ارشاویر،از دست تو چی میکشه

باخشم به سمت غزال برگشتم و گفتم :ببین اگه طرفداریشو بکنی من میدونم تو.

غزال دستاشو به حالت تسلیم به بالا برد و گفت:بابا تسلیم،چشم

- اهان حالا شدی دخمر خوب

اراد: اوه بچه ها ساعت هشته شبه، پاشید دیگه تا برسیم تهران ساعت دهه

با بچه ها به سمت ماشین رفتیم

بعد از رسوندن بچه ها به خونه رفتیم

ساعت یازده بود که وارد خونه شدم

چراغا رو روشن کردم که دیدم هیچ کی نیست

نفسی از اسودگی کشیدم، مقنعه مو دراورددم و پرت کردم روی کاناپه، مانتومو هم همینطور

اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم

شماره ی رستوران موردنظرمو از ۱۱۸ پرسیدم

بعد از سفارش دادن یه پیتزا با مخلفات روی کاناپه ی جلوی تلویزیون ولو شدم

دینگ دینگ

شالمو سرم کردم و به سمت در رفتیم

بعد از حساب کردن پول پیتزا، پیتزا رو گرفتیم و به داخل خونه اومدم

داشتم شام خوشمزمو میخوردم که صدای اهنگ موبایلم اومد

اه، حالا مگه گذاشت ما یه شام درست حسابی بخوریم

به سمت گوشی که روی میز بود نیم خیز شدم و گوشیمو برداشتم

ارش بود

باخوشحالی گوشیمو جواب دادم

ارش: سلام به دختر عموی گرامی

- سلام ارشی، چه عجب شما یه زنگ به ما زدی

ارش: پریا حالت خوب نیستا، خوبه دیشب همو دیدیم

– نه بابا حالم خوبه فقط میخواستم چاشنیشو کمی بیشتر کنم

ارش: پس اینطور، پریا کی میبای دفترم

– اوه اوه اصلا یادم نبود، توی این هفته خوبه

ارش: اره عزیزم، پریا نمیدونی چقدر دلم برای خاطراتمون تنگ شده

– اره خداییش، چه خاطراتی بود

ارش یکدفعه جدی شد و گفت: پریا فردا باید بیای دفترم

– برای من باید مایه نکنا من هیچ کاریو به زور انجام نمیدم

ارش خندید و گفت: هنوز که هنوزه همون پریای سابقه. دوباره جدی شد و ادامه داد: حتی اگه بگم

من از همه چی خبر دارم بازم نمیبای

با تعجب گفتم: از چی

ارش: از همینیه که بخاطر عمو با ارشاویر ازدواج کردی

– چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجا میدونی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ارش: ببینم نکنه فکر کردی باور کردم که عروسیتون واقعی بوده، فردا ساعت ۲ توی دفترمی،

ادرس برات اس میکنم. وبعد گوشیه قطع کرد

واه این از کجا میدونه، یعنی چی اقا من خیلی خستم، خدا رو شکر فردا کلاس ندارم

توی همین فکر بودم که با صدای در به خودم اومدم

به سمت در چرخیدم

ارشاویر بود

ارشاویر: اینجا زلزله اومده؟

به اطراف نگاه کردم

ای وای من خونه رو بین انگار بمب ترکید

-نه چطور مگه؟

ارشاویر سری به عنوان فهمیدن تکان داد و به سمت اتاقش رفت

داشت وارد اتاقش میشد که دوباره به سمتم برگشت و گفت: بهتره برای پس فردا حاضر باشی

-مگه اتفاقی افتاده؟

ارشاویر: مگه تو نمیدونی؟

-اگه میدونستم که عمرا از تو سوال میکردم

ارشاویر: مامانینا فرداشب به مناسبت عروسی ما توی خونشون جشن گرفتند، خواست باشه

نمیخوام مامان به چیزی شک کنه

صدای اس ام اسم اومد

سریع سرمو به حالت فهمیدن تکون دادم و گوشیمو برداشتم و پیامکو باز کردم

ارش بود ادرس دفترشو داده بود، بعد از پیامک نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم که دیدم

_____له، هفت تا میسکال از الهه جون دارم

خواستم به الهه جون زنگ بزنم که دیدم ساعت یکه نصف شبه بخاطر همین بیخیالش شدم

از جام پاشدم و مانتوم و مقنعمو از روی مبل برداشتم و به اتاقم رفتم

روی تختم نشستم

یعنی ارش از کجا میدونه، نکنه پوریا بهش گفته، ولی چرا؟

روی تختم داراز کشیدم

یعنی چی؟ بعد از دو سال چرا دوباره سرو کلش پیدا شده؟ مگه برای همیشه نرفت پس چرا دوباره

برگشت، ولی انصافا خیلی دلم براش تنگ شده بود .. آه توهم که کارت با خودت معلوم نیستا، نه بابا

خیلی هم خوب معلومه من ارشو مثل برادرم دوست دارم بخاطر همین باهاش ازدواج نکردم

همینطوری که داشتم با خودم حرف میزدم نفهمیدم کی خوابم برد

ماشینو پارک کردم و دست گلو از صندلی عقب برداشتم واز ماشین پیاده شدم

آه عجب شرکت توییہ

به سمت شرکت راه افتادم

وارد شرکت شدم و به سمت اسانسور شیشه ای رفتم

بعد از سوار شدن اسانسور طبقه ۳۲ روز دم

هر چي اسانسور بالا تر ميرفت همه چي کوچولو تر ميشد طوري كه ديگه هيچي قابل تشخيص نبود

دیگ_____نگ

از اسانسور پیاده شدم و به سمت اتاق ۲۰۳ رفتم

بعد از فشار دادن زنگ در، در به وسیله خانمی که بهش ۳۵ سال میخورد باز شد

خانوم: سلام خانوم، وقت قبلی داشتید؟

له—

خانوم: بفرمایید تو. واز کنار در کنار رفت

وارد اتاق شدم

وای خدای من عجب دفتریه، چقدر باکلاسه

خانوم: بیخشید یا کی کار داشتید؟

—با اقای محمدی

خانوم: شما یریا خانوم هستید؟

—بله خودم هستم

خانوم: ای وای ببخشید به جا نیاوردم، من نعمتی هستم منشیہ اقا ی صادقی، بفرماید تو، اقا خیلی

وقته منتظر شما هستن

—ممنون، ببخشید اتافشون کدومه؟

نعمتی:وای ببخشید هل شدم چون اقا خیلی سفارش شمارو به من کردن بفرمایید از این طرف
اتاق ۱،

—خیلی ممنون

به سمت اتاق راه افتادم

چند ضربه، به در زدم و درو باز کردم

—سلام برپسر عمو عزیز

ارش:————دختر عمو ی عزیز،چرا زحمت کشیدی؟

—با این که خودم گلم ولی ترجیح دادم یه دسته گل برات بگیرم

ارش در حالی که میخندید به سمتم اومد و گلو ازم گرفت وگفت:تو هیچ وقت عوض نمیشی، بشین
از خودت پذیرایی کن.وبه سمت میزش رفت وگلا روبا گلای داخل گلدون روی میزش عوض کرد
ارش:خوب چه خبرا؟

—خبرا که پیش شماست،نکنه یادت رفته واسه چی اومدم اینجا

ارش جدی شد و اومد صندلی روبه روم نشست وگفت:حالا نمیشه تو ضد حال نزن

—نه نمیشه،منو از اون ور دنیا کشوندی اینجا که همینا رو بهمم بگی؟

تق تق

ارش درحالی که کمی عصبانی شده بود گفت:بیا تو

خانوم نعمتی به داخل اتاق اومد وبعد از تعارف کردن قهوه و شیرینی گفت:اقا با من کاری ندارید

ارش:نه برو بیرون

بعد از بیرون رفتن خانوم نعمتی ارش به حالت جدی و کمی عصبانیت گفت: حالا میریم سر سوال
شما،نه جونم به خاطر این کشوندمت اینجا که بهت بگم اخه چرا؟

—اخه چرا چی؟

ارش با عصبانیت از جاش پاش و داد زد:واسه چی با اون نره غول ازدواج کردی؟

-اولا داد نزن،دوما احترام خودتو حفظ کن

ارش:واسه چی حفظ کنم،چرا به اون جواب مثبت دادی اونوقت به من که تو رو میپرستیدم جوابت منفی بود

-من اونموقع خیلی بچه بودم

ارش:مگه الان نیستی؟

از حرفای ارش خیلی عصبانی شده بودم به خاطر همین داد زدم:اصلا به تو چه دلم خواست،میخواستم ببینم فضولم کیه

ارش:اره جون عمت

-ببین ارش داری خیلی زیاده روی میکنی،اقا اصلا من عاشق همسرمم به تو چه؟

ارش یه قدم بلند به سمتم برداشت وسریع بازو هامو گرفت ودرحالی که تگونم میداد داد میزد:پس دوسش داری اره؟

ارشو به سمت عقب هل دادم و خودمو از شرش خلاص کردم وبه سمت پنجره رفتم

دیدن منظرهی بیرون بهم آرامش میداد

ارش:معذرت میخوام

-چرا عذابم میدی؟

ارش:خوب چرا از بابام پولو قرض نگرفتی؟

-ببینم اصلا تو موضوعو از کجا میدونی؟

ارش:به ایناش تو چیکار داری؟جوابمو بده

-تا نفهمم از کجا میدونی لام تا کام حرف نمیزنم

ارش :نمیتونم بگم به اون کسی که بهم گفته قول دادم

پس پوریا بهش گفته،براش دارم

ارش:پریا راستشو بگو،خواهش میکنم

-ارش من با ازدواجم مشکلی ندارم، نمیفهمم چی میگی

ارش با داد گفت: نمیفهمی چی میگم، آگه این حرفو دیروز پشت تلفن بهم میگفتی یا اصلا نمی
یومدی یه چیز ی ولی با اومدن همه ی حرفای منو تثبیت کردی

-آخه چرا میخوای بدونی؟

ارش: تو به اونش کاری نداشته باش ببینم نگفتی چرا از بابام پول قرض نگرفتی؟

به سمت ارش چرخیدم که دیدم دقیقا روبه رومه

طاقت نگاه شاکیشو نداشتم، نگاهمو ازش گرفتم و به سمت مبل ها رفتم

روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم: یعنی تو نمیدونی؟

ارش به سمتم اومد و روی یکی از مبل ها نشست و گفت: چیو

قهمو از روی میز برداشتم و گفتم: این که بعد از اون قضیه ارتباط خانواده هامون از بین رفت
طوری که فقط توی مهمونی ها یا عروسی ها همدیگه رو میبینیم

ارش رو صندلی نیم خیز شد و ودستاشو به حالت گره در هم قفل کرد و به حالت زمزمه ای
گفت: چرا باید این طوری میشد؟

چی؟

ارش: هیچی، بقیشو بگو

-خب بابام اصلا دوست نداشت یا بهتر بگم دوست نداره که عمو از مشکلاتمون با خبر بشه به
خاطر همین

ارش: به خاطر همین با اون پسره ازدواج کردی، آره؟

-آره

ارش دوباره از جاش پا شد و به سمت پنجره رفت و درحالی که پشتش به من بود گفت: لازم نکرده
توی اون خونه بمونی من خودم تمام بدهی پدرتومیدم و طلاق تو از این پسره میگیرم، بعدش هم
باید با من ازدواج کنی

از جام پاشدم و داد زدم: چه برای خودت میبریو میدوزی، من حرف زدم و سر حرفم هم هستم

ارش با خنده ای که داشت منو مسخره میکرد به سمتم برگشت و گفت: آره، چه حرفی این که تا

آخر عمرت زن کسی باشی که دوسش نداری

– تا آخر عمرم که نه!!!!!!

ارش: چی؟؟؟؟؟؟؟؟

– حالا که همه چیو میدونی پس بهتره اینو هم بدونی که من فقط به عنوان یه همخونه به مدت یه

سال با ارشاویرم

ارش: ولی؟

– ولی اما نداره این یه کارو من به خاطر بابام کردم و تا آخرش هم هستم و تو هم هیچ حق دخالتی

نداری، و مطمئن باش من اگر از ارشاویر جدا شم عمرا باتو ازدواج کنم

ارش انگار که از بهت بیرون میومد گفت: چرا؟

– اصلا تو میدونی چرا من تو رو برای ازدواج انتخاب نکردم

ارش: نه، همیشه هم بارم سوال بوده

– پس بزار جوابتو بدم، ببین بزار این طوری بگم ماشالله هنوز که هنوزه نه از قیافه، نه از تیپ، نه از

نظر مالی، نه حتی از لحاظ اخلاق کم نداری ولی من

ارش: ولی تو چی؟

– میدونی من نمیتونم تورو به عنوان همسر قبول کنم من تو رو مثل برادرم مثل پوریا دوست دارم

ارش: اما تو توی بچگی.....

– اون توی بچگی بود ولی الان یا همون موقع که بهت جواب منفی دادم تو رو مثل برادرم

میدونستم و میدونم، پس ازت خواهش میکنم با این که قضیه رو میدونی مثل یه برادر پشتم باشی

تا این یه ساله هم تموم بشه بره پی کارش

ارش: ببینم بعد از این یه سال چی، میتونی منو به عنوان همسرت قبول کنی؟

-وای خوبه همین چند ثانیه پیش گفتم که تو رو مثل برادرم دوست دارم

ارش: حالا یه سال وقت داری شاید نظرت نسبت به من عوض شه

- فکر نکنم ولی هرچیزی ممکنه، میشه یه خواهشی ازت کنم؟

ارش: چی؟

منو به چشم یه خواهر ببین از این به بعد

ارش: سعیمو میکنم

بعد از زدن حرفای متفرقه با ارش ازش خدافظی کردم واز دفترش بیرون اومدم و به سمت ماشینم راه افتادم

بعد از سوار شدن سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم

خدا کنه منو فراموش کنه، من نمیتونم براش همسر خوبی باشم، بابا اون مثل برادرمه، من هیچ حسی بهش ندارم، اهان باید اینو با هلیا جور کنم شاید با این کارم دیگه دست از سرم برداره، همینه

سرمو از روی فرمون برداشتم و به سمت خونه راه افتادم.

داشتم به سمت خونه میرفتم که بدجور هوس هله هوله کردم

بعد از خریدن چند تا پفک وچیپسو وبستنی راهی خونه شدم

ماشینو پارک کردم

واز ماشین پیاده شدم خریدارو برداشتم و به سمت خونه راه افتادم

با هزار بدبختی در خونه رو باز کردم

خریدا روی زمین گذاشتم

چراغا رو روشن کردم

-اخی این طوری خوب شد

خریدا رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

بعد از جابه جا کردن خریدا به سمت اتاقم رفتم و لباسامو با یه دست گرم کن صورتی ایداس عوض کردم

به اشپزخونه رفتم و یه بستنی قیفی از فریزر برداشتم و شروع کردم به خوردن
بعد از خوردن بستنیم که خیلی بهم چسبید، به اتاقم رفتم تا کمی درسامو مرور کنم
داشتم درسامو مرور میکردم که با صدای گوشیم به خودم اومدم
پوریا بود

سریع دکمه ی اتصال تماسو زدم

—بله؟

پوریا: سلام به خواهر گلم

—پوریا حرف نزن که میخوام سرتو از تنت جدا کنم

پوریا: اخه برای چی؟

—برای چی؟ چرا همه چیزو به ارش گفتی؟

پوریا: —من؟

—اره خود خود جنابعالی، سعی نکن انکارش کنی که ارش همه چیزو بهم گفت

پوریا: به جان تو پریا من فقط موضوع بدهکاری بابا رو بهش گفتم، همین

—پس از کجا میدونه؟

پوریا: اخه من از کجا بدونم؟

—بینم پوریا تو به هیچ کس این موضوعو نگفتی؟

پوریا: نه به جون مامان من به هیچ کی نگفتم

—پس ارش از کجا میدونه؟

پوریا: اهان راستی اصلا حواسم نبود، مگه ارش میدونه قضیه رو

- تازه اقا میبرسه لیلی مرده یا زنه؟، پس من دوساعته دارم چی میگم

پوریا: از کجا؟

- منم همین سوالو از تو میخواستم بیرسم

پوریا: ببینم تو که لوندادی؟

- من چه لو میدادم یا نه اون میدونست

پوریا: حالا سعی میکنم بفهمم از کجا میدونه، راستی پریا زنگ زدم بهت بگم من فرداشب نمیتونم بیام

- کجا؟

پوریا: مهمونی علی اقا

- اوه اوه اصلا حواسم نبود، ببینم مگه الهه جون مامانینا رو دعوت کرده

پوریا: اره بابا، تازه تموم فامیلا هم دعوت کرده حتی عمو

- یعنی ارشم هست

پوریا: اره به گمونم

- پوریا به خدا اگه فردا نیای من میدونم تو

پوریا: اخه!!!!!!!

- اخه چی؟

پوریا: اخه قراره یه پروژه ای که چند ماهه براش دارم زحمت میکشم فردا تایید بشه

- یعنی هیچ رقمه نمیتونی بیای؟

پوریا: تمام سعیمو میکنم

- باشه، پس کل سعیتو بکن

پوریا: حالا که اینطوریه پنج دقیقه هم شده میام یه سک سک میکنم، خوبه عزیزم

—عالمه

پوریا: کاری ندارم عزیزم؟

—نه خفاظ

پوریا: باشه خواهری خفاظ

بعد از صحبت با پوریا از روی صندلی پاشدم و به سمت اتاق ارشاویر رفتم تا لباس قشنگی برای فردا انتخاب کنم، هیچ رقمه نمیخواستم نسبت به بقیه ی دخترا احساس کمبود کنم

تا وارد اتاق ارشاویر رفتم به سمت کمد لباسا رفتم

همه ی لباسا خیلی خوشگل بودن ولی من لباسی فراتر از خوشگل میخواستم

—حتما اون دختره هم که اون روز با ارشاویر حرف میزد هم هست

همینطوری که داشتیم لباسا رو میگشتم لباسی از جنس ساتن به رنگ سرخابی توجهموجلب کرد

لباسو از کمد کشیدم بیرون و جلوی خودم روبه روی ایینه گرفتم

لباس لباسی از جنس ساتن به رنگ سرخابی بود که دکلمه بود و دامنش تا سر زانوم بود و دامنش حالتی طبقه طبقه ای بود که به خاطر همین پف پفی بود و تمام روی سینه هاش کار شده بود و روی کمرش بانوار مشکی ساتنی که جلوی لباس مایل به راست پایون بزرگی میشد

—لباسش معرکست ولی خیلی باز نیست، آه دختر تو چته؟، تو که همیشه از این جور لباسا میپوشیدی

پوزخندی به افکارم زدم حق داشت کو اون دختری که هر هفته سه بار با دوستاش بیرون بود یا کو اون دختری برای فراموشی بعضی از مشکلاتش با دوستاش به مهمونی های مختلف میرفتو.....

ارشاویر: تو فکری؟

—وای————ی ترسیدم به تو در زدن یاد ندادن؟

لباسو تا کردم و توی دستام گرفتم

ارشاویر: نمیدونستم برای وارد شدن به اتاق خودم باید اجازه بگیرم

-باشه بابا، اتاقم ارزونیه خودت

ارشاویر: اهان راستی ماما گفت بهت بگم یه زنگ بهش بزن

-باشه

از اتاق بیرون رفتم

تلفونو برداشتم وبه الهه جون زنگ زدم

-الو سلام الهه جون

الهه جون: سلام عروس گلم، حالت چطوره عزیزم؟

-خوبم ممنون، ارشاویر گفت انگار کارم داشتید؟

الهه جون: آره عزیزم میخواستم بگم دوست دارم فردا تک باشی

-یعنی چی الهه جون؟

الهه جون: عزیزم حقیقتش مهمونی ای که ما گرفتیم تمام فامیلامون برای اولین بار میخوان تو رو

بینن میخواستم بگم دوست دارم بدرختی

-ببخشید من منظور تونو نمیفهمم

الهه جون: عزیزم فردا همه ی فامیل ما برای دیدن تو از خارج میان، دلم میخواد با این که هزار

ماشالله از همه ی دخترا سری ولی بازم توی مجلس بدرختی

یه لحظه از دست الهه جون عصبانی شدم ولی سریع بهش حق دادم، خب مادر بود دلش می

خواست پز عروسشو به فامیل بده به خاطر همین گفتم: باشه الهه جون خیالتون راحت

الهه جون: ممنون عزیزم

-خواهش میکنم

بعد از کلی سفارش الهه جون بالاخره گوشیه قطع کردم

حالا که فکر میکنم میبینم همین لباس سرخابیه عالیه

به سمت آشپزخونه رفتم

برای خودم کمی شنسل درست کردم وبعد از خوردن غدام به اتاقم رفتم و تخت گرفتم خوابیدم .
 با صدای باز بسته شدن در که یعنی ارشاویر رفت از خواب بیدار شدم
 لباسامو عوض کردم وشروع کردم به تمیز کردن خونه
 بعد از این که کارای خونه تموم شد خودمو روی مبل انداختم
 دینگ
 دستمو به سمت میز کنارم بردم وگوشیمو از روی میز برداشتم
 پیامک داشتم پیامکو باز کردم
 از ارشاویر بود
 تعجب کردم درحد تیم ملی
 پیامکو باز کردم که دیدم نوشته ساعت شش حاضر باش
 بعد از خوندن پیام نگاهی به ساعت کردم که دیدم ساعت سهه
 از جام پاشدم وبه طرف حموم رفتم
 بعد از گرفتن دوش باهمون حوله به سمت اتاق ارشاویر رفتم چون تمام وسایل ارایشم اونجا بود
 در حالی که به سمت اتاق میرفتم پیش خودم میگفتم:اخه برای چی باید همه چیه من اونجا
 باشه،اخه لعنتی هم نمیشه اونا رو بیارم بیرون،اه حالا نمیشد خونه ی ما هیچ کس نمیومد تا من
 میتونستم وسایلامو ببرم
 روی صندلی میز ارایش ارشاویر نشستم موهامو خشک کردم وبعد چون موهام حالت دار بود کمی
 با دستم افشونشون کردم
 چون موهام خودش خورد و دورنگ بود خیلی خوشگل شد
 بعد کمی ازاین رنگ موهای موقت که مثل گچ میموند ولی خیلی خوشگل بود به نوک موهام زدم
 ودراخر از جام پاشدم سرمو به سمت پایین پرت کردم که باعث شد تمام موهام به پایین بریزه
 بعد سرمو به حالت اول دراوردم که باعث شد موهام حالت لیر بودن خودشونو نشون بده

واقعا موهام عین این مدلای ماهواره ای شده بود، واقعا تعریف نباشه خیلی خوشگل شده بود شروع کردم به ارایش، اول از همه یه کرم پودر، بعد ریمل چون مژه هام خیلی بلند بود دیگه به مژه مصنوعی احتیاج نداشتم، خط چشم نازکی به رنگ مشکی کشیدم بعدش روشو با خط چشم اکلیلی سرخابی تزئین کردم بعدش هم مداد کشیدم و در اخر هم رژی به رنگ لباسم زدم

لباسی که انتخاب کرده بودمو پوشیدم و به سمت کمد لباسا رفتم و کفشی به رنگ سرخابی که روش با گل رز بزرگی تزئین شده بودو پوشیدم و بعد سرویس طلا سفیدی زیبایی انداختم وانگشترمم دستم کردم

به دستام نگاه کردم واقعا لاک سرخابی که به دستام زده بودم، دستامو کشیده تر و سفید تر نشون میداد

جلوی آینه رفتم

تعریف از خود نباشه عین عروسکا شده بودم در حالی که داشتم خودمو توی آینه میدیدم تا چیزی کمک کسری نداشته باشم صدای در اومد

-بفرمایید

هر چی منتظر صدای ارشاویر شدم صدایی نیومد به سمت در برگشتم که دیدم ارشاویر به چار چوب در تکیه داده و زل زده به من

-چرا این طوری نگاه میکنی؟

با حرفم انگار ارشاویر به خودش اومد بازستی قشنگ از تکیشو از چار چوب در گرفت و به سمتم اومد

همون لحظه بود که نگاهم به لباسای ارشاویر افتاد

اوه بابا چه تیپی، کت وشلواری جذب که هیکلشو خوب به نمایش میداشت به رنگ مشکی براق تنش بود که لباس زیرش هم سرخابی بود

-تو از کجا میدونستی لباس من سرخابیه که لباس زیر کتت سرخابیه

ارشاویر در حالی که لبخند به لب داشت گفت: دیروز که اومدم توی اتاق از لباسی که دستت بود فهمیدم

ارشاویر به سمت کمد رفت و کراواتی به رنگ مشکی با خط های سرخابی بیرون آورد و گفت:
میتونی برام ببندی

-مگه خودت بلد نیستی؟

ارشاویر: بلدم ولی چون همیشه مامانم برام میبست چهار گره بلد نیستم
به سمت ارشاویر رفتم و کراواتو از دستش گرفتم و شروع کردم به بستن
با بستن هر گره صورت ارشاویر هی نزدیک تر می اومد

طاقت نگاه اتیششو نداشتم به خاطر همین سرمو پایین گرفته بودم و مغزمو به گره زدن متفکر کرده بودم

تا گره ها رو زدم پشتمو کردم و به سمت کمد رفتم و یکی از مانتو هام از مدل تابستونی ها که بلند و گشاد بود و روی کمر تنگ میشد و به رنگ مشکی پوشیدم تا پاهام معلوم نباشه و بعد شالی ساده به رنگ سرخابی انتخاب کردم و کیف دستی کوچکی به رنگ سرخابیمو برداشتم
داشتم زیر نگاه ارشاویر ذوب میشدم به خاطر همین سریع از اتاق بیرون اومدم

بعد از سر کردن شالم کیفمو توی دستم گرفتم

خداروشکر گوشه پذیرایی یه آینه بزرگ قدی بود

داشتم خودمو جلووی آینه میدیدم که متوجه شدم کاملاً نمیتونم مانتومو ببینم به خاطر همین کمی عقب رفتم تا خودمو توی آینه ببینم

واقعا خوشگل شده بودم

بوسی برای خودم توی آینه فرستادم و درحالی که قربون صدقه ی خودم میرفتم نگام افتاد به ارشاویر که به چارچوب در تکیه زده و زل زده به من

به سمت ارشاویر برگشتم و گفتم من حاضرم

ارشاویر: بریم

-بله بریم

ارشاویر تکیشو از دیوار گرفت وبه سمت در رفت

منم به سمت در رفتم

وباهم از در خارج شدیم

بدجور عصبی از نگاه های ارشاویر شده بودم "نگاهش مثل همیشه نبود

باهم وارد اسانسور شدیم

وای خدا چرا نمیرسیم تازه طبقه ی سیزده هستیم

همینطوری که از نگاه های ارشاویر عصبی شده بودم لبمو میجویدم

ارشاویر: نکن اون کارو

-چه کاریو؟

ارشاویر: لبتو نجو

-تو از کجا دیدی، تو که داری روبه رو رو نگاه میکنی

ارشاویر به سمتم پرخید وگفت: وای لبتو داره خون میاد

با حرف ارشاویر هل شدم سریع در کیفمو باز کردم تا دستمال کاغذی درارم ولی هرچی گشتم

دستمال کاغذی نبود

ارشاویر دستمالی از جیبش درآورد و با عصبانیت به سمتم اومد

اینقدر از حالت ارشاویر ترسیده بودم که جرات نکردم دستمالو ازش بگیرم

ارشاویر به قدری نزدیک من شده بود که من توی بغلش بودم

نگاهامونم توی هم قفل شده بود

ارشاویر دستشو بالا آورد ودستمالو به ارومی روی لبم کشید

همینطوری هم سر ارشاور نزدیک تر میومد

دب _____ نگ

آه اخه حالا هم وقت باز شدن در اسانسور بود.....دیونه.....خاک تو سرتحواس
تو کجاست دختر

مخم شروع کرد به فعالیت نگامو از نگاش گرفتم

ارشاویر از اسانسور خارج شد و دستمال هم با خودش برد

دستی به لبم کشید که دیدم خدا رو شکر خون نمی‌یاد

به سمت ماشین ارشاور رفتم

سوار ماشین شدم و تا خونه ی الهه جون لام تا کام باهم حرف نزدیم.

دسته گلو از صندای عقب برداشتم و درو بستم و به سمت عمارت راه افتادم

ارشاویر: یریا وایسا، با هم یریم

با شنیدن صدای ارشاویر به سمتش چرخیدم، که دیدم داره به سمت می یاد

زمانی که ارشاد ویر بهم رسید گفت: نکنه یادت رفته؟

—نه يادم نرفته، فقط ميخواستم.....

ارشاد ویر: فقط چہ؟

-اصلا ولش کن، پیا بریم

با ارشاد ویر به سمت امارت راه افتادیم

نزدیک عمارت که رسیدیم ارشاد ویر یکدفعه دستمو گرفت.

۱- اچی کار میکنی؟

ارشاویر: حرف نزن، الان دارن از یشت پنجره نگامون می کنن

تا خواستم به سمت پنجره بچرخم تا ببینم کدوم فضولی داره مارو نگاه میکنه، ارشاویر گفت: برنگرد

-تو از کجا فهمیدی؟

ارشاویر: اخه جوجه اگه الان برگردی که می بینت ضایع میشی اخه

-جوجه خودتی خروس، بعدشم اصلا میخوام برگردم ببینم فضولم کیه

فک ارشاویر کمی منقبض شد و فشار محکمی به دستم آورد و گفت: الان جوابتو نمیدم ولی برای بعد برات دارم

ارشاویر زنگ درو فشار داد

شاید هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که در توسط الهه جون باز شد

الهه جون تا منو دید سریع منو در اغوش گرفت و بعد از جداشدنمون گفت: سلام عروس گلم، حالت چطوره عزیزم؟

-ممنون الهه جون، لطف دارین شما چطورین؟

الهه جون: منم خوبم عزیزم، وایی اصلا یادم نبود، بفرمایید تو

با ارشاویر به داخل عمارت رفتیم

از دکور جدید عمارت دهنم باز مونه بود

تمامی خونه با گل و وسایل تزئینی بسیار زیبا تزئین شده بودو تمامی خونه با چراغای رنگی که مثا توپ های درخت کریسمس بود چراغونی شده بود

الهه جون: ارشاویر، پریا جونو ببر اتاقت تا لباساشو عوض کنه

ارشاویر: باشه مامان جان. ورو کرد به من وادامه داد: پریا بیا عزیزم

با ارشاویر به سمت اتاق راه افتادیم

از پله ها بالا رفتیم

تا به راهرو رسیدیم پیش خودم گفتم: وای دوباره اتاق اخر راهرو، دوباره همون استرس، اخه چرا؟

عزیزمو کوفت، عزیزمو مرض، زده پهلوی و دستمو ناقص کرده بعد میگه عزیزم، شیطونه میگه چنان
بزنم تو دهنش که صدای خر بدها

به سمت خانوم واقای شیک پوشی که جلومون وایستاده بودم برگشتم

لبخندی زدمو سعی کردم خونسرد باشم

بعد از سلام واحوال پرسى و معرفى همدیگر به هم منو ارشاویر به سمت همه ی مهمان ها رفتیم
وبعد از آشنا شدن با همه ی اونا با ارشاویر به سمت بابایینان راه افتادیم

در حالی که سعی میکردم لبخندمو حفظ کنم گفتم: حالا منو میزنى برات دارم

ارشاویر دوباره فشار محکمی به دستم آورد وگفت: خودت خواست نیست به من چه؟

– به تو چه، باشه اقا ارشاویر، حالا داشته باش

تا خواست ارشاویر جوابمو بده به مامانینا رسیدیم

بعد از سلام واحوال پرسى با مامان وبابا ارشاویر گفت: عزیزم من یه لحظه برم جایو
برگردم، جایی نری عزیزم

از عزیزم گفتنای ارشاویر خیلی حرصم گرفته بود و دنبال یه راه برای تلافیش بودم

ارشاویر در حالی که میخواست به طرف دیگر سالن بره کنارم اومد وگفت: حق نداری جایی بری
فهمیدی؟

– نخیر نفهمیدم، اگرم تا حالا چیزی بهت نگفتم پرو نشو

ارشاویر: کوچولو اینقدر با اعصاب من بازی نکن

– من بازی نکنم، من به تو چی کار دارم اخه، اصالتو برو برای خودت منم برای خودم، این خیلی
بهتره

ارشاویر در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: خجالت بکش الان همه ی نگاهها روی
ماهه، تازشم اونوقت مامانینا چی میگن

– ببخشید مداد رنگی هامو نیاوردم

ارشاویر: این یعنی چی؟

– یعنی بلد نیستم خجالت بکشم

ارشاویر با عصبانیت به طرف دیگر سالن رفت

از این که توی کل کل با ارشاویر کم نیاوردم خیلی خوشحال بودم

با لبخندی که نشانه ی پیروزی بود داشتم توی سالن میچرخیدم که ارشو دیدم

ارش به سمتم اومد و تعظیمی کرد و گفت: سلام بر دختر عموی عزیزم

دامنو گرفتم و تعظیمی که توی بچگی ز فیلما یاد گرفته بودمو انجام دادم و گفتم: سلام بر پسر عموی عزیزم، احوال شما؟

ارش در حالی که میخندید گفت: ممنون، خوشم میاد هنوز یادت نرفته

–اره یادته چقدر باهم توی بچگی این تعظیمه که توی اون فیلمه بودو تمرین کردیم

ارش: مگه میشه یادم بره، اون دوران از بهترین دوران زندگیم بود

اهی کشیدم و گفتم: برای منم همینطور، ولی خودمونیم بچگی خیلی باحالی داشتیم

ارش: اره انصافا، هر کاری بگی کردیم، یادته گردوها

با به یاد آوردن خاطره ی گردوها زدم زیر خنده

در حالی که داشتم اشک چشامو پاک میکردم گفتم: مگه میشه یادم بره، بنده ی خدا پیرزنه

ارش هم در حالی که میخندید: چه بند خدایی حقش بود

–نه بابا، ما رفتیم گردو هاشو خوریم اونم برای تلافیش دنبالمون کرد

ارش: البته خوب حقشو گذاشتیم کف دستش

–اره بیچاره، یادته رفتیم چند تا سنگ گنده برداشتیم، بعد پرت کردیم به سمت پنجره های

خونش، الهی تمام پنجره هاش شکستند

ارش: میخواست دنبالمو نکنه، ولی خودمونیم خیلی شانس آوردیم که همون روز از شمال اومدیم وگرنه کلمونو میکند

–اره انصافا

ارشاویر:سلام اقا ارش

از دیدن ارشاویر کمی عصبانی شدم بخاطر همین با پام از پشت ضربه محکمی به پاش زدم

ارش:سلام اقا ارشاویر،حالتون چطوره؟

ارشاویر با ضربم اخم کوچیکی کرد ولی سریع خودشو جمع وجور کرد ومنو به سمت خودش کشید و دستشو دور کمرم پیچید وگفت:ممنون ارش جون،از کارمارا چه خبر؟

ارش:سلامتی،خدا روشکر کارمون خوب پیش میره،برای شما چطور؟

ارش از این که داشت سعی میکرد طبیعی رفتار کنه خیلی خوشحال بودم ولی از یه ورم دلم میخواست ارشاویرو خفه کنم،اخه یکی نیست بگه این چه کاریه؟

ارشاویر:واسه ی ما هم خوبه،عزیزم یه چند لحظه بیا کارت دارم

ارشاویر منو با خودش داشت به زور به سمت دیگه سالن میبرد

به عقب برگشتم وچشمکی برای ارش زدم که از چشای ارشاویر جا نمود وهمین باعث شد فشار محکمی به پهلوم بیاره

از درد کم مونه بودگریم بگیره

ارشاویر منو به یکی از اتاقای پایین برد ومنو پرت کرد به داخل اتاق وبعد خودش به داخل اتاق اومد ودرو بست .

–دیونه،چته بابا؟

ارشاویر:چمه؟هــــا؟

–اره چته؟

ارشاویر:چرا با این پسره اینقدر گرم میگیری ها؟

-بین اقا پسر، من و تو هیچ تعهدی بهم نداریم و منم اصلا مجبور نیستم به سوالات جواب بدم، فهمیدی؟

به سمت در راه افتادم

میخواستم در باز کنم که ارشاویر مچمو گرفت و منو چسبوند به دیوار و دستامو هم با هر دو دستش گرفت و گفت: میخوای مجبورت کنم؟

تق تق

اخیش

ارشاویر دستمو ول کرد

منم تا از شر ارشاویر خلاص شدم به سمت در رفتم و درو باز کردم

تا درو باز کردم الهه جونو دیدم که با لبخندی که معنیشو نمیفهمیدم داشت نگامون میکرد

سرمو انداختم پایین و گفتم: الهه جون من با اجازه تون اگه میشه برم

الهه جون: باشه عزیزم برو

الهه جون از جلوی در کنار اومد و اجازه داد تا من برم

به سمت مامانینا رفتم

تا به مامان رسیدم مامان گفت: دختر اون چه کار بود که داشتی انجام میدادی؟

-چی مامان جان، چه کاری؟

مامان: چرا اینقدر این ارشاویر بنده ی خدا رو اذیت میکنی

-من؟

مامان: اره خود خودت

-مگه من چی کار کردم؟

مامان: چرا وقتی شوهرت دوست نداره با یکی اینقدر گرم میگیری؟

-ارش، شوهرم، مامان چی میگی؟

مامان: چرا اینقدر خنگ شدی، مگه ارش اوپرو ندیدی؟

در حالی که از حرفای مامان گیج شده بودم گفتم: مامان میشه، اصل مطلبو بگی؟

مامان: وای خدا از دست تو، وقتی که داشتی با ارش حرف میزدی، ارش اوپو انگار خیلی ناراحت شده بود

از حرف مامان خندم گرفته بود، ارش اوپو حسادت، عمرا ولی برای این که از شر نصیحتای مامان خلاص شم گفتم: حق با شماست مامان جان، دیگه با ارش اینقدر گرم نمیگیرم

مامان سرشو به حالت تاسف تگون داد و به سمت بابا رفت

این یعنی چی؟

همینطوری که داشتم فکر میکردم چشمم به ارش اوپو افتاد که داشت با الهه جون حرف میزد

یعنی چی دارن میگن، وای خدا دارم از فضولی میمیرم

در یخچالو باز کردم و پارچ ابو برداشتم

داشتم ابو توی لیوان میرختم که دختری وارد اشپزخونه شد

-سلام خانومی، تازه واردی؟

از حرف دختر خیلی تعجب کردم به خاطر همین گفتم: ببخشید خانوم با من بودید؟

دختر به اطرافش نگاه کرد و گفت: مگه جز شما کسی دیگه هم اینجا هست، اهان راستی نگفتی؟

-چیو؟

-همین که تازه واردی یا نه؟

-اهان، بله من عروس الهه جون هستم

-وای توپریا هستی، درسته؟

-از حالت دختره خندم گرفت و گفتم: اره خودمم، تو کی هستی؟

دختر دستش رو به سمتم داراز کرد و گفت: اسم من سارا، از شنایی خوشبختم

دست سارا رو گرفتم و گفتم: منم خوشبختم

سارا دستشو از دستم بیرون آورد و چشاشو ریز کرد و گفت: چرا وقتی اومدید من متوجه نشدم

–نمیدونم، ولی وقتی ما اومدیم با همه اشنا شدیم ولی تو نبودی

سارا: اهان فهمیدم، با بچه ها توی بالکن بودیم..... یکدفعه سارا دستمو گرفت و به حالت دو از اشپزخونه خارج شد

–چیکار میکنی؟

سارا: هیچی، فقط میخوام به بچه معرفیت کنم

–بابا یه لحظه وایسا

با تمام شدن جمله ی من سارا جلوی تعدادی از دخترا و پسرا وایساد و داد زد: بچه ها اینجارو

با صدای سارا همه ی بچه ها به سمت ما برگشتن و بعد از چند لحظه همشون زل زدن به من

سارا: نوای بچه ها خوردینش، اگه گفتید این خانوم کیه؟

–سارا اذیت نکن

سارا: بچه ها ایشون همسر ارشاویره

یکدفعه همه با هم گفتند: چـــــی؟

سارا: خیلی چیز عجیبه؟

یکی از پسرا جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: منم علی ام خوشبختم

دستشو گرفتم و گفتم: منم پریام خوشبختم

بعد از این که با همه ی بچه ها اشنا شدم، همگی به حیاط رفتیم

بعد از این که همه ی بچه ها روی صندلی هایشان نشستن، یکی از پسرا که اسمش میثم بود

گفت: خب پریا، حالا چه رشته ای میخونی؟

-روانشناسی بالینی

ساناز: یعنی با ارشاویر هم رشته ای بودید؟

-حقیقتش ارشاویر استادام بود

پرستو: جدا

-اره، اهان راستی چرا من شما رو توی عروسی ندیدم

امیر: اخه ما همگی دیروز از المان اومدیم

-واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

پرستو: اره عزیزم

داشتیم با بچه ها حرف میزدیم که ارش با یه دختری که بهش چسبیده بود وارد شد

بعد از این که بچه ها با ارش آشنا شدن ارش اومد بغل من نشست

منم بدون توجه کردن به ارش گفتم: اقا این نامردیه من رشتمو گفتم، ولی شما هیچ کدومتون نگفتید

علی: یکدفعه گفتم نامردیه که من گفتم چی شده، من پزشکی میخونم

پرستو: منم حسابداری میخونم

میثم: منم مدیریت بازرگانی میخونم البته فکر نکنی از این عادی هاش نه بین المللیشو میخونم

امیر: اوهو چه کلاسیم میزاره منم عمران میخونم

ساناز: حالا لازم نکرده اینقدر برای هم کری بخونید. بعد رو به من کرد و ادامه داد: ببین عزیزم من مثل اینا نبودم من رفتم دنبال علاقم

یکدفعه همون دختری که با ارش وارد شده بود که اسمش مینا بود گفت: البته، هه علاقه، اخه گرافیکم رشتست

از حرف مینا خیلی عصبانی شدم بخاطر همین گفتم: اتفاقا گرافیک خیلی رشته ی خوبیه، انگار نمیدونید تمامی این تبلیغاتی که برای هر جنسی میشه به وسیله ی گرافیکست ها طراحی میشه

مینا: هرچی که باشه به رشته ی من که نمیرسه

- مگه رشتتون چیه؟

مینا: پزشکی عزیزم، من و علی توی دانشگاه درس میخونیم و خواهرم رومینا هم دندون پزشکی میخونه

- من نمیگم رشته ی شما بده یا خوبه، به نظر من ادم توی هر رشته ای که بره موفق میشه
سارا: باهات موافقم پریا جون، منم معماری میخونم و عاشق رشته منم، حتی از جونم بیشتر دوستش دارم، راستی اقا ارش شما چی؟

ارش: من حقوق میخونم، به نظر منم ادم به هر رشته ای که دوست داره موفق میشه
مینا: هه، توی این جامعه ادم نباید بره دنبال علاقه ی باید بره دنبال پول، این پول که به ادم شخصیت میده

با حرف مینا به یاد شرط علی اقا، ازدواج با ارش اویر... وای خدای من

از دست مینا، خودم، ارش اویر، علی اقا، بابا و تمامی افراد یه لحظه عصبانی شدم و گفتم: شاید برای به دست آوردن پول ادم مجبور به هر کاری بشه ولی شخصیت ادم دست خودش نه پولش، اون ادمایی که به پولشون می نازن هیچی نیستند و به نظر من ارزششون از یه تک تومانی هم کمتره، چون این پول نیست که شخصیت ادم رو میسازه این خود ادمه که شخصیتشو می سازه، اگه اطرافیان ادم به خاطر پولشون دورشون باشن پس فردا خیلی راحت دوستاشون میفروشنشون.

مینا: یعنی میگی پول تاثیر نداره

- من نگفتم پول تاثیری نداره و حتی گفتم گاهی ادم برای به دست آوردن پول تن به هر کاری میده حتی کلفتی ولی از یه ورم میگم پول همه چیز نیست، خیلیا هستن نون ندارند بخورند ولی اینقدر غرور و شخصیت دارند که حاضرند دستشونو جلوی کسی داراز نکنن

همینطوری که داشتیم حرفای دلمو میزدیم ارش دستمو گرفت

با کار ارش به خودم اومدم و دیدم تمامی بدنم از عصبانیت میلرزه

سارا: به نظر من مینا، پریا راست میگه

همه ی بچه ها داشتند در مورد حرفای من ومینا حرف میزدن که ارشاویر وهمون دختره که روز
عروسی باهاش حرف میزد وارد شدن
مینا:رومینا بیا اینجا ببین اینا چی میگن
به صورت ارشاویر نگاه کردم ونگاهشو دنبال کردم _____ رسیدم به دستای خودمو
ارش
با دلداری های ارش خیلی اروم تر شدم
از توی کیفم صدایی می اومد
دستم از دست ارش دراوردم ودر کیفمو باز کردم که دیدم موبایلم داره زنگ میخوره
گوشیو از کیفم دراوردم و از بچه ها معذرت خواهی کردم و بدون توجه به ارشاویر به اتاقی رفتم و
دکمه ی اتصالو زدم
-حرف نزن که دلم میخواد خفت کنم
پوریا:ببین پریا واقعا شرمندم ،این کاره خیلی طول میکشه
-به درک
گوشیو قطع کردم
با عصبانیت گوشیو قطع کردم وروی تخت نشستم
باصدای باز بسته شدن در به طرف در چرخیدم
ارشاویر:همین الان حاضر میشی
چون خیلی عصبانی بودم گفتم:برای چی؟
ارشاویر:سوال نکن فقط کاریو که بهت میگم انجام بده
-هه،اگه نکنم چی؟
ارشاویر:مجبورت میکنم
از جام پاشدم و در حالی که به سمت در میرفتم گفتم:مال این حرفا نیستی

ارشاویر با عصبانیت گفت: انگار دلت میخواد باشه، من حرفی ندارم. واز اتاق خارج شد

این واقعا به یه دکتر احتیاج داره

توی فکر بودم که با صدای در به خودم اومدم

ارشاویر: پیوشش

-نمی پوشمش

ارشاویر: با اعصاب من بازی نکن پریا

-اعصاب تو خط خطیه به من چه؟

ارشاویر به سمتم اومد و دستمو پیچوند

از شدت درد خم شدم

خواستم لگدی محکم به پاش بزنم که اشتباهی زدم به دیوار

-آی

ارشاویر: حالا مثل یه بچه ادم اینا رو میپوشی وگرنه.....

-وگرنه چی؟

ارشاویر: نمیخواهی که دست عزیز تو از دست بدی

شدت فشار دست ارشاویر لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد

از شدت درد نزدیک بود گریم بگیره ولی تا جایی که تونستم تحمل کردم و بعد شروع کردم به

جیغ زدن

ارشاویر سریع دهنمو گرفت وگفت: به نفعته به حرفم گوش کنی وگرنه به ضررته

سرمو به حالت فهمیدن تگون دادم

ارشاویر دستشو از روی دهنم برداشت و دستمو هم ول کرد، از شدت درد نمیتونستم دستمو تگون

بدم

به دستم نگاهی کردم که دیدم کل مچم کبود شده
مانتومو بزور پوشیدم و با دستم که الان بی حس شد بود از اتاق خارج شدم
رفتم به سمت بالکن تا با بچه ها خداحافظی کنم که ارشاویر محکم همون دستمو گرفت
-آی، چته ارومتر، ببین چه بلایی سر دستم آوردی
ارشاویر استین مانتومو کمی بالا داد وبعد از دیدن کبودی دستم از فشار دستش بر دستم کم کرد
وگفت: تو نازک نارنجی به من چه؟
سارا: واه، تو چرا آماده ای پریا، چرا چشات قرمز، چیزی شده
فشار دست ارشاویر یه کمی زیاد شد، که واسه ی من خیلی بود
-نه عزیزم، فقط یه سردرده
سارا به کنارم اومد و طوری که ارشاویر نفهمه گفت: پریا یه روز قراره با بچه ها بریم
جایی، میبای، راستی شمار تو هم بهم بده
منم سرمو به حالت اره نشون دادم و شمارمو بهش دادم
بعد از این که از بچه ها وهمه خدافظی کردیم، منو ارشاویر به سمت ماشین رفتیم
توی راه همش به تلافی کار ارشاویر فکر کردم و آخر سر هم راهشو پیدا کردم
تا به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به سمت اسانسور رفتم
چون کلید نداشتم و ایستادم تا ارشاویر بیاد
اه اه حالا مگه اومد
بعد از چند دقیقه اقا تازه تشریف آوردن
ارشاویر: چرا تو هنوز اینجایی؟
با حاتی دلخورانه گفتم: کلید نداشتم
ارشاویر با بخندی بر لب درو باز کرد و داخل شد

منم وارد خونه شدم ویه راست به سمت اتاقم رفتم تا دیگه این غول بیابونیو نبینم .

جونمی جون ،دمت گرم اراد،یعنی میشه؟

اراد درحالی که میخندید گفت:اره بابا ،مگه من شوخی دارم

-اهان راستی شرایطش چیه؟

اراد:قراره بهترین دانشجویای روانشناسیو.....

-خب زحمت کشیدی،اینو که خودمم میدونستم،منظورم اینه که شرایطش چیه؟

اراد:اخه عقل کل من که داشتم میگفتم.....

-عقل کل خودتیا،حالا بگو.....

اراد:میخوان بهترین معدلا رو بورسیه کنن،همین،شرایط هم نداره که، فقط باید معدلت عالی بشه

-همین؟

اراد:اره همین

-اراد میخوام خفت کنم،یه جووری میگی همین انگار خیلی راحت،اما به هر حال من این بورسیه رو میخوام

اراد:پریا این کار خیلی سخته،باید توی کلاس بین نفرای کلاس اول بشی

-میشم

اراد:ببینیمو تعریف کنیم

-اوه اوه من باید از همین امروز شروع کنم به برنامه ریزی

اراد:پریا زده به سرت،حالا کو تا یه سال دیگه

-چمیدونم ولی باید از همین امروز شروع کنم ،یه دقیقه هم یه دقیقه ست

اراد:پریا.....

-چیه؟

اراد: میخوای ارشاو پرو چیکار کنی؟

-اون که تکلیفش روشنه، یه سال دیگه از هم طلاق میگیریم

اراد: راستش توی این یه ماهه از بس سرم به امتحانات مشغول بود، اصلا یادم رفت ازت بیرسم
،این ماهه زندگی مشترک چطور بود؟

-افتضاح

اراد: یعنی چی افتضاح، درست حرف بزن بینم

-هیچی بابا فقط قبل از بیدار شدنم از خونه میره، شب ها هم ساعتی دو وسه شی مییاد
خونه، همین

اراد، همین؟

این طوری همیشه پریا، دارید زندگیو برای خودتون زهر میکنید

-اره واقعا، با این که به هم اصلا کار نداریم ولی زندگیمون مثل جهنمه

اراد: بینم پریا توی این یه ماهه اصلا همو دیدید، با این وضعیت

-نه ندیدیم، اهان اهان، چند شب پیش که زود از دانشگاه تعطیل شدیم رفتیم خونه که ارادم خونه
بود، تا منو دید از خونه رفت، انگار اون جنه، منم بسم الله، همش داریم از هم فرار میکنیم

اراد: اخه برای چی؟

-برای چی نداره، منو اون از اولم قرارمون همین بود

اراد: قراره این نبود که زندگیو برای هم جهنم کنید

-راست میگی، اما خودمونیم خدارو شکر کلاسای ورزشم با امتحانای دانشگاه بود وگرنه توی اون
خونه افسردگی میگرفتم

اراد: برای چی افسردگی؟

-اخره من از تنهایی متنفرم، بازم میگم، با این که بیشتر اوقاتم پر بود ولی همون دو ساعتی که توی
خونه تنهام، میخوام خودمو بکشم

اراد: پریا کلا این زندگی یه ساله، ارزش نداره که زندگیو برای خودت زهر کنی

-راست میگی، امشب با ارشاویر درباره اش صحبت میکنم

اراد: افرین

-ممنون، اوه اوه، ببین منو به حرف زدن گرفتی نفهمیدیم چجوری ساعت گذشت

اراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اوه اوه راست میگی، بدو

بعد از کلاس از اراد خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم

در حالی که داشتم رانندگی میکردم، همش به این فکر میکردم که چجوری باید با ارشاویر صحبت کنم

اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که اصلا نفهمیدم دو ساعت چجوری گذشت والان چجوری توی پارکینگ پارک کردم

از ماشین یاده شدم وبه سمت اسانسور رفتم

بعد از این که از اسانسور پیاده شدم، درخونه رو باز کردم

از بی روحی خونه دوباره مثل این یه ماهه احساس خستگی از زندگی کردم

به خاطر همین تا وارد خونه شدم تمام چراغا رو روشن کردم وسلام بلندی کردم وبا لبخندی بر لب وارد خونه شدم

-امشب این کسلی رو از بین میبرم

به سمت اتاقم رفتم وبعد از عوض کردن لباسام به سمت اشپزخونه رفتم

برنجو خیس کردم وبعد از دم انداختن برنج، خورش فسنجونو بار گذاشتم، اخه قبلا از الهه جون شفته بودم که ارشاویر لازانیا، فسنجون، قرمه سبزی، پیتزا وچند نوع غذا رو از جونشم هم بیشتر دوست داره

بعد از درست کردن غذاها به حمام رفتم، وبعد از گرفتن دوشی درست وحسابی که تمام خستگیامو شست وبا خود برد از حموم بیرون اومدم

به خاطر این که هنوز بعضی از لباسام ولوازم ارایشم هنوز توی اتاق ارشاویر بود به سمت اتاق ارشاویر رفتم

بعد از این که حوالمو با یه لباس به رنگ صورتی کم رنگ که تمام روی استیناش گیپور کار شده بود وجین یخی عوض کردم، موهامو خشک کردم وبعد با اتو همه ی موهامو صاف کردم، وبعد از ارایش کردن از اتاق ارشاویر بیرون اومدم وبه سمت اتاق خودم رفتم تا درسامو بخونمفچون من تصمیم خودمو گرفته بوددم، باید موفق میشدم، حالا به هر قیمتی که شده

با صدای در به ساعت اتاقم نگاهی کردم

نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم، یعنی الان من چهار ساعته دارم درس میخونم، تازه هنوزم مونده، وای خدا روشکر که گاز زنگ زد وگرنه غدام سوخت

از جام پاشدم وبه سمت پذیرایی رفتم

ارشاویر طبق معمول داشت به سمت اتاقش می رفت

-سلام

ارشاویر سر جاش وایساد و با تعجب به سمتم برگشت و گفت: تو اینجاایی؟

-پس میخواستی کجا باشم

ارشاویر نگاهی به سر تا پام انداخت وگفت: اینجا خبریه؟

-نه خبری نیست

ارشاویر یه دونه از اون نگاه هایی که یعنی خر خودتی به من انداخت وبعد گفت: یعنی هیچ خبری نیست دیگه؟

-بینم شام خوردی؟

ارشاویر نزدیک بود از تعجب چشاش بزنه بیرون

-چیه چرا داری این طوری نگام میکنی، نگفتی، شام خوردی یا نه؟

ارشاویر: نه نخوردم، بینم پریا تو حالت خوبه؟

-اره خوبم، حقیقتش میخوام باهات کمیحرف بزنم

ارشاویر: پس همینه

-چیزی گفتی؟

ارشاویر: نه، چطور؟

پس برو لباساتو عوض کن بیا شام

ارشاویر شونه ای بالا انداخت و گفت باشه ودر حالی که به سمت اتاقش میرفت چیزی به خودش گفت که من نفهمیدم چیه

منم به سمت اشپزخونه رفتم تا وسایل و میز شامو آماده کنم

بعد از آماده کردن میز داشتم برنجو توی دیس میرختم که ارشاویر اومد یکی از صندلی های میز ناهارخوری رو بیرون کشید و نشست

ارشاویر: خب ببینم میخوای در مورد چی حرف بزنی

برنجو توی دیس ریختم ودر حالی که روی میز میذاشتم گفتم: حالا وقت هست برای حرف، بفرمایید شام تاسرد نشده

برنجو که روی میز گذاشتم فنگاهی به میز کردم که دیدم همه چی کامله؟، به خاطر همین صندلی روبه رویی ارشاویرو بیرون کشیدم وروش نشستم

ارشاویر: شام سرد نمیشه، بگو ببینم قضیه چیه؟

-بهت حق میدم تعجب کنی، ولی میخوام درمورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم

ارشاویر: گفتم اینا الکی نیست، حالا موضوع چیه؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خونسرد بشم و بعد گفتم: موضوع مهمی که میخوام دربارش باهات حرف بزنم درباره خودمونه

ارشاویر: درباره خودمون؟

ظرفمو برداشتم و کمی برنج برای خودم ریختم وگفتم: اره درباره خودمون

ارشاویرم بعد از چند ثانیه شروع کرد به ریختن غذا برای خودش

ارشاویر: ببینم مگه تو اشپزی بلدی؟

-اره بلدم، حالا چطوره؟

ارشاویر کمی خورش روی برنجش ریخت و شروع کرد به خوردن

-نگفتی، چطوره؟

ارشاویر: بدک نیست

از حف ارشاویر کمی دلخور شدم چون می دونستم با این که توی خونمون دست به سیاه و سفید نمیزدم ولی اشپزیم خوبه به خاطر شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب سلیقه ایه

ارشاویر: یعنی اشپزی تو خوبه، سلیقه ی من بده

-من چنین حرفیو نزدم فقط گفتم هر کسی سلیقه ای داره مثلاً من از رنگ صورتی خوشم مییاد و تو یه رنگ دیگه

ارشاویر: باشه بابا، حالا اون موضوعی که میخواست در موردش با هام حرف بزنی چی بود؟

-ببین حقیقتش.....

ارشاویر: مقدمه چینی نمیخواه یه راست برو سر اصل مطلب

-خیلی خوب، بهتر، ببین من از این جور زندگی کردن خسته شدم

ارشاویر قاشق و چنگالشو انداخت روی میز و چشاشو به حالت ترسناکی ریز کرد و خودشو کمی به جلو کشید و دستاشو روی میز گذاشت و گفت: این یعنی چی؟

از حالت ارشاویر کمی ترسیدم ولی حرفمو ادامه دادم و گفتم: من از این که توی این خونه مثل دو تا غریبه زندگی میکنیم، خسته شدم، بابا من از تنهایی متنفرم

ارشاویر نیشخندی به حالت مسخره زد و گفت: نه که تو هم همش خونه ای

-شاید زیاد خونه نباشم ولی همون چند ساعتی که هم خونم.....

ارشاویر: منظورت از این حرفا چیه؟

-ببین ما قبل از این که این بازیو شروع کنیم قرار گذاشتیم زندگی دوستانه داشته باشیم، در حالی که توی کارای هم دخالتی نداشته باشیم درسته؟

ارشاویر: خب، منظور

وای خدا چقدر خنگه

-منظورم اینه که، بیا توی این یه ساله که با همیم زندگی خوبی داشته باشیم وازش خاطرات خوشی داشته باشیم چون شاید دیگه همو نبینیم، واین خاطراته که برای ادم میمونه

ارشاویر: حالا من باید چیکار کنم؟

چقدر دلم میخواد خفت کنم

لبخند زورکی زدم وگفتم: بیا اینقدر از هم فرار نکنیم، یا با هم به مهمونی های فامیل بریم، تا کسی شک نکنه

ارشاویر: مگه کسی شک کرده؟

-شک که نه ولی مامان چند روز پیش زنگ زده بود و می گفت چرا توی این یه ماهه هر چی دعوتون میکنم نمی یادیو از این حرفا، ببین بیا اینقدر از هم فرار نکنیم، بیا مثل یه خواهر و برادر این یه ساله رو بگذرونیم نه مثل سگ وگربه

ارشاویر: مثل یه خواهر و برادر

-اره مثل یه خواهر و برادر در حالی که به هم هیچ کاری نداریم فقط زندگیو برای خودمون تلخ نمیکنیم

ارشاویر: به یه شرط

نفسمو با حرص فوت کردم وگفتم: چی؟

ارشاویر: از این به بعد برای من هم غذا و هم شام درست میکنی

-ترو خدا تعارف نکن اصلا، چیز دیگه نمیخوای

ارشاویر لبخندی زد وگفت: اره همین، در عوض من باید چیکار کنم

-کاری نباید کنی فقط دیگه صبحا مجبور نیستی زود بری و شب تا ساعت دوازده برگرد چون من.....

ارشاویر:چون تو چی؟

-هیچی، ولش کن

ارشاویر خنده ای کرد و شروع کرد به خوردن غذاش

منم شروع کردم به خوردن غذا

در حالی که داشتم غدامو میخوادم گفتم:اهاان یه چیز دیگه

ارشاویر:چی؟

-باید توی کارای خونه کمک کنی

ارشاویر:مگه هر هفته خدمتکار نمیاد

-منظورم اینه که توی کارای آشپزخونه روزمرگی مثل ظرف شستن،جابه جا کردن ظرفا،یعنی باید

کارا رو به طور مساوی با هم تقسیم کنیم

ارشاویر:عمرا

-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

ارشاویر:چرا نداره،این کارا وظیفه ی زن خونست

- مگه من زن خونم

ارشاویر تکانی به خودش داد و انگشتشو به حالت تهدید جلوم آورد وگفت:فقط توی جابه جایی

-باشه،خوبه

بعد از این که شامو خوردیم،منو ارشاویر باهم ظرفا رو جابه جا کردیم وبعد ارشاویر از آشپزخونه

بیرون رفت

منم ظرفا رو داخل ماشین ظرفشویی ریختم واز آشپزخونه بیرون رفتم

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که ارشاویر گفت:مگه نگفتی از هم فرار نکنیم؟

به سمت ارشاویر چرخیدم و گفتم: اره گفتم، چطور مگه؟

ارشاویر: تو که خودت داری فرار میکنی

– نه من کجا دارم فرار میکنم

ارشاویر: اگه فرار نمیکنی برو یه چایی بیار ببینم

– من؟

ارشاویر: اره خود خوت

– نوکر بابات غلام سیاه، خودت دست داری برو بریز

ارشاویر: خیلی خوب تقصیر منه که میخواستم نمر تو بگم

– باشه باشه الان میرم میبارم

به سمت اشپزخونه رفتم، خدارو شکر از قبلا چایی رو آماده کرده بودم

سریع دولیوان چایی ریختم و به پذیرایی رفتم

چایی ها رو روی میز جلوی ارشاویر گذاشتم و خودمم روی یکی از مبل ها نشستم

ارشاویر در حال که می خندید: وای چه بچه ی حرف گوش کنی

– من بچه نیستم، حالا هم نمرمو بگو

ارشاویر: خوب خودت فک میکنی چند شدی؟

– چمیدوم، ببین داری اذیت میکنیا؟

ارشاویر: خیلی خوب، نمرت شده ۵/۱۹

– اخ جون

و شروع کردم به پریدن و جیغ زدن

با صدای خنده ارشاویر به خودم اومدم

پیش خودم گفتم: وای پریا دوباره تو گند زدی که

ارشاویر: ببینم تو کلا وقتی شاد میشی اینجوری میشی؟

-اره چطور مگه

ارشاویر: یعنی موقعیتش هم برات فرقی نداره

-نه نداره

ارشاویر: خیلی خوب

-ببین شاید تو فردا کاری نداشته باشی ولی من خیلی کار دارم، باید برم بخوابم

ارشاویر: مگه ساعته چنده؟

-یه ربع مونده به دوازده

ارشاویر: اره خیلی دیر وقته

-پس شب به خیر. وبه سمت اتاقم رفتم

ارشاویر: شب به خیر.....

-نه بابا نمیتونم پیام، اخه چرا اینقدر اصرار میکنی هلیا؟

هلیا: پریای نامرد، اخه چرا نمیتونی بیای؟

-به خدا درس دارم

هلیا: آه بسته دیگه، خوبه ما هم داریم امتحان میدیم، ولی مثل تو اینقدر خرخونی نمیکنیم

-کجاش خرخونیه فقط دارم تلاشمو میکنم تا روی ارشاویرو کم کنم

هلیا: راستی از اون شبی که با هم توافق کردید رابطه تون چطوره؟

-خیلی بهتر از قبله، دیگه مثل قبل با هم دشمنی نداریم ولی هنوز که هنوز دوست دارم با هاش لج کنم

همون طوری که داشتم با تلفن حرف میزدم صدای کلید که توی در چرخید توجهمو جلب کرد

به سمت در چرخیدم که ارشاویرو با دستای پر از خرید دیدم، سری به نشانه ی سلام تکون دادم
که ارشاویرم جواب سلامو بی جواب نداشت

هلیا: پـــــــــــــــــــــریا

—چیه؟

هلیا: حواست کجاست دوساعته دارم صدات میکنم

—ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد

هلیا: ببینم ارشاویر اومده؟

—اره تو از کجا فهمیدی؟

هلیا: از سکوت معلوم بود

—اهان، از اون لحاظ

هلیا: ببین پریا دیگه نمیبخوام مزاحمت بشم فقط برای بار آخر میپرسم برای آخر هفته میای
توچال؟

به ارشاویر نگاهی انداختم که دیدم با کنجکاوی نگام میکنه

لبخندی زدم و به هلیا گفتم: خیلی خوب بابا میام

هلیا: وای میدونستم قبول میکنی فقط پریا گیتارتو هم بیار

—وای نه

هلیا: چرا نه؟

—اخه خونه ی بابائیناس

هلیا: یعنی گیتارتو با خودت نیوردی

—نه

هلیا: اخه چطور ممکنه، تو که عاشق گیتارت بودی

–میدونم هلیا ولی توی این دو سه ماه اصلا حواسم به این چیزا نبود

هلیا:بله بله مامانت بهم گفته که گوشیتو با تلفنا رو قطع کردی تا بهت کسی زنگ نزنه به بهونه ی امتحانا

–اره بابا هم به خاطر امتحانا و هم به خاطر ارش،بدجور بهم گیر داده

هلیا:به هر حال جمعه که قرار با بچه ها بریم توچال گیتارتو هم میاری

–خیلی خوب باشه،بینم دیگه امر دیگه ای ندارید

هلیا:چرا

–چی؟

هلیا:مراقب خودت باش

خنده ای کردم وادامه دادم:مسخره،خدافظ

هلیا هم در حالی که میخندید گفت :خدافظ

بعد از این که گوشیمو قطع کردم به ارشاویر نگاهی انداختم که به چارچوب اشپزخونه تکیه داده بود و با کنجکاوی به من نگاه میگرد

منم با بدجنسی تمام از جام پاشدم و به سمت اشپزخونه رفتم تا خریدارو جابه جا کنم

به اشپزخونه که رسیدم تمامی خریدارو برداشتم و همون طوری که مشغول جابه جا کردن خریدا شدم گفتم:چه خبر

ارشاویر:خبرا دست شماست

–نه بابا چه خبری

ارشاویرسرشو به حالت فهمیدن تگون داد و از جاش کنده شد و به سمت اتاقش رفت.

ارشاویر بعد از چند دقیقه که لباساشو با یه دست گرم کن طوسی و مشکی عوض کرده بود از اتاق اومد بیرون و به سمت اشپزخونه اومد

منم مشغول چیدن میز غذا شدم، اخه از اون روزی که با هم قرار گذاشتیم ارشاویر برای ناهار مییاد خونه

بعد از این که میزو چیدم و غذا رو روی میز گذاشتم به سمت ارشاویر چرخیدم که تکیه داده بود به اپن و داشت منو بروبر نگاه میکرد

سرمو به حالت این که چی شده تکون دادم و گفتم: چیزی شده

ارشاویر که انگار از حالت بهت دراومده باشه یکدفعه تکونی خورد و گفت: نه، مگه باید چیز بشه؟
-نمیدونم، اخه.....

ارشاویر: اخه نداره، اوه بین پریا خانوم چیکار کرده با این قرمه سبزی

لبخندی زدم و گفتم: لطف داری، حالا زودتر بیا غذا تو بخور سرد نشه

ارشاویر به سمت میز اومد و روی صندلی نشست

منم روی یکی از صندلی ها نشستم

ارشاویر: ببینم برای آخر هفته برنامه داری؟

-اره، چطور مگه؟

ارشاویر: هیچی، حالا کجا میرید؟

-قراره با بچه های دانشگاه بریم توچال، ببینم تو نمیای

ارشاویر: حقیقتش به من گفتن ولی به احتمال زیاد نمیتونم بیام

-اخره برای چی؟

نمیدونم چرا اون لحظه اینقدر نیومدن ارشاویر برام مهم شده بود که داشتیم از فضولی میمردم

ارشاویر: خب کار دارم؟

-میشه پیرسم چه کاری؟

ارشاویر: میشه منم پیرسم چرا اینقدر برات مهمه؟

تکونی به خودم دادم و گفتم: نه اصلا هم برام مهم نیست، فقط کمی کنجکاو شدم

ارشاویر: فقط کمی؟

–اره فقط کمی

ارشاویر: خیلی خوب بابا بهت میگم، بایکی از دوستانم قرار دارم

پیش خودم گفتم: حتما با دوست دخترش قرار داره، وای چقدر دلم میخواد خفش کنم

لبخند زورکی زدم و گفتم: ایشالله بهتون خوش بگذره

ارشاویر: ممنون، ولی دارم میگم اگه تونستم حتما میام

می خوام نیای برو به همون دوست دخترت برس بیشعور

–نه اگر نتونستی بیای زیاد مهم نیست، قرارت خیی مهم تره

ارشاویر لبخندی زد و چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم چی گفت

یکدفعه تصمیم گرفتم جهت حرفو عوض کنم تا متوجه ناراحتیم نشه به خاطر همین گفتم: همیشه

گوشیمو بهم بدی؟

ارشاویر: چی؟

–گفتم میشه گوشیمو بهم بدی؟

ارشاویر: ما قبلا درموردش حرف زدیم

–اره حرف زدیم، ولی من نمیتونم تا عید وایسم

ارشاویر: چرا؟ تو که گوشی داری؟

–اره دارم، ولی من اون گوشیمو میخوام

ارشاویر: حرف من همونه من عمرا تا عید بهت گوشی بدم

–پس نمیدی دیگه؟

ارشاویر ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه

زیر لب به آرامی گفتم: به درک

ارشاویر: چی؟

– گفتم به درک، یکی دیگه میخرم

ارشاویر: هر کاری میخوای بکن ولی حرف من همونه

با عصبانیت از جام پاشدم و به سمت اتاقم دویدم

و تا به اتاقم رسیدم در اتاقو قفل کردم

نمیدونم بعد از چند ثانیه یا دقیقه بود که صدای در خونه به نشانه‌ی این که ارشاویر رفت اومد.

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب پاشدم

سریع از جام پاشدم و بعد از شستن دستو وضوتم به سمت اتاق ارشاویر رفتم تا کمی ارایش

کنم چون فقط اتاق اون میز ارایش داشت

همینطوری که داشتم ارایش میکردم پیش خودم گفتم: امروز باید موقع برگشت از خونه‌ی مامانینا

برم یه میز ارایش برای خودم بخرم، دیگه خسته شدم

به ارایش بی نقصم خیره شدم، همه چیش عالی بود

به سمت کمد ارشاویر که هنوز بعضی از لباسام توش بود رفتم

در کمدو باز کردم

طبق معمول مرتب بود و همه جاش برق میزد دقیقا برعکس کمد من

بعد از این که لباسامو پوشیدم به جلوی آینه رفتم

مانتوی قرمز و شال ابی کاربنی و قرمز من خیلی بهم می اومد طبق عادت خودم یه خورده قریون

صدقه‌ی خودم رفتم و از اتاق بیرون اومدم

به سمت اتاق خودم رفتم و کیفمو و کلید ماشینو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و از خونه خارج

شدم و به سمت خونه‌ی مامانینا راه افتادم

جلوی در خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم

به سمت خونه رفتم و زنگ درو زدم

دستم روی چشم ایفون گذاشتم تا ماما نفهمه من اومدم

مامان: کیه؟

صدامو کمی کلفت و مردونه کردم و گفتم: سلام خانوم، اومدیم ماهانه بگیریم

مامان: اقا ما که هفته ی پیش ماهانه ی شما رو دادیم، دستتونم از روی چشمی ایفون لطفا بردارید

بزور خندمو قایم کردم و گفتم: ولی به ما ندادید خانم جان

مامان در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت: به من چه اقا.....

دستم از روی چشمی برداشتم و جلوی چشمی رفتم و دستامو بالای سرم بردم و گفتم: وای ماما

جون ترو خدا زن، چرا اینقدر عصبانی

مامان: تویی پریا

- با اجازتون

مامان: خدا نکشتت، اخه این چه کاریه

- مامانی خواهشن این درو باز کن تا ابروم بیش تر از این نرفته

مامان درو باز کرد

و من به داخل خونه رفتم.....

تا در باز شد و مامانو دیدم پریدم بغلش و شروع کردم به بوسیدنش، اخه از بعد از مهمونی مامانو

ندیده بودم

مامان منو کمی از خودش جدا کرد و گفت: اخه دختر معلومه کجایی، اخه چرا گوشیتو خاموش کردی؟

- مامان من که بهت گفته بودم، امتحانام بود به خاطر همین وقت سر خاروندن هم نداشتم

مامان: این چه حرفیه، تو نباید به مامانت زنگ بزنی

- میدونم از دستم ناراحتی ولی قول میدم جبران کنم، خوفه ماما گلم

مامان که بغضش گرفته بود با این حرف من لبخندی زد و گفت: تو ازدواج کردی ولی ادم نشدی، راستی ارشاویر چطوره:

لبخندی زدم و گفتم: نه من راضیم فرستم دوست ندارم ادم بشم، ارشاویرم خوبه سلام میرسونه
مامان: از دست تو

مامان از جاش پاشد و به سمت اشپزخونه رفت

مامان: ببینم حالا چی شده یکدفعه اومدی اینجا، اونم بی خبر؟

-اِه مامان این چه حرفیه اصلا اومدم مامانمو ببینم، اشکالی داره؟

مامان: نه عزیزم، ببینم چایی میخوری؟

-معلومه که می خورم، راستی مامان گیتارم هنوز توی اتاقمه

مامان: اره ماما جان، چطور مگه؟

-هیچی؟

مامان: من تو رومیشناسم، چیزی شده:

-نه مامان، فقط قراره با بچه ها جمعه بریم توچال؟

مامان: توچال؟

-اره مامان جان

مامان: پریا لازم نکرده تو بری؟

-چرا؟

مامان: میدونی چقدر سخته یه موقع مریض بشی چی؟

-وای مامان جان این چه حرفیه

مامان: پریا شیطونه میگه بیام بزنمتا، اخه توی این هوای سرد و توچال مگه مغز خر خوردید

–نه مامان جان، ما هم قرار نیست تا اون بالا ها بریم فقط می خوایم بریم اونجا کمی خوش بگذرونیم، همین

مامان چای ها رو آورد و روی میز جلوی من گذاشت و خودش روی یکی از مبل ها نشست
مامان: خب پس حتما یه لباس گرم بپوشیا
–باشه

در حالی که خم شدم تا چاییمو بردارم صدای زنگ اومد .

مامان از جاش پاشد و به سمت در رفت

یه قُلب از چاییمو خوردم واز جام پاشدم و به سمت در رفتم

پوریا: جدی میگی، پریا اومده مامانی؟

در حالی که لبخندی بر لب داشتم به سمت در رفتم و گفتم: بله اومدم ،اگه ناراحتی برم

پوریا به سمتم دوید و مرا در اغوش گرفت

پوریا: کجایی دختر، دلم برات یه ذره شد

از بغل پوریا اومدم و به چشماش که همانند مامان بغض داشت خیره شدم و گفتم: حق داری بعد از این که اونشب باهات دعوا کردم دیگه باهات حرف نزدم

مامان: دختر چاییت یخ کردا

پوریا دستمو گرفت و با هم به سمت مبل رفتیم

بعد از این که روی مبل ها نشستیم مامان گفت: پوریا تو به این خواهرت بگو نره توچال

پوریا در حالی که تعجب کرده بود گفت: هلیا نگفت قبول کردی!

–مگه تو هم می یای؟

پوریا: اره بابا ،این دختره هلیا به ما زنگ زد و گفت قراره با بچه های دانشگاه بریم توچال شما و اقا ارشم هم بیاین

–خب؟

پوریا: خب به جمالت

-ببینم ارشم می یاد؟

پوریا: اره چطور مگه؟

مامان: منو ببین به کی میگم این دختره رو نصیحت کن نره

پوریا: حرص نخور مامان جان، ببینم برای غذا که هستی؟

مامان: مگه میشه نمونه، باید بمونه

-باشه بابا، شما که بُریدیدو دوختید

پوریا: پاشو بریم اتاقم که باهات حرف دارم

از جام پاشدم و با پوریا راهیه اتاقش شدیم

بعد از این که وارد اتاق پوریا شدم پوریا درو بست

روی تخت نشستم و به پوریا نگاه کردم

پوریا هم اومد روی مبل بغل تختش نشست و گفت: پریا با ارشاویر چیکار میکنی؟

-می گذرونیم

پوریا: یعنی چی؟

-یعنی همین

پوریا: ببینم اذیتت نمیکنه؟

-نه بدبخت به من کاری نداره

پوریا: راستی ارش میگفت خیلی کرده باهات تماس بگیره ولی هر بار گوشیت خاموش بوده یه بارم

تا دم خونتون اومده ولی زنگ درتونو نمیدونسته

-بهتر، بابا من نمیدنم کی به این قضیه ی این ازدواجو گفته حالا اینم دیگه هیچی.....

مامان: پریا گوشیت

از جام پاشدم و در اتاقه پوریا رو باز کردم و به سمت مامان دوییدم تا گوشیمو بگیرم

سریع گوشیمو از مامان گرفتم

به شمارش نگاه کردم گودزیلا بود

-الو

ارشاویر: کجایی؟

از مامان کمی فاصله گرفتم و گفتم: به تو چه؟

ارشاویر: کجایی گفتم؟

پوریا: پریا کیه؟

گوشیمو کمی از خودم فاصله دادم و داد زدم: ارشاویره

ارشاویر: پریا گفتم کجایی؟

گوشیمو به گوشم چسبوندم و گفتم: خونه ی بابام، چطور مگه؟

ارشاویر: خیلی خوب میخواستم بهت بگم برای غذا نمی یام، کاری برام پیش اومده که.....

-که چی؟

ارشاویر: ولش کن، کاری نداری؟

-نه خدافظ. وسپس گوشیمو قطع کردم

داشتم وسایل نهارو آماده میکردم که بابا اومد

از خوشحالی جیغی کشیدم خودمو پرت کردم توی بغل بابام

بعد از چند ساعتی که با خانواده ام گذروندم به اتاقم رفتم

در اتاق رو که باز کردم

به معنای واقعی دلم برای گذشته تنگ شد

با اشکی که از گوشه ی چشمم چکید به خودم اومدم

به وسط اتاقم رفتم و چرخى زدم

روى تختم نشستم و دستى روى عروسکام که روزى تمام دنیام بودن کشیدم

واون لحظه بود که فهمیدم چه دنیای کوچیکی داشتم

تا الان فکر میکردم یه سال دیگه که از ارشاویر جدا شم باز میتونم مثل چند ماه پیش زندگى کنم، ولی حالا فهمیدم که دیگه نمیشه، از همین حالا برای آیندم باید به فکر باشم، باید اون بورسیه رو بگیرم

از جام پاشدم و به سمت گیتارم که گوشه اتاق بود رفتم

روى زمین نشستم و گیتارو روى زمین گذاشتم

کاورشو باز کردم

با درآوردن گیتارم از کاورش یاد تمام خاطرات ده سالگیم تا هفده سالگیم جلوى چشم اومد

با چشمان بارنى گیتارو از کاورشو در آوردم و شروع کردم به زدن

چشامو بستم و گذاشتم دستام هر اهنگى دوست داره بزنه

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که با دست زدن بابا و مامان و پوریا به خودم اومدم

لبخند تلخى زدم و گیتارو روى زمین گذاشتم و از جام پاشدم و به سمتشون رفتم تا بغلشون کنم

فکر کنم نزدیکای شب بود که گیتارو برداشتم و از مامانینا خدافظى کردم

و در برابر اصرارای مامان و بابا که مى خواستن ارشاویر بیاد تا همگى با هم شام بخوریم مخالفت کردم

از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم

بعد از این که سوار ماشین شدم به سمترفتم تا یه میز آرایش برای خودم بگیرم

جلوى مغازه ای نگه داشتم و به داخل مغازه رفتم

یه ست بنفش یه نفره که تختش یه نفره بود ولی اندازش از تخت یه نفره بزرگتر بود و حتى میشد برای دونفر استفاده کرد بدجور چشامو گرفت سفارشش دادم و از مغازه بیرون اومدم

وبه سمت خونه رفتم

وقتی به خونه رسیدم مثل همیشه خونه رو چراغونی کردم و وارد خونه شدم

سریع به سمت تلفن خونه رفتم و به مامان زنگ زدم و ازش خواهش کردم که به خیاط مخصوصمون بگه برام یه روتختی خوشگل بنفش با گلای کرم به صورت کزیت بدوزه و پرده هایش هم همینطور

بعد از این که با مامان حرف زدم به سمت اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم .

با هیجان از جام پاشدم وبه اتاق خوشگل بنفشم نگاه کردم از جام پاشدم و به سمت کوله ام رفتم تا وسایلی که دیشب برای تنگه واشی آماده کرده بودمو چک کنم بعد از این که وسایلمو چک کردم ،وسط اتاق وایستادم و به ست خوشگلم نگاه کردم

واقعا قشنگ بود تازه هنوز روتختی و پرده ام آماده نبود وگرنه خیلی خوشگل تر بود ،وسایل قبلو هم ارشاویر داد به نگهبان اپارتمان.

بعد از این که مثل عادت همیشگی ام دست و صورتمو شستم ،بر خلاف همیشه به سمت اتاق خودم رفتم چون دیگه برام دیگران مهم نبودن به خاطر همین تمامی وسایلام منتقل کردم به اتاق خودم

روی صندلی میز ارایشم نشستم و شروع کردم به ارایش

به سمت کمد جدیدم رفتم و درشو باز کردم

با صدای گوشییم به سمت تخت رفتم تا گوشیمو از روی تخت بردارم

گوشیو برداشتم وبه شمارش نگاه کردم

هلیا بود، دکمه اتصال تماسو زدم

–بله

هلیا:سلام پریا،آماده ای؟

–نه یه نیم ساعت دیگه کار دارم

هلیا:پریا زنگ زدم بگم حتما لباس گرم بپوش و ،میگن خیلی سرده

-اخه هلیا مجبور بودیم توی این فصل بریم ؟

هلیا: غر ممنوع

- خیلی خوب

هلیا: پریا یه خبری داداشت و پسر عموت هم میان

-میدونستم

هلیا: از کجا؟

-خب دیگه

هلیا: پریا ترو خدا

-خیلی خوب بابا پوریا بهم گفت

هلیا چیزی اروم گفت که نفهمیدم چی گفت و بعد گفت: پریا پس ما یعنی منو داداشتو و پسر عموت با هم می یایم دنبالت

تا خواستم حرفی بزنم هلیا گوشیهو قطع کرد

با حالت متعجبی به سمت کمدم که درش باز بود رفتم و پالتویی به رنگ قرمز که بابا از فرانسه برام خریده بود رو دراوردم و بعد از این که ساپورت مشکیمو پوشیدم ،مانتو رو تنم کردم و بوت های مشکیم که تا نزدیکی زانوم میرسیدو خداروشکر پاشنه هاش بلند نبودو از کمد بیرون اوردم و پام کردم

شال مشکی ساده ای هم از کمدم بیرون اوردم و سرم کردم و عطری هم که بابام با همون پالتو از فرانسه برام آورده بود روی خودم خالی کردم.

به خودم توی آینه نگاه کردم ،همه چی خوب بود ولی به نظرم اگه رژم قرمز میشد خیلی خوشگل تر میشدم

رژ قرمز رنگی از کیف ارایشم بیرون کشیدم و روی لبام کشیدم

چند قدم از آینه فاصله گرفتم تا خودمو ببینم

واقعا تعریف از خودم نباشه واقعا خوشگل شده بودم
گیتارمو با موبایل و کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم
با صدای ایفون سرعتمو بیشتر کردم و از خونه بیرون رفتم
وقتی درو باز کردم در کمال تعجب ارشاویرو دیدم
همون لحظه صدای پیامک از موبایلم در اومد
ارشاویر باز زل زده بود به من ولی بعد از چند لحظه با عصبانیت به من گفت: برو سوار ماشین شو
چون از لحن ارشاویر ترسیده بودم به سمت ماشین ارشاویر رفتم و در عقب ماشینو باز کردم و
گیتارمو گذاشتم و بعد در جلو رو باز کردم و نشستم
بعد از این که از حالت بهت دراومدم یادم اومد پیام دارم سریع در کیفمو باز کردم و گوشیمو
دراوردم
پیامک از هلیا بود که نوشته بود: پریا ارشاویر زنگ زده و میگه خودش میاد دنبالت
گوشیمو با عصبانیت به داخل کیفم پرت کردم
بعد از چند دقیقه ارشاویر اومد
خیلی عصبانی بود
با عصبانیت ماشینو روشن کرد و حرکت کرد
سرعت بسیار بدی داشت ولی چیکار کنم که من عاشق سرعت بودم
نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که ارشاویر ترمز بدی کرد
اگه کمر بند نبسته بودم مطمئنا سرم میشکست
ارشاویر دستمالی از جیبش در آورد و گفت: پاکش کن
-چیو؟
ارشاویر: ررژ تو

-نمیخوام

ارشاویر: قصدت از این کارا چیه؟

-من قصدی ندارم

ارشاویر: ببینم پاکش نمیکنی؟

-نه

یکدفعه ارشاویر به سمتم خم شد و بدون این که بفهمم لب هایش را بر لب هایم گذاشت

تا به خودم اومدم سریع پشش زدم و بلند داد زدم: این چه کاری بود که کردی؟

ارشاویر با خونسردی کامل گفت: تو خودت خواستی؟

-من چنین چیزی نخواستم

ارشاویر ماشینو به حرکت درآورد و گفت: وقتی حرف گوش نمی کنی ، ادمو مجبور به این کار میکنی

-اشکال نداره، دوباره میزنم

ارشاویر: دوست داری بزنی ولی من دفعه ی بعد این طوری رفتار نمیکنم

-ببخشید دیگه میخواین چیکار کنید ،مثلا؟

ارشاویر: دیگه اونشو خودم میدونم، ولی به نفعتی که حرفمو گوش کنی

اینقدر لحن ارشاویر جدی بود که ترسیدم به حرفش گوش نکنم

کل راه توی سکوت سپری شد نمیدونم بعد از چند ساعتی به توپچال رسیدیم.

وقتی که رسیدیم همه ی بچه ها منتظرمون بودن

سریع از ماشین پیاده شدم و گیتامو از عقب ماشین برداشتم و به سمت بچه ها رفتم

باهمه ی بچه ها داشتم سلام و احوال پرسی می کردم که ارشاویرم اومد واونم مشغول سلام و

احوال پرسی از بچه هاشد

با صدای پوریا و ارش که با هم مثل بچه ها سلام کردن به سمتشون برگشتم

خنده ای کردم و گفتم: سلام

بعد از کمی حرف زدن با پوریا، پوریا به سمت ارش اویر رفت تا با اون هم سلام و احوال پرسی کنه

ارش: چرا جواب تلفنمو نمیدی؟

- فکر کنم پوریا بهت گفته، امتحان داشتم

ارش: اره گفته، اصلا ولش کن چه خوشگل شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من همیشه خوشگل بودم

ارش: بر منکرش لعنت

- با این که این همه سال فرانسه بودی خوب ایرانی حرف میزنی

ارش: مگه میشه ادم زبون مادریش یادش بره

هلیا: به سلام به دوست عزیزم

شادی: سلام، پریا نمیدونی چقدر دلم برات تنگیده بود

- سلام بچه ها، منم همینطور

هلیا به سمتم اومد و اروم دم گوشم گفت: چرا اینقدر خوشگل کردی، یه نگاه به اطرافت بنداز، همه

دارن نگات میکنن

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خوب چیکار کنم خوشگلم

در همون لحظه دستی دور کمرم پیچیده شد

با ترس به بغلم نگاه کردم که ارش اویرو دیدم

چون از دست ارش اویر ناراحت بودم سریع از بغلش بیرون اومدم و با بچه ها راه افتادم

توی راه منو هلیا و شادی اینقدر سربه سر هم گذاشتیم که تمامی ناراحتیم از دست ارش اویر از یادم

رفت

بعد از این که به تو چال رسیدیم با بچه ها سوار تلکابین شدیم
منو وهلیا وشادی و غزال باهم بودیم وبقیه رو نمیدونم، اینقدر توی تلکابین مسخره بازی دراوردیم
که هنوز که هنوزه وقتی یادش میفتم خندم میگیره
بعد از این که به ایستگاه دوم رسیدیم همه پیاده شدیم و به سمت سکویی که همه نشسته بودن
رفتیم
بعد از این که روی سکو ها نشستیم یکی از بچه ها با اراد و ارش رفتن اش بگیرن ، چون توی این
هما خیلی میچسبید
بعد از این که اشمون خوردیم و داشتیم بابچه ها حرف زدیم یا بهتر بگم کل میزدیم که یکدفعه
هلیا گفت : پریا زود باش برامون گیتار بزن
چشم غره ای به هلیا رفتم
شادی: باید برامونم بخونی، وای بچه ها نمی دونید چه صدایی داره
-ایشالله یه وقت دیگه
ارش: پریا، خواهش بزن، دلم خیلی برای گیتار زدن تنگ شده
-به یه شرط
همه ی بچه ها با هم گفتند: چه شرطی؟
اراد: وای پریا اذیت نکن دیگه
-نه اذیتی در کار نیست فقط هلیا وشادی هم باید همراهیم کنن برای خوندن
شادی: پریا...
-پریا نداریم، همون اهنگی که توی مدرسه همیشه باهم میخوندیمو باید بخونیم، قبوله
هلیا: قبوله
-پس شروع میکنیم
گیتارمو از کاورش دراوردم

و شروع کردم به زدن اهنگ

قسمت اول اهنگ که اروم بود همیشه بامن بود پس شروع کردم به خوندن

دوست دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

آتش این عشقو شاید دوس داری خاکستر کنی

کمی به اهنگ اوج دادم چون الان نوبت هلیا بود و تا قسمت من تموم شد هلیا شروع کرد به خوندن

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمم میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

در حینی که هلیا داشت میخوند به ارشاویر نگاه کردم که داشت با حالت قشنگی نگام میکرد سرمو انداختم پایین و با تمام احساسم سعی کردم اهنگمو بزنم

بعد از تیکه ی هلیا هر سه نفرمون باید اون تیکه رو بلند میخوندیم به خاطر همین سرمو بالا اوردم و هماهنگ و با شادی و هلیا شروع کردم به خوندن

یه راهی پیش روم بذار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

بعد از این تیکه من باید کمی از هنر خودمو توی گیتار به همه نشون بدم وبعد از چند دقیقه نوبت شادی بود که شروع کرد به خوندن

طاقت بیار اینا همش یه خواهش برای داشتن تو

یه کمی طاقت بیار

دوست دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بزار

واسه همین یه بار یه کمی طاقت بیار

دوباره نوبت هر سه تامون بود پس با تمام احساساتم به صورت هماهنگ به بچه خوندیم:

یه راهی پیش روم بذار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

(اهنگ یه راهی پیش رو بزار از گروه سون)

بعد از این که آخرین تیکه اهنگو زدم اهنگ تموم شد

همه شروع کردن به دست زدن

و جالییش بود که ماهمه توی اون سرما احساس گرما میکردیم .

بعد از این که منو هلیا و شادی هنرنمایی کردیم بچه ها تشویقمون کردن وازمون خواستن بازم هنرمایی کنیم،ولی به سختی تونستم بچه ها رو متقاعد کنم که دفعه ی بعدی هم وجود دارد و دفعه ی بعد براشون میترکونم

از جام پاشدم و به سمت پرتگاه رفتم ،ادم اونجا احساس آرامش،قدرت ،و خیلی احساس های دیگه که قایل توصیف نبود میکرد

به زندگی خودم فکر کردم،هیچ وقت فکر نمیکردم که با کسی مثل ارشاویر که رقیبم یا بهتر بگم دشمنم بود ازدواج کنم،وحتی.....

نه من نباید هیچ حسی به ارشاویر پیدا کنم،نه اصلا.....سرمو تکون دادم تا همه ی این فکرا از سرم بیرون بره

ارشاویر:چیزی شده؟

-نه،مگه قراره طوری بشه؟

ارشاویر:آخه.....

به سمتش برگشتم وگفتم:آخه نداره،فقط می خواستم با خودم کمی خلوت کنم.بعد با دستم به خودش اشاره کردم وادامه دادم:که بعضی ها نمیدارند

می خواستم به سمت بچه ها برم که سنگ جلومو ندیدم و پام بهش گیر گرد

تعادلمو از دست دادم و افتادم

چشامو بستم وهر لحظه منتظر بودم که مغزم متلاشی بشه

چشامو با ترس باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت ارشاویر بود

به اطرافم نگاه کردم که دیدم _____له توی بغل اقا ارشاویر فرود اومدم

نگام توی نگاه ارشاویر قفل شد،قدرت هیچ کاری رو نداشتیم،لامصب چشماش ادمو اسیر خودشون میکرد

سرارشاویر هر لحظه نزدیک تر میشد که.....

ارش: ییریــــــــــــــا!!!!!!!!!!

ارشاویر با صدای ارش سرشو عقب برد و اهی کشید ولی قبل از این که منو ول کنه پیشونیمو بوسید و منو ول کرد و رفت

روی زمین نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

پیش خودم گفتم: این کار یعنی چی؟ چرا پیشونیمو بوسید و رفت

با صدای ارش که صدام میزد سر مو بالا آوردم و نگاش کردم

ارش خیلی انگار ترسیده بود، رنگش مثل میت شده بود

ارش: یریا، خوبی، بینم حالت خوبه؟

از جام یا شدم و سرمو به حالت مثبت تگون دادم وبه سمتی که نمیدونستم کجاست حرکت کردم

ارزش هم در حالی که پا به پای من داشت می یومد گفت: پریا آگه حالت خوب نیست بریم بیمارستان

وایستادم وبه سمت ارش چرخیدم و گفتم: نه حالم خوبه

ارش ولی رنگ صورتت اینو نشون نمیده

—ارش ترو خدا ولم کن، اصلا حوصله ندارم، یه حرفی میزنم ناراحت میشیا

ارش:ولی

ولی اما نداره، بینم یوریا کجاست؟

اراش با حالت ناراحتی گفت: تا الان با بچه ها منتظر تو و ارشاویر بودیم بعد که دیدیم نیومدید پوریا میخواست بیاد دنبالتون که من گفتم اونا برن، منم پیام به شماها خبر بدم که هر چه زودتر بیاین که تو رو

—باشه، فهمیدم، بیا بریم من دارم از سرما یخ میزنم

ارش: باشه

با ارش به سمت بچه ها راه افتادیم

سوار تلکابین شدیم و برگشتیم ولی نه من حرف میزدیم و نا ارش و پرو ارش
وقتی رسیدیم به اول توپال ، با پیشنهاد بچه ها کمی خوش گذروندیم و بعد به سمت ماشینا
رفتیم

کلا حالم گرفته شده بود

بعد از این که از همه خدافظی کردم و به سمت ماشین ارش و پرو رفتیم، برو که رفتیم.

۱.....۲.....۳

نفسمو که از اول کلاس توی سینه ام جمع شده بود با حرص به بیرون دادم

-اخیش بالاخره تموم شد

غزال: پریا تو چته؟

اراد: راست میگه غزال، اتفاقی افتاده

-نه مگه قراره طوری بشه

اراد: پس چرا به درسا دیگه گوش نمیکنیو همش توی فکری؟

-نمره هام که اینا رو نمیگن

غزال: اره، فقط.....

-بابا فقط یه نمه فکرم مشغوله همین

اراد به سمت پنجره رفت و بعد از چند لحظه برگشت با خوشحالی گفت: وای بچه ها بیاین برفو
بینین

با حات دو به سمت پنجره رفتیم

وای همه جا سفید شده، چقدر خوشگله

– بچه ها پایه اید برای یه برف بازی درست حساب

غزال: من که پایه ام

اراد: منم

پس بدوید

و خودم شروع کردم به دویدن

بعد از اینکه از دانشگاه خارج شدم با اراد و غزال مثل بچه ها شروع کردیم به برف بازی

بعضی از اطرافیان داشتن مسخرمون میکردن و بعضی ها بهمون پیوستند، برام هیچ کدومشون مهم نبود و کار خودمو کردم

بعد از این که با بچه ها یه برف بازی درست حسابی کردیم اراد به خاطر اینکه ماشین نیاورده بودم، منو رسوند و رفت

داخل خونه شدم، بعد از این که چراغا روشن کردم به سمت اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم

به سمت اشپزخونه رفتم و کمی شیر ککائو داغ با کیک خوردم که خیلی بهم چسبید و بعد به سمت اتاقم رفتم تا کمی درس بخونم

روی صندلی میز تحریرم نشسته بودم و داشتیم درسامو می خوندم

با صدای زنگ موبایلم، در حالی که نگاهم روی نوشته های کتاب بود دستمو دراز کردم تا موبایلمو از روی میز تحریرم بردارم

بعد از این که موبایلو برداشتم بدون این که ببینم کیه گوشیه جواب دادم

– بله

ارشاویر: یعنی منو نمیشناسی؟

اینقدر توی درس فرو رفته بودم که نفهمیدم ارشاویره به خاطر همین گفتم: من باید از کجا شما رو بشناسم

ارشاویر: پریا حالت خوبه؟

تازه به خودم اومدم واز جام پاشدم وگفتم:تویی ارشاویر؟

ارشاویر:پس میخواستی کی باشه؟

کم نیاوردمو گفتم:خب که چی؟

ارشاویر :پریا مامانینا ما رو برای شام دعوت کردن

خیلی خوشحال شدم چون از وقتی که با ارشاویر ازدواج کرده بودم فقط چند بار خونه ی مامانینا و الهه جون رفته بودم ولی با حالت بی تفاوتی گفتم:خیلی خوب،باشه

ارشاویر:پس تا یه ساعت دیگه آماده باش

-باشه وگوشیو قطع کردم

از جام پاشدم به روتختی خوشگلیم خیره شدم،واقعا قشنگ بود،همیشه با نگاه کردن بهش جون میگرفتم

روی صندلی میز ایشم نشستم ،بعد از زدن کرم پودرم میخواستم برای اولین بار خط چشم بکشم

با دقت خط چشم رو همینطوری که یه بار توی اینترنت نوشته بود اول بالای چشم کشیدم وآخرشو هم کمی کلفت ودنباله دار وبعد قسمت پایین چشممو از وسطش کشدم تا دنباله ی بالا وبعدش هم کمی مداد چشم داخل چشم کشیدم وکمی رژ گونه هم زدم و درآخر رژ عروسکیمو زدم

به خودم توی ایینه نگاه کردم ،باورم نمیشد تونسته باشم خط چشم بکشم

از جلوی ایینه پاشدم وبه سمت کمد رفتم وشلوار مشکی چرمی که کاملاً بهم چسب بودو با یه بافت طوسی تنگ که تا وسطای رونم بود رو پوشیدم،کمی از ایینه فاصله گرفتم تا خودمو کامل ببینم

همینطوری که داشتم به خودم توی ایینه نگاه میکردم در اتاق باز

سریع به سمت در چرخیدم

ارشاویر توی چارچوب در مثل همیشه خشکش زده بود

رومو به سمت ایینه کردم و گفتم: کی اومدی؟

ارشاویر: یه ربعی هست

دوباره به سمت ارشاویر چرخیدم و گفتم: یه ربع، پس چرا من نفهمیدم؟

ارشاویر با دستش بهم اشاره کرد و گفت: انگار کار داشتی

-بینم کاری داشتی؟

ارشاویر: آره، فقط چند لحظه وایسا. واز اتاق بیرون رفت

بعد از چند دقیقه با یه کراوات به رنگ طوسی وارد اتاق شد

ارشاویر: اوندفعه خیلی عالی بستی، همیشه ایندفعه رو هم ببندی

لبخندی زدم و گفتم: حتما

ارشاویر در اتاقمو بست و به طرف من اومد.....

مثل دفعه ی قبلی کراواتو به من داد و کمی بیشتر بهم نزدیک شد تا کراواتو براش ببندم

کراواتو که ازش گرفتم و دور گردنش انداختم، به خاطر این که قدم ازش کوتاه تر بود کراواتو به

سمت پایین کشیدم تا کمی گردنش کمی پایین تر بیاد

بعد از این که کراواتو براش بستم، دوباره نگام به چشاش افتاد

ارشاویرم اول نگاش روی صورتم بود و بعد به تمامی جزء های صورتم نگاه کرد و بعد در اخر به

لب هام

منم تازگی ها بالاخره تونسته بودم که به خودم اعتراف کنم که واقعا عاشق ارشاویرم، تروخدا این

طوری نگام نکن...

سر ارشاویر همینطوری نزدیک میشد تا جایی که نفسمون به صورت هم دیگه میخورد و حالمونو

بیشتر خراب میکرد

یه ان به خودم اومدم که دیدم صورتمون باهم فقط چند سانتی متر فاصله داره، سریع پشتمو بهش

کردم و به سمت کمد رفتم تا از این اشفتگی ذهنی نجات پیدا کنم

بدجور توی فکر بودم که با صدای در که نشانه ی بیرون رفتن ارشاویر از اتاق بود به خودم اومدم

نگاهم پی اینه رفت، چرا صورتم سرخ بود، واقعا چرا چرا ؟

خودمم از احساسی که مثل شعله ای داشت کل وجودمو میسوزاند توی بهت بودم ولی چی کار میتونستم انجام بدم؟ برای این که ارشاویر پی به حالم واحساستم نبره زدم توی فاز بیخیالی و پالتوی مشکی چرمم که روی یقه اش خز کار شده بودو پوشیدم وبعد هم شال مشکیمو سرم کردم و کیف دستی مشکیمو برداشتم واز اتاقم بیرون رفتم

ارشاویر روی کاناپه جلوی ال ای دی نشسته بود

به سمتش رفتم وطوری که انگار هیچی نشده گفتم :بریم

ارشاویر با لبخندی دخترکش از جاش پا شد و گفت:یادت نره

—چی؟

ارشاویر:فیلم بازی کردن

خندیدم وگفتم:خیالت تخت

ارشاویر خنده ای کرد وگفت:پس شروع شد.وبعد دستمو گرفت وبا هم از خونه بیرون رفتیم

وقتی وارد عمارت شدیم مثل همیشه تمامی خانواده به پیشوازمون اومدن

بعد از این که با همه سلام و احوال پرسی کردیم با ارشاویر به سمت اتاقش رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم،وبعد دوباره به همه پیوستیم

بعد از این که همه ی خانواده با هم حرف زدیم وشام خوردیم منو وارشاویر میخواستیم به طرف اتاق ارشاویر بریم تا لباسامونو عوض کنیم که علی اقا که دیگه بهش میگفتم پدرجون گفت:کجا به سلامتی؟

چرخیدم به سمت پدرجون وگفتم:با اجازه تون میریم حاضر بشیم

الهه جونم که دیگه به درخواست خودش بهش میگفتم مادر جون گفت:واه ،مگه شب نمیونید؟

ارشاویر:نه مامانی،تا الانش هم خیلی زحمت دادیم

شروین اخمی کرد و گفت: خود تو لوس میکنی ارشاور؟ بمون دیگه.

ارشاویر: این چه حرفیه شروین، فقط

علی اقا رو کرد به سمت ارشاویر و گفت: فقط چی پسرم به نظر من ارشاویر جان، الان هوا تاریکه
از یه ورم زمینا بدجور سره، خیلی میترسم زبونم لال براتون اتفاقی بیوفته، بهتره که امشب اینجا
بمونید.

ارشاویر: نه بابا جون نمی خوام زحمت بدم

مادر جون:اولا که اصلا زحمت نیست،دوما اگه تو میخوای برو ولی عمرا بذارم عروس گلمو با خودت ببری.وبعد رو کرد به من و ادامه داد،مگه نه؟

ارشاویر خندید و گفت: ببخشید که ایشون همسر منن، ولی باشه هر جور که پریا بخواد، وبعد رو کرد به من و ادامه داد، پریا نظرت چیه؟

برای این که دل مادر چون و پدر چونو نشکنم گفتم: من حرفی ندارم

شروین به خوشحالی دستاشو بهم زد و گفت: ایول، دلم لک زده برای یه صبحونه دیش

شدییم

داشتم به پدر جون و مادر جونو شروین شب به خیر می‌گفتم که یکی از خدمتکارا اومد ورو کرد وبه مادر جون و گفت :خانم همه چی حاضره

مادر جون: باشه، میتونی بری. وبعد رو کرد به منو ارشاد ویر ادامه داد: بچه ها اتاقتون حاضره، شماها هم برید استراحت کنید که خیلی خسته اید

وای _____، ی عنی منو ارشاویر باید توی یه اتاق بخوابیم، اصلاً حواسم به این

موضوع نبود، اصلاً چرا قبول کردم که بمونیم، وای خدای من

با صدای مادر جون که داشت شب به خیر می‌گفت به خودم اومدم، لبخندی زدم و بهش شب به خیر گفتم

بعد از این که به همه شب به خیر گفتیم منو و ارشاویر به سمت اتاق ارشاویر راه افتادیم.....

با ارشاد ویر به سمت اتاقا رفتیم

بعد از این که وارد اتاق شدم

به نظرم اتاق کمی فرق کرده بود، روتختی قبلی عوض شده بود و یک روتختی فوق العاده شیک طوسی با خط های مشکی جاشو گرفته بود، دو تا لباس روی تخت بود

به سمت لباسا رفتم و در حالی که داشتم ذوق میکردم مجبور نیستم با لباسام بخوابم با ذوق گفتم: وای واقعا دستت طلا مادر جون، من خودم به لباسم فکر نکرده بودم

بعد از این که لباسمو برداشتم به سمت حموم میخواستم برم که لباسامو عوض کنم که ارشاویر تکیه بر چارچوب در دیدم

تازه اون موقع متوجه ی حضور ارشاویر شدم که داشت با لبخندی نگام میکرد

کمی هول شدم و با دستپاچگی که خودمم علتشو میدونستم گفتم: من.. می..رم... لبا.. سامو.... عوض کنم

ارشاویر لبخندش عمیق تر شد و گفت: باشه

به سمت حموم رفتم، بعد از این که وارد حموم شدم به لباس خواب قرمز رنگی که بلندیش به زور تا سر زانو میرسد نگاهی انداختم

شاید درست نباشه جلوی ارشاویر اینو بپوشم، اونم، آه چرا من

بدجوری خود درگیری پیدا کرده بودم

به اینه ی رو به روم نگاهی کردم، واقعا این پریا همون پریای شر و شیطون و سرکش بود؟ مسلما نه، اما برای چی برای کی؟ ارشاویر، که چند ماهه دیگه ازش جدا میشم، همونی که باعث میشه مهر مطلقه بودن برای همه ی عمرم به پیشونیم بخورم، پس من واسه چی اینقدر عوض شدم؟ نه باید بشم همون پریای قبلی این طوری نمیشه

با مصمی کامل لباسو تنم کردم واقعا توی تنم محشر بود

کلیپس موهام که از وسط شب زده بودمو باز کردم و موهام مثل ابشاری دورم پخش شد

دوباره به خودم توی اینه نگاهی انداختم، واقعا خوشگل شده بودم

به خاطر این که عادت داشتیم قبل از خواب صورتمو بشورم، شیر ابو باز کردم و شروع کردم به شستن صورتم

بعد از شستن صورتم برای آخرین بار به اینه نگاهی انداختم واز حموم بیرون اومدم

از حموم که بیرون اومدم ارشاویرو روی تخت دیدم

در حالی که داشت با دهنی باز شده و صورتی متعجب شده به من نگاه میکرد، با هزار بدبختی خندمو که از قیافه ی ارشاویر بود خفه کردم و اخمی مصنوعی کردم و دستامو به پهلوم زدم و گفتم: از روی تختم پاشو

ارشاویر که از بُهت در اومده بود، قیافه ی جدی گرفت و همراه با پوزخند روی لبش، ابرویی بالا انداخت و گفت: اونوقت برای چی؟

نفسمو با حرص فوت کردم و گفتم: نمیخوام بغل هم.....

ارشاویر، فکر کنم زنمی، اشکال نداره که!

کمی عصبانی شدم و به سمتش رفتم و روبه روش وایستادم گفتم: هه نکنه قول قرارمون یادت رفته

ارشاویر: نخیر یادم نرفته، ولی

-ولی نداره، از روی تخت پاشو که خیلی خستم

ارشاویر: عمرا

تا جایی که تونستم خودمو کنترل کردم و با حالت بی تفاوتی که از من توی اون موقعیت بعید بود شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه، پس من روی زمین میخوابم

میخواستم به سمت اون طرف تخت برم تا بالشی بردارم که بازوم کشیده شد

محکم روی تخت افتادم

ارشاویر روم خیمه زد و گفت، وقتی عصبانی میشی جذاب تر میشی

هرچی تقلا کردم از بغلش بیرون پیام اون حلقه ی دستاشو تنگ تر میکرد

صورتشو به صورتم نزدیک و گفت: جوحو چرا داری الکی انرژی میسوزونی

این رفتار از ارشاویر بعید بود، نکنه مشروب خورده،، سریع جرقه ای توی ذهنم خورد

—ارشاویرم

ارشاویر که از لحن من متعجب شده بود گفت: جونم

درد جونم، مرضو جونم، چرا دلمو می لرزونی

—میداری برم کمی برات ارایش کنم؟ اون طوری خوشگل تر میشما

ارشاویر: نه

—چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ارشاویر: اخه بدون ارایش خواستنی تری، میدونی چیه این طوری خیلی مظلوم میشی، عین دختر بچه های لوس

اب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم: ارشاویر ولی ما.....

قبل از این که جلمم تموم بشه لبای ارشاویر لبامو تصاحب کرد وبا خشونت منو میبوسید

هر چی سعی کردم اونو از خودم دور کنم فایده ای نداشت

بدجور عصبانی بودم، مگه من به خودم قول نداده بودم جلوی این بشر کوتاه نیام، آه ه

دیگه داشتم نفس کم میاوردم که ولم کرد وروی تخت کامل دراز کشید

در حالی که داشتم با تعجب و عصبانیت نگاش می کردم، نگاشو از سقف گرفت و به من نگاه کرد وگفت: میدونم چه قولی بینمونه، خیالت راحت کاری بهت ندارم، الانم با خیال راحت بخواب

—نه تروخدا بیا داشته باش؟

این جمله را با عصبانیت گفتم.

ارشاویر که انگار از عصبانی بودن من داشت لذت میبرد گفت: اخ کوچولو نمی دونی که وقتی این طوری میکنی

نداشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: ساکت می خوام بخوابم

نگاهی مشکوک بهش کردم، که خندید و گفت: خیالت راحت
رو تخت دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم و سعی کردم بخوابم.....
همینطوری که داشت کم کم خوابم میبرد به فکر ارشاویر بودم، اخه این بوسه ها، محبت ها و تعریفا
و نگاهها فقط به خاطر یه امضای تو محضره یا.....
توی همین فکر بودم که اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد.....
با احساس چیزی روی پیشونیم از خواب بیدار شدم ولی از بس هنوز خوابم می یومد، ترجیح دادم
چشامو باز نکنم
ارشاویر: خدایا، اخه این چه مجازاتی بود، چرا نمیتونم داشته باشمش با این که دوستش دارم
نفسشو با حرص بیرون داد و بعد از جاش پاشد و بعد از چند لحظه صدای در اومد
دوستش داره؟ کی؟ این داره چی میگه، نکنه ضربه ای به سرش خورده...
یعنی ارشاویر همون طوری که من دوستش دارم، منو دوست داره؟ عاشقمه، یا همه ی این حرفا
برای دوست دخترش یا اون رومیناهس
ضربه ای به سرم زدم و زدم و گفتم: اخه ابله معلومه که برای دوست دخترش، آه اصلا به من چه
از بس داشتم فکر میکردم، یه لحظه فکر کردم داره دود از سرم بلند میشه
بدجوری داغ کرده بودم، نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم
نگام افتاد به حموم، واقعا الان به یه دوش اب یخ احتیاج داشتم
از جام پاشدم و به سمت حموم رفتم
لباسمو دراوردم و به زیر دوش اب یخ رفتم
دوباره رفتم توی فکر
مگه من ارشاویرو دوست ندارم؟ مگه من عاشقش نشدم، بهتر نیست منم به عشقم اعتراف کنم یا
نه، شاید اون حرف منظورش من بودما، پس غرورم چی میشه؟ هه غرور، عشق که غرور
نمیشناسه، ولی نه من تا وقتی بهم ثابت نشه عمرا اعتراف کنم

با لرز شدید دندونام به خودم اومدم

به خودم توی اینه نگاه کردم، وایی تمام لبام از شدت سرما بنفش شده بود، رنگم حسابی پریده بود

با لرز شدیدی توی بدنم شیر آب را سریع بستم، تازه داشتم سردی شدیدی رو که تا مغز استخوانام رسیده بود رو حس میکردم

یعنی اینقدر توی فکر بودم که سردی آب رو حس نکردم

سریع به حوله ی سفیدی رو که به دیوار اویزون بود چنگی زدم و دورم پیچیدم وار حموم خارج شدم

اینقدر هنوز توی افکارم غرق شده بودم که اهمیتی ندادم که این حوله ی کیه، تمیزه یا...

لباسای خودمو پوشیدم و با حوله موهامو بستم تا خشک بشه

اصلا حوصله ی خشک کردن موهامو ارایشو نداشتم

به سمت پنجره رفتم و به برفی که مثل مرواریدهای خوشگل از آسمون می باریدن، به زمینی که مثل پارچه ی مخمل سفیدی پوشیده از برف بود نگاه کردم

هه چقدر من ضعیف بودمو نمیدونستم، ببین با دو تا کلمه از ارشاویر چطوری بهم ریختم..

باصدای تقه ای به در از فکر بیرون اومدم و به سمت در چرخیدم

خدمتکار: سلام خانوم، صبحتون به خیر، خانوم گفتن اگه بیدارید برای صبحونه تشریف بیارید پایین

لبخنی زدم و گفتم: خیلی ممنون الان میام

به صورتم توی اینه نگاهی انداختم، بنفشی لبام از بین رفته بود و به رنگه صورتی خودش برگشته بود، صورتم دیگه خیلی رنگ پریده نبود، لبخندی به خودم زدم و پیش خودم گفتم: بدون ارایشم خوشگلم، فقط فرقی با وقتی که ارایش میکنم اینه که قیافم خیلی مظلومو بچگونه میشه

لبخندی زدم و تصمیممورد مورد ارشاویر جدی تر کردم و از اتاق خارج شدم

به سمت پذیرایی رفتم

همه دور میز نشسته بودن

سلام بلند بالایی کردم که باعث شد همه ی سرها به سمتم بچرخه

مادرجون به سمتم برگشت و گفت: صبح عروس خوشگلم به خیر بیا عزیزم، منتظرت بودیم، بیا بشین

به سمت میز رفتم و کنار الهه جون روبه روی ارشاویر نشستم

پدر جون: خب عروس گلم دیشب خوب خوابیدی؟

به ارشاویر نگاهی انداختم، نمیدونم چرا اخماش تو هم بود

به پدرجون نگاهی انداختم و لبخندی زدم و گفتم: از پرفکتم، پرفکتر بود

همه زدن زیر خنده

شروین: پریا هستی بریم یه دست برف بازی؟

عاشق برف بازی بودم، دستامو بهم کویدم و گفتم: معلومه که هستم

بعد از این که صبحونمو خوردم به سمت اتاقم رفتم و حوله ی موهامو باز کردم تا حدودی خشک شده بود

بیخیال موهام شدم و پالتومو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

میخواستم در حیاط رو باز کنم که از پشت دستم کشیده شد.....

به سمت ارشاویر چرخیدم و گفتم: آی دستم، کنده شد، ولم کن میخوام برم برف بازی

ارشاویر بدون اینکه که حرفی بزنه، دستمو کشید و به سمت اتاقش رفت

توی راه هر چی سعی کردم دستمو از دستش بیرون بیارم، بدتر سفت تر میگرفت

وارد اتاق شد و درو بست و منو به سمت میز آرایش برد و مجبورم کرد که روی صندلی بشینم

اخمی کردم و گفتم: چرا نداشتی برم؟

ارشاویرم اخمی کرد و گفت: به همون دلیلی که که خیلی بچه ای

ارشاویر سشواری از کشوی میز ارایش بیرون کشید و زد به برق
به سمتش چرخیدم و. گفتم: من بچه ام؟ پس تو چی هستی، حتما ماموت
ارشاویر هیچی نگفت و سشوار رو روشن کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام
داشتم از تعجب شاخ در میاوردم
چند بار خواستم سشوار رو ازش بگیرم ولی اجازه نداد
از توی اینه بدجور زیر نظرش گرفته بودم
در حالی که به قیافه اش که داشت با دقت فراوانی موهامو خشک میکرد، نگاهی انداختم
بعد از چند دقیقه دستشو که لابلای موهام حرکت میداد باعث شد احساس گرمای عجیبی کنم
یاد تصمیمی که در مورد ارشاویر گرفته بودم افتادم
لبخندی روی لبم نقش بست
تصمیم گرفته بودم کاری کنم ارشاویر بهم اعتراف کنه و منم اعتراف کنم و از سفرش که فکر کنم
یه هفت ماهی یا کمتر ازش مونده بود منصرفش کنم و خودمم قید بورسیه رو بزنم و با هم زندگی
مشترکی تشکیل بدیم
ارشاویر: انگار خیلی بهت خوش گذاشته. سپس به لبخند روی لبام از توی اینه اشاره کرد
درسته تصمیمو گرفته بودم ولی دلیل نمیشد جلوش کوتاه بیام به خاطر همین لبخند بدجنسانه ای
زدم و گفتم: یاد یکی از خاطراتم افتادم
ارشاویر سشوار روی میز گذاشت و به سمت کمدش رفت
در حالی که سرش توی کمد بود گفت: چه خاطره ای؟
-یه خاطره دیگه.
ارشاویر از کمد بیرون اومد و چیزی شبیه کلا دستش بود
به سمتم اومد و کلیپسمو از روی میز برداشت و موهامو بست
منو به سمت خودش چرخوند و کلاه سفید بافتنی رو روی موهام گذاشت

در حالی که با تعجب بهش نگاه میکردم گفتم: این کارا چه دلیلی داره؟

ارشاویر: سرما نخوری

با اینکه که به خاطر سرمایی که هنوز از اب یخ صبحی توی بدنم بود مطمئن بودم سرما می خورم ولی گفتم: چرا اینقدر برات مهمه؟

ارشاویر نگاهی بهم انداخت وبعد از چند دقیقه که انگار داشت فکر میکرد گفت: چون حوصله ی مریض داری ندارم

کمی ناراحت شدم، دوست نداشتم چنین چیزی بهم بگه

-هه مطمئن باش من مریض شم عمرا پیام منت کسیو مثل تو بکشم، پس خیالت راحت باشه

از اتاق اومدم بیرون و به سمت حیاط رفتم، با دیدن برف تمام ناراحتیام دود شد رفت هوا

شروین داشت توی حیاط قدم میزد و اصلا حواسش به من نبود

به ارامی از خونه اومدم بیرون و از پله پایین رفتم، یه گلوله ی برفی درست کردم و از پشت زدم توی سر شروین

شروین با عصبانیت به سمتم چرخید ولی با دیدنم عصبانیتش جاشو به یه لبخند بدجنسane داد

داشتم به صورت شروین نگاه میکردم که صدای داد مادر جون اومد

به طرفش چرخیدم که گفت مراقب باش، در همین لحظه گلوله ای بهم خورد

نگاهی به شروین انداختم که داشت با لبخند نگام میکرد وبعد نگاهی به پدر جون و مادر جون که از خنده رو پاهاشون بند نمی شدن

در همون لحظه صدای اخ شروین رفت به هوا

نگاهی به شروین انداختم که با گلوله ی برفی که ارشاویر به اون زده بود قیافش توی هم جمع شده بود

ارشاویر: دیگه نیبیم به زن من گلوله میزنیا

زن من؟؟؟؟؟؟؟؟

توی فکر بودن که متوجه شدم مادر جون و پدرجونم بهمون پیوستن و شروع کردن به پرتاب گلوله به هم

از فکر اومدم بیرون و شروع کردم به برف بازی داشتیم بازی میکردیم که پدر جون گفت: وای پریا تو واقعا مثل اسمت یه پری هستی که با وجودت بهمون انرژی دادی

به سمت پدر جون که روزی ازش به خاطر این که مجبورم کرد با ارشاویر ازدواج کنم متنفر بودم ولی حالا ازش یه خورده ممنون بودم، فقط یخوره ها. برگشتم و بهش لبخندی زدم

توی همین لحظه احساس درد شدیدی رو توی سرم حس کردم

نگاهی به همه کردم که داشتن با حالت نگرانی نگام میکردم

کمی سرم گیج رفت برای این که نیفتم روی زمین نشستم

به سرم دستی کشیدم

کی کلام از سرم افتاد؟

ارشاویر و شروینو و مادرجونو و پدرجون به سمتم دویدن

شروین: وای پریا من نمیخواستم ضربه رو به سرت بزنم، واقعاً ببخشید

ارشاویر با حالت عصبانی به سمت شروین چرخید و گفت: چیو ببخشد، معلومه حواست

کجاست، ببین به چه روزش انداختی

حالم خیلی بهتر شده بود خدا روشکر کلاه ضرب گلوله رو گرفته بود، فقط یه لحظه دردم اومد به خاطر همین قبل از این که ارشاویر با شروین دعوا کنه از جام پاشدم و گفتم: من خوبم، ارشاویر میای بریم قدم بزنیم؟

ارشاویر: آخه!

—آخه نداره، من خوبم، بالاخره بازی اشنکک داره سر شکست داره

با این حرفم لبخندی به روی همه ی لب ها اومد

دست اشاویرو گرفتم و با هم شروع کردیم به قدم زدم

هیچ کدوم حرفی نمیزدیمو فقط داشتیم کنار هم قدم میزدیم

لبه ی استخر خالی نشستیم و پاهامو اویزون کردم، ارشاویرم مثل من و کنارم نشست

— ارشاویر — تصمیمت برای آینده چیه؟

ارشاویر: به خدا نمیدونم پریا بدجوری سر دو راهی ای موندم

نمیدونی —؟ سر دو راهی؟ چه دو راهی ای

— چجور دو راهی ای؟

ارشاویر: به وقتش می فهمی، تو چه برنامه ای برای آینده داری؟

با این که داشتیم از فضولی می مردم ولی فهمیدم می خواد موضوعو عوض کنه، به خاطر همین

دیگه اصرار نکردم و گفتم: نمیدونم، ولی دلم می خواد این بورسیه فرانسه رو به دست بیارم

ارشاویر: بورسه دانشگاهو؟

— اره، چطور مگه؟

ارشاویر: کار خیلی سختیه

— می دونم، ولی من میتونم

ارشاویر سری تکون داد و به فکر فرو رفت

احساس بدی توی گلوم دارم، بدنم بدجور داغ شده، فکر کنم دارم سرما میخورم

— ارشاویر من خیلی سردمه میبای بریم تو؟

ارشاویر: تو برو، من چند دقیقه دیگه میام

از جام پاشدم و گفتم: باشه، پس من رفتم تو هم زود بیا تا سرما نخوری

ارشاویر لبخندی زد و گفت: باشه خانومی

به من گفت خانومی؟ یعنی اون دو راهی چی بود؟ آه اصلا چرا من گفتم سرما نخوری الان برای

خودش فکرای الکی میکنه، مگه تصمیمم همین نبودو...

در حالی که به فکر فرو رفته بودم و با خودم کلنجار میرفتم به سمت خونه رفتم .

به داخل خونه رفتم

ارشاویرم بعد از چند دقیقه با اخمای درهم از راه رسید

بعد از خوردن غذا و چای از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه برگشتیم.

-الو اراد، انتن نمیده، بعدا باهات تماس میگیرم، سپس گوشی رو قطع کردم

روی یکی از صندلی ها نشستم و نفسمو با حرص بیرون دادم

یاد صبح افتادم، از شانس بدم کمی دیر از خواب پاشده بودم

زود از تختم پایین اومدم تا برم سریع دستو صورتمو بشورم که ارشاویرو آماده پشت میز در حال

خوردن صبحانه دیدم

به سمتش رفتم و دستامو به پهلوم زدم و گفتم: چرا منو بیدار نکردی؟

ارشاویر که انگار از دیدنم شوکه شه بود گفت: مگه تو نرفتی؟

-نه خواب موندم

ارشاویر: اگه میخوای زود آماده شو باهم بریم

همون لحظه گوشیش زنگ خورد، ببخشیدی گفت و به داخل اتاقش رفت

با این که داشتم از فضولی میمردم، زدم تو فاز بیخیالی و پشت میز صبحانه نشستم و شروع کردم

به خوردن صبحانه

بعد از چند دقیقه ارشاویر با عجله از اتاق اومد بیرون و به سمت در رفت

-مگه منو با خودت نمیری؟

ارشاویر پوفی کشید و به سمتم چرخید و گفت: وای شرمنده پریا یه کاری پیش اومده که تو رو

نمیتونم با خودم ببرم، ببینم مگه تو ماشین نداری؟

با این که خیلی عصبانی شده بودم گفتم: دارم ولی امروز روز ماشینم نیست

ارشاویر اهانی گفت و ادامه داد: خب اژانس بگیر

دیگه واقعا عصبانی شدم، از جام پاشدم و گفتم: خودم پا دارم می تونم برم به تو و ماشینتو و
اژانس احتیاجی ندارم

ارشاویر نگاهی به ساعتش کرد و هل هلکی گفت: باشه هر جور راحتی، خدافظ من رفتم
قبل این که بخوام چیزی بگم از خونه خارج شد
با صدای خانومی از فکر صبح بیرون اومدم
خانوم: دخترم اخر خطه، باید پیاده بشی
سرمو تگون دادم و گفتم: خیلی ممنون و از مترو خارج شدم
همینطوری که داشتم از پله ها بالا میرفتم یاد اولین باری که با مترو اومده بودم دانشگاه، ارشاویر و
اون اتفاقا.. افتادم
لبخندی روی لبم نقش بست
از مترو خارج شدم بادی به صورتم وزید که بوی سال نو رو داشت، به درختا نگاه کردم، همشون
رنگی نو گرفته بودن، نفسی تازه کشیدم چون حیف بود از این هوایی به این دلپذیری تنفس عمیق
نکشی و بعد به سمت دانشگاه رفتم
چون نیم ساعتی دیر کرده بودم کل راهو تا کلاس دوییدم
بعد از این که به کلاس رسیدم، چند تقه به در زدم
در توسط یکی از بچه های کلاس باز شد
باتعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: بیا تو بابا هنوز استاد نیومده
با حالتی منگ وارد کلاس شدم که چشمم به ارادو غزال افتاد که داشتن برام دست تگون میدادن
لبخند زورکی زدم و سرمو به حالت سلام تگون دادم و به سمتشون رفتم
با حالتی کلافه روی صندلی کنار اراد نشستم
یعنی چی، مگه ارشاویر از من زودتر از خونه بیرون نیومد، مگه اون با ماشین نیومد، پس چرا من
زودتر رسیدم...

با دستی که جلوم چشام تکون میخورد به خودم اومدم

نگامو به اراد و غزال که داشتن با حالت نگرانی نگام میکردن دوختم

اراد: پریا حالت خوبه؟

...

غزال: چرا هیچی نمیگی؟

-نمیدونم بچه ها، حقیقتش ارشاویر از من خیلی زودتر اومد، حالا نمیدونم چرا از من دیرتر اومده

اراد پقی زد زیر خنده و گفت: بابا این که نگرانی نداره حتما براش اتفاقی افتاده

-اتفاق؟؟؟؟

غزال: بابا این که نگرانی نداره، یه زنگ بهش بزن ببین کجاست

-عمرا

اراد: لجباز

کمی فکر کردم و فکری به مخم زد

-اراد گوشیتو بده

اراد: برای چی؟

-تو بده کاریت نباشه

اراد گوشیشو بهم داد، منم شروع کردم به گرفتن شماره ارشاویر

یه بوق.... دو بوق..... سه بوق.... داشتم نا امید میشدم که صداش توی گوشی پیچید

ارشاویر: بفرمایید

جوابی ندادم

قبل از این که ارشاویر چیزی بهم بگه گوشی رو قطع کردم

گوشیو به اراد دادم و ازش تشکر کردم

همین که ارشاویر سالم بود برام کافی بود

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم

با خوشحالی گوشیه برداشتم ولی با دیدن شماره، تعجب کردم.....

با سقلمه ی غزال به خودم اومدم

قبل از این که قطع کنه سریع دکمه ی اتصال تماسو زدم

-بله؟

بیخشید خانم محمدی؟

-بله خودم هستم، شما؟

من سرگرد احمدی هستم پیگیر پرونده پدرتون

-بله بله، حقیقتش از شمارتون فهمیدم از آگاهی، اتفاقی افتاده؟

سرگرد احمدی: میتونید بیان یه سر کلانتری

-البته

سرگرد احمدی: پس منتظرتونیم. و گوشیه قطع کرد

با بهت گوشیه از گوشم دور کردم و نگامو به صفحه ی گوشی دوختم

با صدای نگران اراد به خودم اومدم

لبخند بی جونی زدم و گفتم: از آگاهی بود

اراد: خب

-هیچی میگفت یه سر برم اونجا

با حالتی که گیجی توش پیدا بود از جام پاشدم و گفتم: من باید برم، بعدا باهم حرف میزنیم

ارادم انگار حالمو فهمید دیگه حرف نزد

بدون خدافظی از بچه ها از کلاس بیرون اومدم و به سمت در خروجی راه افتادم

یعنی چی شده؟، یعنی میشه اون رستمی نامردو گرفته باشن؟، اونى که مارو به خاک سیاه نشوند، همونى که باعث شد برخلاف ارزوهای بچگیم که همیشه میخواستیم باعشقم ازدواج کنم با دشمنم ازدواج کنم، همونى که باعث شد عاشق کسی بشم که روزی دشمنم شد، همونى که باعث شد بابامو....

چشام از بغض توش، همه جارو تار میدید به خاطر همین سرمو انداختم پایین تا کسی بغضمو نبینه

همزمان با چکیدن اشکی از گوشه ی چشمم با شدت به کسی برخورد کردم
نگامو از کفشای اشناس گرفتم و نگامو به پشای خندونش که با دیدن من رنگی از تعجب و نگرانی گرفته بود دوختم

ارشاویر: پریا تو داری گریه میکنی؟ و دستشو به سمت صورتم آورد تا اشکامو پاک کنه
صورتمو عقب کشیدم، تندتند اشکامو با کف دستم پاک کردم وبا حالت تهاجمی گفتم: به تو چه مگه فضول منی؟

اومدم با شدت از کنارش رد بشم که محکم بازومو گرفت ومنو به سمت خودش چرخوند و با عصبانیت ولی در عین حال آرام گفت: پریا اون رومو بالا نیار، بگو ببینم چی شده؟
-اتفاقی نیوفتاده، دستمو ول کنم باید برم

ارشاویر: کجا؟

-قبرستون، حالا هم دستمو ول کن

ارشاویر فشار محکمی به دستم آورد که یه آن فکر کردم استخوانم خرد شدن

ارشاویر: اگه دستتو لازم داری بگو ببینم داری کجا میری

منم از عصبانیت سرخ شده بود و از شدت درد داد زدم: آگاهی، حالا فهمیدی دستمو ول کن

ارشاویر دستمو ول نکرد هیچ تازه منو به دنبال خودش به بیرون دانشگاه برد

در حالی که داشتیم به زور با ارشاویر میرفتم یه نگاه به دور برم کردم که دیدم همه دارن نگام میکنم

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: دیگه همه فهمیدن من ازدواج.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ارشاویر گفت: به درک

ارشاویر از دانشگاه بیرون اومد و به سمت ماشینش رفت

در راه همه طوری نگام میکردن که انگار ادم کشتم

-ولم کن لعنتی، مردمو نگاه

ارشاویر در ماشینو باز کردم و منو به داخل ماشین پرت کرد و خودش هم سریع ماشینو دور زد در سمت راننده نشست

ماشینو سریع روشن کردم و راه افتاد

با سرعت سرسام اوری رانندگی میکرد

خودم حالم خوب نبود اینم باید با این قیافه ی میر غضبش تحمل میکردم

ارشاویر: نمیخوای تعریف کنی؟

اصلا حوصله ی جروبختو با ارشاویر نداشتم به خاطر همین ماجرای تلفنو، ادرس اگاهیو بهش دادم

از ماشین پیاده شدم ولی درعین تعجب دیدم ارشاویرم از ماشین پیاده شد

-تو کجا؟

ارشاویر: شوهرتم، لازمه باشم

شوهرم؟ چه کلمه ی مسخره ای، کسی که هنوز نمیدونم دوستم داره یا نه بهم میگه شوهرتم

پوزخندی زدمو به سمت اگاهی راه افتادم .

به سمت یکی از سربازا رفتم و ازش خواستم مارو پیش سرگرد ببره

سرباز در اتاق سرگردو زد و به داخل اتاق رفت

بعد از چند لحظه از اتاق اومد بیرون و گفت: بفرمایید

منو ارشاویر با هم وارد اتاق سرگرد شدیم

اتاقی ساده ای بود که پرده هایی به رنگ سبز پررنگ، میزچوبی نسبتاً بزرگی در وسط اتاق و چندین صندلی مشکی که رویه ی چرمی داشت روبه روی میز قرار داشت کلا وسایلی بود که اتاق رو پر کرده بود

سرگرد: لطفا بشینید

نگامو از اتاق گرفتم و در حالی که روی یکی از اون صندلی مشکی چرمی ها می‌شستم نگاهم به مرد چهل و خورده ای سال که قیافه ی مهربونی داشت دوختم

سرگرد احمدی: خب اگه اشتباه نکنم شما دختر آقای محمدی هستید درسته؟

-بله خودم هستم وایشونم همسر

سرگرد احمدی در حالی که سرشو تکیه میداد گفت: خوبه

-سرگرد میشه بدونم ما چرا اینجاایم؟

سرگرد احمدی: حقیقتش اقا رستمی رو چند روز پیش از دم مرز گرفتن وبه تهران وبعده اینجا انتقال دادن ولی به خاطر این که شماره ای که از پدرتون داشتیم خاموش بود مجبور شدیم با تنها شماره ی جز شماره ی پدرتون که توی پرونده بود تماس بگیریم وگرنه مزاحمتون نمیشدیم حقیقتش هدف از تماس برای شناسایی آقای رستمی بود

-برای شناسایی؟

سرگرد احمدی: بله برای شناسایی، ببینم شما که آقای رستمیو میشناسید

-بله بله میشناسم

سپس از جام پاشدم و گفتم: بریم، من امادم

سرگرد لبخندی زد و گفت: چند لحظه وایسید تا هماهنگ کنم

سرگرد بعد از هماهنگ کردن از جاش پا شد و ما رو به اتاقی دیگر راهنمایی کرد

وارد اتاق که شدیم

خودش بود، اره خودِ خودِ نامردش، همونی که باعث شد بابام پاش به کلانتری باز بشه، من با کسی که دوست نداشتم ازدواج کنم، مامانم بیماری قلبیش بدتر بشه...

با صدای سرگرد به خودم اومدم: این اقا رو میشناسید

با لبخندی کم جونی گفتم: آره مگه میشه نشناسمش

سرگرد: این اقا علاوه بر اینکه ثروت پدر شما رو بالا کشیده سرمایه و ثروت بسیاری از خانواده های دیگر و بالا کشیده

–میشه باهاش صحبت کنم؟

ارشاویر که تا اون موقع ساکت بود گفت: چی؟ میخوای باهاش صحبت کنی؟

بهش محل ندادم و رو به سرگرد گفتم: وقت چند دقیقه

سرگرد سرشو به حالت مثبت تکون داد

از ارشاویر و سرگرد فاصله گرفتم و به سمت اتاقک رفتم

درو باز کردم و اروم به میزی که پشتش نشسته بود و دستاش قائم سرش کرده بود نزدیک شدم

هر قدمی که بهش نزدیک تر میشدم صورت اون هم بالاتر میاومد تا این که نگاش توی نگام افتاد

چقدر داغون شده بود

رستمی: پریا

پوزخندی زدم و گفتم: هه خوبه منو یادتون هست آقای رستمی

رستمی: باور کن...

دستمو به معنی سکوت بالا اوردم و گفتم: هیس هیچی نگو

روی میز خم شدم و به چشای مشکیش نگاه کردم و گفتم: فقط بگو چرا؟ چرا باعث شدی چندین

خانواده بدبخت شن؟ چرا باعث شدی بذر کینه و شکاکی نسبت به همه توی دل افرادی که

گولشون زدی کاشته شته، تو که وضعت خوب بود، خونه داشتی، ماشین داشتی، پولت از جارو بالا

میومد، فقط یه دلیل بگو

رستمی: آره زندگی خوبی داشتم ولی به چه قیمتی، میدونی؟ نه نمیدونی، منی که توی فقر بزرگ

شدم، جون کدم مثل امثالی مثل تو توی پرغو بزرگ نشدم، خوب یادم می یاد توی سنه هفت

سالگی هم کار میکردم و هم درس میخوندم، میدونی چه کاری؟ از پاک کردن شیشه ی ماشینا شروع کردم تا مکانیکی تا این که باهزار بدبختی تونستم دانشگاه قبول بشم

-خب اینا چه ربطی به بالا کشیدن پول مردم داشت؟

رستمی: میدونی ربطش اینه که می خواستم حقمو از امثالی مثل شماها پس بگیرم

-هه حق، حق چی؟

اره حقمو، میدونی چند بار پدرت تحقیرم کرد، اره میدونی؟ از پدرت متفر بودم چون خودشو همیشه از همه بالاتر میدید

-از پدر من متنفری درست ولی چرا با دیگرونم همین کارو کردی؟

رستمی: چون همه ی.....

-نمی خواد حرفی بزنی، هر چی که بایدو میشنیدم شنیدم ولی بزار من حالا یه چیزی بهت بگم: من شاید به قول تو توی پر قو بزرگ شدم یا از مشکلات زندگی چیزی ندونم ولی اینو بدون به نظر من اون ادمایی ارزش دارن که بتونن خودشونو از فرش به عرش برسونن بتونن پیشرفت کنن، نه ادمایی که توی پول بزرگ شدن، افتخار میکنن که ما پول داریمو و به پولشون می نازن، میدونی همون بابام که ازش متنفری همیشه بهت افتخار میکرد چون خودت تونسته بودی بدون کمک هیچکس روی پای خودت وایسی پیشرفت کنی و راه تورو الگوی تربیت بچه هاش کرد، نه میدونی چون نمی فهمی، حالا بگو بینم ارزش داشت؟

رستمی دستاشو به هم زد و گفت: سخنرانی واقعا قشنگی بود حالا من نمیفهمم تو چرا اینقدر عصبانی هستی، هه

از عصبانیت نزدیک بود از سرم دود بلند بشه وای که چقدر این ادم زبون نفهم بود

با صدایی که هر لحظه بالا تر میرفت گفتم: نمیفهمی چون نفهمی میدونی چرا؟ چون خرابی زندگی من، خانوادم، وهزاران نفر دیگه به خاطر خودخواهی جنابعالی بود، اره خودِ خودت

میخوای برات نام ببرم، باشه پس خوب گوش کن بابای من که تا به حال پاش به کلانتری باز نشده یه شب بازداشت شد میدونی یعنی چی؟ یعنی تمامه یا حداقل نصف ابرو و اعتبارشو از دست داد، نگاه مردم نسبت بهش عوض شد؟، من، اره خودِ خودم، منی که از ازدواج متنفر بودم مجبور

شدم تن به ازدواج بدم و چند ماه دیگه مهر طلاق توی شناسنامه میوفته، فکر کنم بدونی نگاه جامعه به زنی که طلاق گرفته چیه، مامانم بیماریه قبلیش اوت کرده و براش استرس سمه و هر لحظه ممکنه سکنه کنه و...

نفسم بند اومده بود کمی که نفسم سرجاش اومد ادامه دادم: تازه این کوچترین بلاهاس، میدونی چه بالایی سر خانواده های دیگه آوردی، نه میدونی، باعث بدبختیشون شدی شاید یه خانواده تمام زندگیش دست تو بود، مگه نمیگی تو فقر بزرگ شدی پس خوب میدونی توی فقر زندگی کردن یعنی چی؟

رستمی: من..

هیچی نگو

از اتاق بیرون اومدم، دستام یخ کرده بود، سرگیجه ی شدیدی داشتم، تمرکز روی حرکاتم نداشتم تا پامو از اتاق بیرون گذاشتم نمیدونم چی شد که همه چی جلوی چشمم تارشد و بعد از چند لحظه همه جا رو سیاهی گرفت.

با احساس سردردی چشممو باز کردم، نگاهی به دوروبرم کردم

گیج بودم، هنوز نمیتونستم موقعیتم را تشخیص بدم

بعد از چند دقیقه که انگار هزار سال برام گذشت مخم شروع کرد به فعالیت

تمامی لحظات و اتفاقاتی که نمیدونم چند ثانیه، چند دقیقه یا چند ساعت از ان ها گذشته بود مثل فیلمی از جلوی چشم گذشت

اشک توی چشم جمع شد، دلم سوخت، خیلی هم سوخت، دلم به حال خودم سوخت، دلم به حال رستمی بدبخت که عقده های گذشته اش به این روز انداخته بودش، دلم به حال پدرم که هرروز شکسته تر و پیرتر میشد، همون پدری که اون روز وقتی توی کلانتری دیدمش کمرش خم شده بودو دیگه هیچوقت نتونست خم شدگیشو جبران کنه، دلم به حال مادرم که بیماری قلبیش هرروز بدتر از قبل میشد، حتی دلم به حال ارشاویرم سوخت، اون چه گناهی داشت که مجبور شد بنا به درخواست پدرش کسبو تحمل کنه هیچ علاقه و میلی بهش نداره

نه انگار این اتفاق چشممو به روی حقیقت بیشتر باز کرد

دلَم یه جایی میخواست که میتونستم داد بزنم، با خدایی که خیلی وقته فراموشم کرده، نه شایدم من اونو فراموش کرده بودم دردودل کنم، ازش کمک بخوام، طلب بخشش کنم که خیلی وقته ازش سراغی نگرفتم

با صدایی از سمت در، نگاهمو به ارشاویر که به چارچوب در تکیه زده بود دوختم

به هیکل ورزیدش، به صورت بی نقصش به لبخند مهربانی که رو لب هایش بود نگاهی انداختم، هه اون از لحاظ همه چی کامل بود چرا من باعث شدم که اون زندگیشو به پای منی که ازش متنفره تلف کنه، یه سال از بهترین سالای عمرش رو به پای من بریزه در صورتی که من لیاقتشو ندارم، رومو ازش گرفتم، طاقت نگاه کردم به اون دو تيله خاکستریرو نداشتم

حالم از خودم بهم میخورد، من جز یه دختر لوس، نازپرورده و خودخواه نبودم که باعث خراب شدن زندگی اطرافیانم بودم، اره من، پدر من به خاطر من یا اسایش من و خانوادم با رستمی شریک شد، ارشاویر، ارشاویر بنا به درخواست من از پدرش نه این بازی باید تموم شه، باید جبران کنم حتی اگه دیر شده باشه

خواستم از تختم که پایین پیام که ارشاویر به درو محکم به هم بست و به سمتم اومد وبا لحنی که از تعجب و کمی عصبانیت مخلوط شده بود گفت: معلوم هست داری چیکار میکنی؟ هنوز سرمت تموم نشده.

وبعد شونه هامو گرفت و منو مجبور به خوابیدن روی تخت کرد، بعد که خیالش از من راحت شد نفسی راحت کشید و نگاشو به صورتم دوخت

رنگ نگاهش رنگ نگرانی و تعجب گرفت وبا نگرانی گفت: پریا اتفاقی افتاده؟

سرمو به نشانه ی نه تکون دادم و نگامو به سرمم که هنوز کمتر از نصفش مونده بود دوختم

دستشو یه صورتم کشید و گفت: پس این اشکا چیه، چرا گریه کردی؟

سرمو انداختم پایین، خیلی حرفا داشتم که میخواستم بهش بگم درمورد گذشته ام، احساسم، افکارم درمورد خودم و خودشو و ایندمون اما جز این که گفتم: منو از این جا ببر هیچ اصواتی از گلوم خارج نشد.

ارشاویر: پریا مطمئنی حالت خوبه؟

دستم به نشانه ای که خوبم بالا اوردم و دوباره گفتم: فقط منو از این جا ببر تا همه چیو بهت بگم
ارشاویر: باشه می ریم اما وقتی که سرمت تموم بشه ،خیلی دلم میخواست گردن اون مرتیکه رو
میشکستم ببین چه بلایی سرت اورده

از حس مسئولیتی که بهم داشت لبخندی روی لبم نقش بست

ارشاویر که متوجه لبخندم شد گفت: باشه باشه بخند نوبت به منم میرسه

لبخندم تبدیل به خنده شد ،می خواستم قبل از این که موضوع جدایی رو وسط بکشم لحظاتی
خوش باهم داشته باشیم

ارشاویر به سمت یخچال کوچکی که در اتاق بود رفت و ابمیوه و کیکی از ان درآورد و به سمتم اومد
و گفت ،به جایی که اینقدر بخندی بیا اینو رو بخور تا رنگت از این پریده تر نشده

بعد از خوردن ابمیوه و کیک که باعث شده بود اون سردرد دیوانه کننده از بین بره به ارشاویر نگاه
کردم و گفتم: ممنون بابت همه چی، واقعا ممنونم

ارشاویر چیزی نگفت و روی صندلی کنار تخت نشست و سرشو پایین انداخت

از حالت ارشاویر تعجب کردم دوباره به فکر فرو رفتم

شاید من اونم منو نمیخواد، پس چه بهتر

اما واقعا این حرفه دلم بود، چه بهتر، نه نه هرگز این حرف دلم نبود

با صدای ارشاویر به خودم اومدم که گفتم: پاشو سرمت تموم شد

به کمکش از جام پاشدم و با هم به سمت بیرون از بیمارستان رفتیم .

بعد از این که به کمک ارشاویر در ماشین نشستم سرمو به پنجره تکیه دادمو چشامو بستم

از صدای روشن شدن ماشین فهمیدم داریم حرکت میکنیم

چند دقیقه بینمان سکوت گذشت تا این که ارشاویر گفت: ببینم پریا خانوم گرسنه نیستن؟

چشامو باز کردم و نگامو به نیمرخ جذابش دوختم و گفتم: نه ممنون فقط ازت یه خواهش دارم

ارشاویر: چه خواهشی؟

–اگه یادت باشه توی بیمارستان بهت گفتم که میخوام باهات حرف بزنم؟

ارشاویر که حالتی متفکرانه به خود گرفته بود گفت:خوب؟

–خوب نداره، فقط ازت میخوام منو ببری یه جا اروم و ساکت که بتونم باهات حرف بزنم

ارشاویر فقط به کلمه ی باشه اکتفا کرد و بعد فرمون رو پیچوند

دوباره سرمو به شیشه تکیه دادم و نگامو به ماشینا، ادما چه بزرگسال چه نوجوان و چه کودک دوختم، خیلی جالبه که همه ی این ادمای برای خودشون یه داستانی از جنس حقیقت دارند، یه داستان از جنس سختی، خوشی، غم، شادی که خودش برایش خودش یه رمانه، یه رمان که میتونی پابه پاش بخندی، گریه کنی، عصبانی بشی، همه ی مردم مشکل دارن، همه ی مردم مجبورند برای رسیدن به هدفشون سختی بکشن منم از همون ادمام. توی افکارم خودم بودم که کم کم چشمم گرم شد

باصدای ارشاویر چشممو اروم باز کردم و بهش نگاه کردم

ارشاویر: پیاده شو

درماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم

انگار تیکه ای از بهشت جلوی چشم بود، که روی بوم نقاشی شده بود به سمت ارشاویر چرخیدم و گفتم: اینجا محشره، اینجا کجاست؟

ارشاویر: این جا ارامگاه منه، جایی که برای فکر کردن و تصمیم گرفتن همیشه به اینجا میام، واین جا را جزء خودمو وبابام هیچ کی نمیشناسه

–بابات؟

ارشاویر:اره، بابا، قبل از این که از ایران برم یه بار منو آورد اینجا، بهم اینجا رو نشون داد وبهم گفت: این محیط خیلی بهت آرامش میده وباعث میشه درست تصمیم بگیری

به سمت رودخونه ی وسط چشمه رفتم و لبه های شلوارمو کمی بالا دادم و پاهام داخل اب گذاشتم

چشامو بستم، اب سرد کل داغی که وجودم را میسوزاند نجات داد، نمی دونم چجوری ولی آرامش عجیبی توی دلم خونه کرد

چشامو باز کردم و به سمت تخته سنگ وسط چشمه رفتم

روش نشستم در حالی که هنوز پاهام تو آب بود

هنوز گَلّام داغ بود، مقنعه ای که هنوز از صبح رو سرم بود دراوردم و کلیپس موهامو باز کردم

باد همچون نسیمی مهربان از لابه لای موهام رد میشد که باعث به وجود آمدن آرامشی قشنگ در وجودم شدم

دستماتمو حائل بدنم کردم سرمو به عقب بردم وچشامو بستم

بعد از چند لحظه که توی همون حالت بودم تازه یادم افتاد ارشاویر اینجاست، به کلی حضورشو فراموش کرده بودم

چشامو باز کردم که دیدم محو تماشای منه انگار داره فیلم میبینه

از روی تخته سنگ پایین اومدم و به سمت ارشاویر رفتم

کنار ارشاویر وایستادم وبهش گفتم: واقعا محیط قشنگیه

ارشاویر سرشو به معنای مثبت تکون داد

–میشه بشینیم؟

وقبل از این که ارشاویر جوابم رو بدهد روی زمین نشستم، واقعا منظره ی قشنگی بود چشمه جلوی روم بود و من با نگاه کردن به اون تونستم به قدرت خدایی که فکر میکردم باهام قهره پی ببرم

ارشاویر بعد از چند دقیقه کنارم نشست، پاهامو توی خودم جمع کردم و گفتم....

–من خیلی خودخواهم

ارشاویر: نه، برای چی این سوالو میکنی؟

–نمیدونم، فقط خیلی خوب میدونم که این بازی باید خیلی زود تموم بشه، چون داره

باصدای زنگ موبایل ارشاویر، حرفم نصفه کاره موند

ارشاویر موبایلشو از توی جیبش درآورد وبعد از نگاه کردن به صفحه ی گوشی اونو جواب داد

ارشاویر: الو سلام بابا، چه عجب

.....

ارشاویر نگاهی به من انداخت و گفت: ماهم خوبیم

.....

ارشاویر: والا نمیدونم بذاید از پریا بیرسم

ارشاویر دستشو روی گوشی گذاشت و بهم گفت: باباینان میگن برای شام بریم خونتون، موافقی؟

سرمو به حالت مثبت تکون دادم

ارشاویرم سرشو تکون داد و دستشو از روی گوشی برداشت و به پدرم گفت: باشه پدرجان، شب

مزاحمتون میشیم

.....

–باشه اگه شد زودتر میایم

.....

کاری ندارید، باشه پس فعلا خدافظ. و گوشو قطع کرد

ارشاویر: خوب داشتی میگفتی؟

–بذارش برای بعد

ارشاویر: خیلی خوب هر جور که راحتی، پس پاشو بریم

دوباره سرمو تکون دادم و لبه های شلوارمو که بالا داده بودم دوباره به حالت اولشون درآوردم و از

جام پاشدم و به سمت ماشین رفتم

بعد از این که سوار ماشین شدیم ارشاویر به سمت خونه راه افتاد

توی راه همش داشتم به این فکر میکردم، چرا نتونستم به ارشاویر بگم، این احساس لعنتی چیه

که اینقدر قدرت داره، نمیدونستم نمیدونستم فقط دیگه نباید خودخواه باشم، اره همینه، من میتونم

عوض شم، میتونم ارشاویرو همونجوری که دوستش دارم کاری کنم که دوستم داشته باشه

بعد از این که به خانه رسیدیم سریع لباس عوض کردیم و به سمت شیرینی فروشی و بعد خونه ی باباینا راه افتادیم

با رسیدن به خونمون، تموم خاطراتم جلوی چشمم رژه رفت

شیرینی که سر راهمون خریده بودیمو برداشتم و با انرژی از ماشین پیاده شدم

به سمت ایفون خونه رفتم وزنگو فشردم ودستموی ایفون گذاشتم تا منو نتونه ببینه

بعد از چند لحظه مامانم که ایفونو جواب داد صدامو عین پیرزنا کردم و گفتم: سلام خانوم جان، نزدیکه عیده یه کمکی به ما کنید، به خدا ثواب داره

مامان: خانوم لطفا دستتونواز روی ایفون بردارید

-اگه برندارم چی؟

مامان: وایی خانوم تا.....

دستموی از روی ایفون برداشتم وبالای سرم بردم و گفتم: باشه بابا جان چرا میزنی؟

مامان: پریا خودتی مامان جان

-بله خودمم، حالا درو باز کن که ابروم رفت

مامان: باشه عزیزم. ودر باصدای تقی باز شد

به عقب برگشتم بینم ارشاویر کجاست که دیدم دقیقا پشت منه وداره اروم میخنده

-چی دیدی که اینقدر میخندی؟

ارشاویرباهمون لبخند حرص درارش گفت: برو تو، مامانت منتظره

واره حیاط خونه شدم، و به سمت ارشاویر که داشت درو میبست برگشتم و همینطوری که عقب

عقب داشتم راه میرفتم گفتم: حالا به من میخندی، اگه به بابام وبابات نگفتم

ارشاویرم با هر قدم من یه قدم جلو میامد گفت: جرئت داری بگو

لبخند شیطانی زدم و داد زدم: احیا ناس، این اق پسر گل مت.....

ارشاویر به حالت دو بستمم دوید منم از ترسم جیغی زدم و تند از پله ها بالا رفتم

همزمان با رسیدن من به پاگرد طبقمون ارشاویر از اسانسور خارج شد و دستمو گرفت و دم گوشم گفت: حالا از دست من در میری

درهمون لحظه مامان در خونه رو باز کرد و با لبخند به ما نگاه کرد

کمی خجالت کشیدم و از ارشاویر کمی فاصله گرفتم و رو به مامان گفتم: به سلام ملکه خودم، احوال مامان خودم چطوره؟ با این که خودمو یه پا شیرینی هستیم ولی بفرمایید

مامانم لبخندی زد و جعبه ی شیرینی رو گرفت و گفت: از احوال پرسى هاى شما، انگار نه انگار که یه زمانی مادر و پدری داشتی

-واه مادر من این چه حرفاییه؟ داشتیم؟

مامانم دوباره لبخندی زد و گفت: باشه باشه حالا بو اونور بزار دوماه گلمو ببینم

در حالی که وارد خونه میشدم گفتم: اوه مای گاد، باشه بابا اینم دوماهت، بگیر اینقدر ماچ و قربون صدقش برو که

مامان: پریا

با داد مامان ساکت شدم و به سمت پذیرایی که پدرم و مادر و برادر ارشاویر اونجا بودن رفتم پس پوریا کجاست؟

با لبخند با همشون سلام و احوال پرسى کردم و بعد روی یکی از صندلی ها نشستم

بعد از چند دقیقه ارشاویرم اومد کنارم نشست و گفت: داشتی میگفتی ادامه بده حسود خانوم، انگار نه انگار که چند ساعت پیش زیر سرم بودی

رومو با عشوه ازش گرفتم و سرمو اونور کردم که با پدر جون (پدر ارشاویر) چشم تو چشم شدم که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد

سرمو پایین انداختم، بعد از این که چایی هایی که مامان برامون آورده بودیم مامان بهمون گفت: بچه ها برید لباساتون عوض کنید، اا نگاشون کن از بس اینجا نیمدن غریبی میکنن

ارشاویر: نه مادر جون این چه حرفاییه

-ارشاویر راست میگه، ارشاویر پاشو بریم لباسامونو عوض کنیم و به سمت اتاقم رفتیم .

با ارشاویر وارد اتاق شدم، داشتم بازم مثل مسخ شده ها به اتاقم، وسایلم نگاه میکردم که با قرار گرفتن دستی روی شانه ام از جا پریدم

بهش نگاه کردم و دستمو به حالت چیه تکون دادم

ارشاویر: چته تو؟ دو ساعته دارم صدات میکنم؟ حواست کجاست؟

نمیدونم چی شد که در مقابل لحن زننده اش چیزی نگفتم فقط گفتم: نمیدونم حواسم نبود

ارشاویر دستمو گرفت، انگار که تعجب کرده بود با لحنی که صدوهشتاد درجه با لحن یه دقیقه قبلش فرق داشت گفت: پریا چته؟ حالت خوبه؟ چرا اینقدر دستات سرده؟ می خوای بریم بیمارستان

دستشو پس زدم و پشتمو بهش کردم و گفتم: نه چیزیم نیست، فقط الان که خانوادمو دیدم فهمیدم چه قدر ازشون دور شدم و چه قدر راحت ازشون گذشتم. ورومو بهش کردم و ادامه دادم: حالا می فهمم که چقدر دلم براشون تنگ شده بود

نمی دونم چرا اون حرفا رو بهش میزدم فقط میدونستم به یه سر پناه نیاز داشتم

بعد از این که لباسامونو عوض کردیم با ارشاویر از اتاق بیرون اومدیم

قبل از این که به پذیرایی برسیم زیرگوش ارشاویر گفتم: تو برو پیش بقیه، منم برم یه سر پیش مامانم

ارشاویر سرشو تکون داد و گفت: باشه برو

داشتم ازش دور میشدم که گفت: پریا

به سمتش چرخیدم و گفتم: چیه؟

ارشاویر: حالت خوبه دیگه یا میخوای

دستمو به معنای نه تکون دادم و گفتم: منم خوبم حالا اینقدر نمیخواد نگران باشی، بادمجون بمم افت نداره

ارشاویر اخمی کرد و با حالت مغرورانه ای گفت: دیگه حق نداری جمله ی اخرو بگی دوما من فقط یه موقع میتروسم جلوی مامانینا ابرومون بره بگن از دخترمون خوب مراقبت نکرده وگرنه به من چه، حالام بدو برو پیش مامانت

از حرفای ضدونقیص ارشاویر نزدیک بود دو تاشاخ از سرم در بیاد، پشتمو بهش کردم و همینطوری که به سمت اشپزخونه میرفتم پیش خودم گفتم: بابا این بشر دیونه اس حالا خوبه خیرسرش روانشناسه وگرنه یه روانی تمام عیار بود

از حرفای خودم خندم گرفته بود، به اشپزخونه که رسیدم مامانمو دیدم: چقدر شکسته شده بود، میدونستم از وقتی که ازدواج کردم دلودماغ تمام کاراش از دست داده، دیگه مثل قبل با دوستاش بیرون نمیره، باهمه کمتر حرف میزد، بهش حق می دادم چون همیشه به من میگفت: یه موقع پریا نریو دیگه پشت سرتو نبینی، میدونی که تو رو از جونمم بیشتر دوست دادم، تو فقط دخترم نیستی، تو هم دختری هم رازدارم وهم غم خوارم

همیشه توی این جور مواقع میگفتم: مامان پس بابا چی؟ اونم جواب میداد: بابات که تاج سره منه، همه زندگیمه ولی همیشه از این که خدا بهم یه دختر داده از خدا متشکرم

وهمیشه قبل از اتمام حرفش میگفتم: نه شد دیگه مادر من، الهی، برادر خوشگلم پس چی؟

اونم با عصبانیت ساختگیش همیشه جواب میداد: خبه خبه، جنبه نداری دیگه، اخه خنگ خدامنظور من اینه که همتون برام یه عالمه ارزش دارید ولی همیشه از این ممنونم، که خدا یه دختر بهم داده تا توی زمان پیریم عصای دستم باشه، اخه میدونی پسر میره پشت سرشم نگاه نمیکنه ولی دختر برای ادم میمونه

منم میگفتم یعنی منو برای پیریت میخوای، مامانم همیشه جیغ میزد و میگفت: خنگ خدا، جون به جونت کنن خنگی دیگه

با بیاد آوردن حرفای مامان پوزخندی به خودم زدم و به خودم گفتم: اره چقدرم وظیفه ی دختری رو بجا اوردم، واقعا رفتمو دیگه پشت سرمو هم نگاه نکردم

با صدای مامان نگامو بهش دوختم و به طرفش رفتم با تمام وجودم بغلش کردم، چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود

مامانم منو به خودش فشرد و گفت: خیلی نامردی، نامردی پریا چرا یه سر به مامانت نمیزنی، حتی تلفنم که از مون دریغ میکنی، میخوامم که پیام خونت هربار بهونه ای می یاری که چه میدونم امتحان دارم، کلاس دارم، مگه من غریبه ام که اینقدر.....

نذاشتم حرفشو تموم کنه و کمی ازش فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم: حق داری مادر من، به خدا حق داری، ولی خوب سرم خیلی شلوغ بود، ولی همین الان، توی همین لحظه قول میدم دیگه اینقدر بیام و برم که از دستم عاصی بشی، چطوره؟

مامانم خنده ای کرد و گفت: ببینیمو تعریف کنیم

از بغلش کامل بیرون اومدم و با لبخند گفتم: پس این داداش بی وفای ما کجاست؟

چهره ی مامان دوباره درهم رفت و گفت: والا چی بگم، چند ماهه دیگه زیاد نمی یاد خونه همش امتحانا رو بهانه میکنه

پیش خودم گفتم: ولی هنوز که امتحانای این ترم جدید شروع نشده، کمی مشکوک شدم چون پوریا حاضر بود همیشه یا سکوت کنه یا جوابی بهمون بده اما دروغ نگه

مامان ادامه داد: تازه باباتم چند روز پیش رفته بود قزوین از کاره این پسره سر بیاره: ولی پوریا چند ماهه مرخصی گرفته

شکاک شدم، یعنی چی شده بود؟ که پوریا اینطوری میکرد

با صدای شکمم مامان از اون حالت نگرانی چند دقیقه پیش خارج شد و خندید و رو به من گفت: وای چقدر حرف زدیم، پاشو برو پیش بقیه تا براتون چایی بیارم، یه چیزی بخورید

به خده دستامو بهم زدم و گفتم: راستی خانوم خوشگله نگفتی شام چیه؟

مامان غذای مورد علاقت

-فسنجنون

مامانم سرشو به حالت مثبت تکون داد دوباره، پریدم بغلش و شروع کردم به بوسیدن صورتش

با صدای خنده ی بابا به پشتم برگشتم، الهی باباموهم خیلی وقت بود ندیده بودم، داشتم نگاش میکردم که گفت: چیه دختر مگه ادم عجیب غریبی دیدی؟

از بغل مامان بیرون اومدم و به سمت بابام رفتم و بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: عاشقتم بابای خوشگلیم، دلم براتون تنگیده بود در حد تیم ملی

بابامم لپمو کشید و گفت: منم دلم برای توی وروجک تنگ شده

باصدای او هوم ارشاویر توجه هممون به سمت ارشاویر جذب شد

خندم گرفته بود اول من، بعد بابا، حالا هم ارشاویر، فقط مادر و پدر و برادر ارشاویر کم بود بیان اشپزخونه تا جمعون جمع بشه

ارشاویر: ببخشید پدرجان انگار بد موقع اومدم

به قیافش نگاه کردم، اوه چقدرم اخماش توهمه

بابا: نه عزیزم این چه حرفیه، مام داشتیم میومدیم

مامان: اره اره ببخشید، محمد بچه ها رو ببر، الهه جونو و علی اقا و شروین جان تنهان، بدو

با بابا از اشپزخونه خارج شدیم

از حرفای مامانم لبخندی روی لبم اومد انگار داره بچه های دوساله رو از اشپزخونه بیرون میکنه

ارشاویر: چه میخده، بینم با مامان و بابا خوش گذشت، چه بغلشون میکنه، خجالتنم نمیکشه

چشام شده اندازه دو تا توپ، چی؟ خب بابا و مامانم بودن مشکل چی بود

- اره چطور مگه؟ مامان و بابام دیگه

ارشاویر: هه مامان و بابا.....

به پذیرایی رسیدیم و نتوست ادامه ی حرفشو که داشت با حرص میگفتو ادامه بده

روی کاناپه سه نفری نشستیم، ارشاویرم کنارم نشست،

همش داشتیم به پوریا فکر می کردم یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا اون باید چند ماه مرخصی بگیره، چرا نباید به خواهرش زنگ بزنه، اصلا چرا به مامانینا دروغ گفته.....

بعد از چند دقیقه که مامان برامون چای آورد، اونو با شیرینی های خوشمزه روی میز داشتیم می خوردم که شروین اومد کنارم نشست

شروین نگاهی به ارشاویر که داشت با بابام حرف میزد کرد و گفت: حال زن داداش ما چطوره؟

به قیافه ی نگرانش نگاهی انداختم و گفتم: خوبم ولی معلومه تو خوب نیستی، چیزی شده؟

شروین: پریا کی وقت داری؟

کمی نگران شدم، یعنی چی شده؟

-هر وقت که تو بخوای

شروین: پریا چقدر برادر تو دوست داری؟

وای نه، پوریا

-معلومه خیلی خیلی زیاد، تورو خدا بگو چی شده؟

شروین: چرا اینقدر هل کردی، سعی کن معمولی باشی، فقط پریا باید یه زمان مناسب باهات حرف بزنم

-از الان مناسب تر؟

شروین: آره، چون الان موقعش نیست، به وقتش همه چیو میفهمی.....

-آخه!

ارشاویر: چیزی شده؟

به اجبار نگامو از شروین گرفتم و به ارشاویر نگاه کردم و گفتم: نه، مگه قراره طوری بشه؟

ارشاویر کمی خم شد و اروم به صورتی که فقط من بشنوم گفتم: از گرم گرفتنتون معلومه.

وباچشمش به شروین اشاره کرد و خواست چیز دیگه ای بگه که پدر جون رو کرد به ارشاویر و گفتم: راستی پسرم برای عید چه برنامه ای دارید؟

ارشاویر: هیچی بابا، خبریه؟

پدر جون: خوب چه بهتر، پس همگی می تونیم بریم شمال

-شمال؟

پدر جون: آره دخترم، نکنه برنامه ی دیگه ای دارید؟

-نه، ولی.....

الهه جون: آخه ماخه نداریم عزیزم گفته باشم، ما با پروانه جونو و اقا محمد صحبت کردیم اونا هم راضین، فقط میمونید شما جوونا که اونم حل شد

نگاهی به پدر و مادرم انداختم، لبخندی روی لبشون بود، خوب میدونستم که این سفر توی روحیه اشون خیلی تاثیر داره به خاطر همین رو کردم به ارشاویر و گفتم: عزیزم تو که برنامه ای نداری؟

ارشاویر: نه عزیزم

رو کردم به مادر جون و گفتم: ما هم مشکلی نداریم

مامان: اینم از سفر عید

در حین مهمانی همش به پوریا فکر میکردم، بدجوری دلم شور میزد

بعد از خوردن شام، ارشاویر و بابا به تراس رفتن، خوب میدونستم ارشاویر میخواد درباره ی ماجرای رستمی با بابا صحبت کنه

به اطرافم نگاه کردم، همه داشتن با هم صحبت میکردن، فقط شروین ساکت، گوشه ی پذیرایی نشسته بود

از فرصت استفاده کردم و به سمتش رفتم

بهش که رسیدم به کنارش اشاره کردم و گفتم: اجازه هست؟

شروین که توی فکر بود با حرفم از جاش پرید و بعد از چند ثانیه گفت: معلومه، بفرمایید

کنارش نشستم و زل زدم به چشماش و سوالی رو که الان چند ساعت داشت دیونه ام میکردم پرسیدم

-شروین، چه بلایی سر پوریا اومده؟

شروین: بهت که گفتم الان موقعش نیست

باعصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: لامصب دارم دیونه میشم، ترو خدا بهم بگو چی شده؟، دیگه نمیتونم تحمل کنم

شروین نگاهی به پشت من انداخت و بعد کمی از من فاصله گرفت و گفت: الان نمیتونم ولی فردا میتونی ساعت ۱۲ میدون باشی، فقط یادت باشه ارشاویر و بقیه، چیزی از این موضوع نفهم و گرنه

-باشه باشه، فقط چجوری بهت خبر بدم که اونجام

شروین گوشیشو از جیبش دراورد و گفت سریع شمار تو بگو
تند تند شمارمو بهش گفتم وادامه دادم: پس ساعت ۱۲
چشاشو به حالت مثبت بست و فاصله شو باهام بیشتر کردم
از جام پاشدم تا به اتاقم برم که چشم تو چشم ارشاویر شدم
چنان با حرص به من نگاه میکرد که انگار ادم کشتم، آه اینم که هر وقت عصبانی میشه باید
چشاش قرمز بشه عین این گودزیلاها
عصابم به اندازه لازم، حتی بیشتر از حد گنجایشش خرد شده بود، دیگه حوصله ی اخم تخم اقا رو
نداشتم
رومو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم
وارد اتاقم که شدم روی تختم نشستم، عروسک مورد علاقمو از کنارم برداشتم و محکم بغلش
کردم، دیگه بریده بودم میخواستم گریه کنم و بزارم این بغض لعنتی باز شه ولی نمیشد
ارشاویر: خوبه، انگار خیلی بهتون خوش گذشته
آه این کی اومد توی اتاق، درسته دوشش دارم ولی الان واقعا به تنهایی نیاز دارم، درک که نداره
چیکارش کنم
-ارشاویر میشه تمومش کنی؟
ارشاویر: من که چیزو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم، هه خوشم میاد با شروین خیلی خوبی
فقط به من که میرسی
از حرفاش خیلی عصبانی شدم فکر من کجا فکر اون کجا. از جام پاشدم و با صدای نسبتا بلندی
گفتم: معلومه چی میگی، تو داری به من به دادشت که هم خونته شک میکنی، واقعا برات
متاسفم، متاسفم
ارشاویر: من به اون شک ندارم
-پس الان چی میگی؟
دیونه شده بودم از ارشاویر توقع نداشتم، خیر سرش روانشناسه

برای این که اوضاع دعوا من از این بدتر نشه مانتومو با شالم سریع از روی تخت چنگ زدم و از اتاق بیرون اومدم

در حالی که از اتاق خارج میشدم مانتومو تنم کردم و از خونه رفتم بیرون سریع از پله ها پایین رفتم، به حیاط که رسیدم، خواستم از ساختمون بیرون برم که دستم کشیده شد

همانا کشیده شدن دست من همانا افتادنم توی بغل ارشاویر

نگامو از گردنش گرفتم و نگامو به چشاش دوختم

دستشو روی صورتم کشید و گفت: منو ببخش، واقعا تحمل این که تو با کسی دیگه ای جز با من حرف بزنیو ندارم حتی اگر اون نفر برادم یا به قول تو هم خونم باشه

چی؟ این حرفا چه معنی میده

با صدای تحلیل رفته ای خودمم نشنیدم گفتم: منظورت چیه؟

ارشاویر بوسه ای به پیشانیم زد و گفت: نمیخواد زیاد بهش فکر کنی، به وقتش میفهمی

واه این دو تا دادش تا منو به کشتن ندن دست از سرم برنمیدارن، انگار خوششون می یاد هی منو بزارن تو خماری

ارشاویر از من فاصله گرفت و گفت: از مامانینا خدافظی کردم و گفتم حالت زیاد خوب نیست، بیا بریم، ورفت

منم دنبالش از خونه خارج شدم، وقتی سوار ماشین شدیم ارشاویر گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت بعد از چند لحظه فهمیدم داره گزارش حالمو به مامانم میده، حق میدادم بهش چون میدونستم الان مامانم حالش دست کمی از من نداره

بعد از این که صحبتشون تموم شد ارشاویر بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم

هلیا بود، حوصله اشو اصلا نداشتم به خاطر همین رد پاسخ دادم

سرمو برگردوندم با دیدن ساعت یاد قرارم با شروین افتادم به سرعت از جام پاشدم و به سمت اتاق ارشاویر رفتم

خداروشکر توی اتاقش نبود

کل خونه رو هم نگاه کردم، نبود، پس حتما رفته

سریع به اتاقم برگشتم و به طرف کمد رفتم

یه شلوار و پالتو و شال مشکی پوشیدم، حوصله ی ارایشم که اصلا نداشتم، سویچ ماشینموبا کیفمو وموبایلمو هم برداشتم و از خونه زدم بیرون

داخل ماشین که نشستم سریع شماره ی شروینو گرفتم

بعد از چند بوق بالاخره اقا جواب داد

شروین: بله؟

-الو شروین منم، پریا

شروین: شناختم، کجایی؟

-تازه از خونه زدم بیرون

شروین، خیلی خوب پس بیا به همون ادرسی که دیروز بهت گفتم

-باشه. وبدون خدافظی قطع کردم

استرس کل وجودمو گرفته بود، تنم یخ کرده بود، دستام میلرزید، با سرعت رانندگی میکردم، روانی شده بودم

جلوی چراغ قرمز وایستادم ناخودگاه یاد دیشب افتادم

چقدر ارشاویر ناراحت بود، وقتی رسیدیم خونه، دلم میخواست بهش همه چیزو بگم، ولی اون انگشتشو روی لبم گذاشت وگفت: هیــــــــــــس، من بهت اعتماد دارم. وبعد رفت توی اتاقش

اما چرا ناراحت بود، چرا من دیگه طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم، میخواستم از علاقم بگم، از حرفای شروین از حرفایی که تازگی ها روی دلم بدجور سنگینی میکرد، میخواستم همه چیو بگو

خلاص بشم، به سمت اطاقش رفتم میخواستم در بزنم، دستمو بالا بردم تا در بزنم ولی، ولی
نتونستم، نتونستم این غرور لعنتیو بزارم کنار، نتونستم، واقعا نتونستم

به چراغ قرمز روبه روم خیره شدم ۱، ۲، ۳، ۴، ۵

بالاخره سبز شد، دوباره با سرعت شروع کردم به رانندگی

سر محل قرار از ماشین پیاده شدم و تکیه به ماشینم دادم

به اطرافم نگاه کردم، هنوز شروین نیومده بود

گوشیمو از جیبم درآوردم، بهش نگاه کردم همونی بود که پوریا بهم داده بود، همونی که وقتی
نتونستم با نمره ی خوبی پوزه ی ارشاویرو به خاک بمالونم بهم داده بود، اشک توی چشم جمع
شده، یعنی چه اتفاقی برای برادر عزیزم افتاده بود

با صدای بوق ماشینی سرمو بالا اوردم و به شروین نگاه کردم

شروین از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد و با لحنی که سعی میکرد اروم و شوخ طبع باشه
گفت: اوه ببینش، انگار

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم: نمیخوام چیزی بشنوم، فقط بهم بگو پوریا کجاست؟

شروین اخمی کرد و گفت: خیلی خوب ماشینتو همین جا بذار، بهتره باهم بریم

سرمو به حالت مثبت تکون دادم و به طرف ماشینش رفتم و در طرف کنار راننده نشستم

بعد از چند لحظه شروین اومد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد

-شروین میشه بپرسم کجا میریم؟

شروین: رسیدیم میفهمی، این طوری بهتره. وبعد دستشو دراز کرد و ضبطو روشن کرد

برای جلب اعتماد تو

از همه میگذرم که تنها شم./

می ارزه که به خاطرت تو جمع

از قبل سر به زیر تر باشم/....

همه همیشه باورم کردن

تو شک کنی به من میمیرم/.....

هیچ وقت از ارتفاع نترسیدم

ولی از افتادن میترسم/.....

من قانون خودمو واسه تو

حاضر شدم بشکنم اینجوری.

نذاشتم هیچکی بدونه نیستی

وختایی که خیلی ازم دوری

من به صدات انقدر معتادم

که با یه روز قهر تو میمیرم/....

تو بد ترین شرایطم باشم/.

صدام کنی

آروم میگیرم

معنی هر نگاتو میفهمم/...

حتی تو یه اتاق تاریکم

صدام بزن تا مطمئن باشم

یادت نرفته اسم کوچیکم/...

اون شب که روی پله ها بودیم

دلَم میخواست یه لحظه برگردی.

چقدر قشنگ اهنکس حال منو بیان میکرد ،چقدر من از بعد ازدوایم با چیزی که بودم تغییر کرده بودم ،کی فکر میکرد من ،کسی که از ارشاویر متنفر بودم حالا عاشق و شیفته ی اقا بشم ؟معلومه هیچکس چون خودمم فکر نمیکردم ،ولی چرا الان؟ کاش منو ارشاویر مثل همه ی ادما معمولی عاشق هم میشدیم ،ولی این طوری؟ اصلا اون منو دوست داره، یا هنوزم ازم متنفره؟ نمیدونم، نمیدونم

چشامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم و به بقیه ی اهنک گوش دادم

واسه بغل کردن من باید از فرصت

استفاده میکردی.....

من قانون خودمو واسه تو

حاضر شدم بشکنم اینجوری.

نذاشتم هیچکی بدونه نیستی

وقتایی که خیلی ازم دوری

من به صدات انقدر معتادم

که با یه روز قهر تو میمیرم/....

تو بد ترین شرایطم باشم/.

صدام کنی

آروم میگیرم.

(اهنگ قانون از مهسا ناوی)

شروین: پریا میتونم یه سوال کنم؟

–البته

شروین: تو.....یعنی تو....اصلا میدونی

–شروین حرفتو بزن، من چی؟

شروین: تو ارشاوایرو دوست داری؟

چشامو باز کردم و گفتم: آگه میشه جواب ند

شروین: هر جور راحتی

سرمو به سمت پنجره گردوندم، انگار داشتیم از تهران خارج میشدیم

به سمت شروین چرخیدم و گفتم: معلوم هست کجا داریم میریم؟ چرا از تهران داریم خارج میشم

شروین: بهت گفتم که.....

–میدنم چی گفتی لازم به تکرار نیست

با عصبانیت به صندلی تکیه دادم، بدجوری کلافه بودم، یعنی چی شده؟

دوباره چشامو بستمو یاد یکی از خاطراتم با پوریا افتادم

خوب یادمه، اون روزی رو که گواهینامه گرفتم، با شادی رفتم شیرینی خریدمو رفتم خونه

قبل از وارد شدنم شیرینی رو پشت جاکفشی گذاشتم و زنگ خونه رو زدم

پوریا دره خونه رو باز کرد و با طلبکاری بهم گفت: چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ اصلا ببینم قبول شدی

یا نه؟

خودمو به ناراحتی زدم و حالت گریه کردنو دراوردم

پوریا از خونه اومد بیرون و بغلم کرد: آ خواهر خوشگلم گریه کردنت واسه ی چیه؟

یادمه که چقدر سعی میکردم نخندم و حالمو حفظ کنم، پوریا هم میگفت: حالا چیزی نشده که دوباره امتحان میدی؟

دولا شدم و شیرینی رو از پشت جاکفشی برداشتم و رو به پوریا گرفتم و گفتم: بابا کجای کاری، قبول شدم، مگه من مثل تو خنگم

پوریا هنوز داشت به بهت بهم نگاه میکرد یکدفعه به خودش اومد و تا خواست بهم حمله کنه جیغ زدم وارد خونه شدم

چقدر بامزه دور میز ناهارخوری دنبال هم میکردیم که با داد مامان حواسم پرت شد، اونم منو گرفت تا میتونست منو قلقلکم داد بعد بلند شد به اتاقش رفت

منم مثل این خنگا زل زده بودم به اتاقش

بعد از چند لحظه با لباس بیرون از اتاقش بیرون اومد و به سمتم اومد و دستامو گرفت و منو با خودش به بیرون از خونه برد

هه چقدر کیف داد اونروز منو برد کارتینک، تا میتونستیم دیونه بازی دراوردیم، یادش به خیر

با صدای شروین به خودم اومدم و به تا بلوی بزرگ روبه روم خیره شدم

چرا من اینجا بودم

یعنی پوریا.....

یعنی پوریا؟

نه این امکان نداره

سرمو با ناباوری تکون دادم و باچشمانی پر از اشک به شروین نگاه کردم و دوباره به تابلوی جلوی روم نگاه کردم

شروین: پریا حالت خوبه؟ اگه حالت خوب نیست میخوای برگردیم؟

اروم به طوری که خودمم صدامو به زور شنیدم گفتم: نه، میخوام ببینمش

شروین سرشو تکون داد و از ماشین پیاده شد و به سمت درِ انجا رفت

چشامو بستم نمیتونستم باور کنم یعنی برادر من معتاد شده بود؟ اخه کی؟ چطوری؟ اخه اصلا مگه میشه برادر من که تا به حال حتی به سیگار دست نزده معتاد بشه؟ سرمو توی دستام گرفتم، بدجوری گیج شده بودم

بعد از چند دقیقه شروین اومد و ماشینو گوشه ای پارک کرد و گفت: پربا پیاده شو از ماشین پیاده شدم و با قدمای نا استوار به سمت مرکز ترک اعتیاد ارش راه افتادم وارد انجا شدیم

اشک در چشمانم جمع شد، بازم توی فکر فرو رفتم، اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که اصلا متوجه نشدم چجوری وارد اتاق پزشک معالج پوریا شدم والان روبه روش نشستم

دکتر لبخندی زد و روبه شروین گفت: انگار حال ایشون از بیمارم بدتره؟

با حرف دکتر به خودم اومدم و چشمای پر از اشکمو به چشماش دوختم و گفتم: اخه چجوری اقا دکتر: اخه چطور برادر من، کسی که حاضرم قسم بخورم تا حالا حتی یه سیگارم دستش نگرفته به این روز بیوفته

دکتر دوباره لبخندی زد و گفت: درسته که الان برادرتون تحت مراقبت هستن ولی زیاد نگران نباشید، برادر شما مدت خیلی کمی هست کشیدن مواد رو شروع کردن ولی به علت قوی بودن مواد ها زود وابستگی به ان ها پیدا کردن ولی با این حساب آقای صادقی و ارش جان که از دوستای دبیرستانی من هستم خداروشکر زود دست به کار شدن وبه خاطر همین برادرتون زیاد به مواد وابستگی پیدا کردن

ارش؟ مگه اون خبر داشت: پس چرا به من هیچی نگفت؟

دکتر: تازه یه خبر خوب برادرتون تا پنج روز دیگه مرخص میشن

از خبر دکتر خوشحال شدم و گفتم: میتونم بینمش؟

دکتر: البته

با دکتر به سمت اتاق پوریا رفتیم

قبل از این که وارد اتاق پوریا بشم رو به شروین و دکتر گفتم: میتونم تنها بینمش؟

دکتر سرشو به معنای مثبت تکون داد

سرمو پایین انداختم و به سمت در برگشتم، اروم درو باز کردم وارد اتاق شدم

با دیدن داداش خوشگلم اشک توی چشمام جمع شد

چقدر اروم خوابیده بود، به سمتش رفتم و نگاش کردم

چقدر لاغر شده بود، چقدر داغون شده بود، چقدر....

دستم اروم روی سرش کشیدم، اروم خم شدم و بوسه ای روی پیشانی اش زدم

عقب کشیده بودم که با صدای زنگ موبایلم چشماشو اروم باز کرد

همونطوری که نگام توی نگاش بود دست کرد و گوشیمو دراوردم

لحظه ای نگامو از چشامای گرفتم به گوشیم نگاه کردم

ارشاویر بود، نمیخواستم باهاش حرف بزنم، رد پاسخ دادم و گوشیمو خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم

دوباره به چشای نادم برادرم نگاه کردم، چقدر اندوه، خجالت، شرمساری و خیلی حرفای دیگه توی نگاش بود

بلاخره لب باز کردم میخواستم بهش بگم....، میخواستم بهش فش یدم، میخواستم بزنمش، میخواستم بهش بگم چی شد که این طوری شد؟ میخواستم بگم مگه توی زندگیت چی کم داشتی؟ چرا سراغ اون مواد کوفتی رفتی؟ و خیلی چیزا دیگه ولی تنها صدایی که از گلووم خارج شد چرا بود؟

پوریا دستشو دراز کرد، دستشو گرفتم، منو نزدیک خودش روی تخت نشوند

اشک از چشام جاری شد، نمیتونی بفهمی یه تیکه از جونت وقتی این طوری..... حتی فکر کردن بهش عذابم میده

پوریا اروم دستشو روی اشکام کشید و اونا رو از صورتم پاک کرد

پوریا: پریا منو مبیخشی؟

پوز خندی زدم و گفتم: فقط یه سوال ازت دارم، دلالت واسه ی اینکار چی بود؟

پوریا به چشام زل زد گفت: میدونی احساس بی مصرف بودن چیه؟ میدونی وقتی بفهمی هیچ خاصیتی نداری یعنی چی؟ میدونی وقتی ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم: نمیفهمم چی میگی

پوریا لبخند تلخی زد و گفت: فکر میکنی نفهمیدم به زور تن به اون ازدواج لعنتی دادی، به نظرت نفهمیدم که چجوری داری تحملش میکنی، فکر کردی نفهمیدم ازش متفری، اره من از این که مثل بز فقط و... ایستادم داشتم نگاه میکردم که چجوری خواهرم، جونم، پاره ی تنم داره خودشو پرپر میکنه حرصم گرفت

وقتی میدیدمت که چجوری سعی میکنی بخندی تا مامانینا فکر کنن خوشبختی در حالی که به خاطر بدهی بابا تن به اون ازدواج دادی تا خانوادت راحت زندگی کنن و خودت سختی بکشی، فکر میکنی ندیدم؟ فکر میکنی...

دستم رو لبش گذاشتم و گفتم: خب اصلا همه ی اینا درست، اما تو چرا؟ تو چرا روی بردی به مواد مخدر؟ ها؟ چرا؟

پوریا: شاید باورت نشه ولی خودمم نفهمیدم چجوری به این وضع افتادم

چشمام از شدت تعجب گرد شد و گفتم: واه، میگم دیونه ای میگی نه، مگه میشه خودت نفهمیده باشی

پوریا لبخند تلخی زد و گفت: چرا نمیشه خواهر من، همش از اون روز کوفتی شروع شد، یا بهتر بگم از اون امتحان لعنتی

- امتحان؟

پوریا: اره، دقیقا بعد از چند ماهی بعد از ازدواج، یکی از امتحانای ترمم بود، ولی هرچی سعی کردم بخونم، نتونستم و اخرشم جزوه ها و کتابمو پرت کردم گوشه ای

- خب؟

پوریا: یکی از دوستانم که بهتره بگم دشمنم وقتی دید نمیتونم درس بخونم، علتشو پرسید، منه خر هم هرچی که توی این دله لامصب تلنبار شده بود رو ریختم بیرون، اره من بهش گفتم از زندگی

بریدم، درس به چه دردم میخوره وقتی که حتی اندازه ی پشزی جربزه نداشتم تا بتونم بدهی
بابام رو پرداخت کنم و یه تیکه از جونمو نفرستم توی اتیش، اره من گفتم.....

–نمیخوام اینا رو بشنوم، چرا نمیخواهی بفهمی تو تقصیر کار نیستی، ها؟ چرا؟ چرا لعنتی؟

پوریا نگاهی به صورت خیسم کرد و ادامه داد: همون موقع بود که یه پلاستیک کوچیک که توش
چیزی سفید رنگ بود بهم داد و بهم گفت: بزن تا روشن شی، اولش تعجب کردم، و گفتم این
چی، میدونی بهم چی گفت؟، بهم گفت اگه میخوای امتحان فراد تو خوب بدی و یا از این فکر بیرون
بیای بهتره مصرفش کنی، شاید باورت نشه ولی اینقدر از لحاظ روحی خراب بودم که شروع کردم
کشیدن، هیچوقت یادم نمیره اولین پوکی که کشیدم، اینقدر مخم باز شده بود که حتی میتونستم
داخل یه توپو بینم و درسا را خوب بفهمم و از اون حس عذاب اور خارج شدم تا به خودم اومدم
دیدم درگیرش شدم وبدونش نمیتونم اروم بگیرم

با حالتی بهت گفتم: ارش و شروین از کجا فهمیدن؟

پوریا: بعد از امتحانا که همه رو خوب داده بودیم با بچه ها جشن گرفته بودیم به خاطر تموم شدن
امتحانا و در نتیجه خوب دادن امتحانامون، همون روز بود که به قول یکی از بچه ها میخواستیم
بریم فضا، هه واقعا تو فضا بودیم و من نمیدونم چجوری بود که انگار شروین جان دلش برای برادر
زن برادرش تنگ میشه و میاد خونمون

–خونتون؟

پوریا: اره، به خاطر همون دوستانم حاضر شدم از خواب گاه بیام بیرون و با بچه خونه شخصی
بگیریم

–خوب، ادامه؟

پوریا: اره دیگه، وقتی شروین منو توی اون حال میبینه به ارش زنگ میزنه و از ارش کمک میخواد
وارشم. در حقم برادری میکنه

اشکامو با دستام پاک کردم و صورت پوریا رو توی دستام گرفتم و گفتم: خدا رو شکر این دفعه به
خیر گذشت، ولی برادر من، عزیز من، تو رو خدا سراغش دیگه نرو، دیگه خودتو درگیرش نکن

پوریا با بغض سرشو تکون داد

ادامه دادم: تو مقصر نیستی، این خودم بودم که این تصمیمو گرفتم و همه جوره هم پاش هستم تا اخرش، دوما کی گفته من زندگیم بده؟ شاید اولاش زیاد زندگیم خوب نبود، ولی الان از زندگیم، از ارشاویر راضیم، پس عذاب وجدان الکی نداشته باش.

واقعا من از زندگیم راضی بودم؟

پوریا: ولی!

-ولی، اما نداره، من عاشق زندگیمم، راستی یه خبر خوب

پوریا: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: رستمیو گرفتم، یه ماه دیگه هم دادگاهشه

پوریا لبخندی زد و گفت راست میگی؟

-اره عزیزم

پوریا: خیلی خوشحال شدم والان میتونم انتقام اون همه عذابو از.....

با باز شدن در پوریا دیگه حرفشو ادامه نداد

به دکتر نگاه کردم مه داشت با لبخند مارو نگاه میکرد

دکتر: وقت ملاقاتتون خیلی طولانی شده

لبخندی زدم و گفتم: توقع ندارید که از پیش دادشم برم

دکتر: نگران نباش تا پنج روز دیگه مرخص میشه، میتونه بیاد پیشت ولی الان وقت ملاقات تمومه

لبخندی زدم، و دوباره خم شدمو لب داداش گلمو بوسیدم و بهش گفتم: هر روز میام پیشت تا پنج روز دیگه

پوریا لبخندی زد ولی یکدفعه رنگش پرید و گفت: مامانینا؟

-بلند شدم و گفتم: نمیدونن و نخواهن فهمید

پوریا لبخندی زد، ازش خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت شروین رفتم.

اخیش امروز بعد پنج روز پوریا مرخص شد

کمکش کردم سوار ماشین بشه

به صورتش نگاه کردم، چقدر لاغر شده بود، ولی خب الان نمیشد کاریش کرد

ماشینو روشن کردم و راه افتادم

توی راه بودیم که پوریا گفت: راستی پریا شروینو وارث کوشن

- کار داشتن، زنگ زدن گفتن نمیتونن بیان

پوریا سری تکون داد و گفت: راستی زندگیت چجوریه؟

- خوبه

همین، فقط خوبه، پوریا فهمید حالم زیاد خوب نیست به خاطر همین سرشو به صندلی تکیه داد و

چشاشو بست

با سوال پوریا حافظم پرت شد توی اون پنج روزی که گذشت

هه، ارشاویر، نمیدونم چی بگم

اون روز از پیش پوریا یه راست رفتم خونه

تازه ساعت ۶ شده بود، وبه خیال این که ارشاویر خونه نیست، راحت در خونه رو باز کردم و رفتم تو

چراغای خونه تاریک بود، حوصله ی روشن کردنشون نداشتم، سریع دکمه های پالتوموباز کردم و

پالتومو پرت کردم روی مبل

فقط یه تاپ تنم بود، بیخیال عوض کردنش شدم، وروی مبل نشستم

سرم خیلی درد میکرد، سرمو توی دستام گرفتم تا کمی از دردش کم بشه

فکرم خیلی مشغول بود، یعنی ارش میدونستو به من نگفت، پوریا، هنوزم باورم نمیشد حتی نزدیک

مواد بره، وای ارشاویر، اونو بگو که الان باید حتی جلوی پوریا هم نقش بازی کنم، واین که چجوری

پوریا را با مامانینا رویه رو کنم، دلیل.....

همینطوری داشتم فکر میکردم که همه ی چراغا روشن شد و ارشاویر با صورتی برافروخته نگام

کرد

چشام چون به تاریکی عادت کرده بود با روشن شدن چراغا چشمامو ریز کردم و دستمو جلوی
چشمم گرفتم تا نور زیاد اذیتم نکنه

ارشاویر: تا الان کجا بودی؟

چی؟

انگار ارشاویر منتظر همین حرفم بود که بلند داد زد: میگم کدوم گوری بودی؟

من که انتظار داد از ارشاویر نداشتم یه ان هنگ کردم

ارشاویر اومد بازومو گرفتو مجبورم کرد که از جام بلند بشم

ارشایر: به چشمام نگاه کن بگو کجا بودی؟ چرا رد پاسخ دادی؟ ها؟ اصلا بگو ببینم چرا گوشیتو
خاموش کردی

اخر نتونستم طاقت بیارم داد زدم: به تو چه؟ ها؟ اصلا تو چی میگی؟ ها؟ اصلا تو کی هستی جز یه
مهر توی شناسنامه؟ ها جواب بده ببینم

همینطوری داشتم داد میزدم یکدفعه برق از فازم پرید، یه دستمو روی سمت راست صورتم
گذاشتم و با ناباوری نگاش کردم

به خودم اومدم و شروع کردم به مشت زدن به سینش

بغلم کردو گفت: چرا فکر میکنی.....

یکدفعه ساکت شد

سرمو بالا اوردم و نگاش کردم و گفتم: فکر میکنم چی؟

دوباره هیچی نگفت

به چشماش نگاه کردم و اشک توی چشاش بود ولی دلیلشو نمیدونستم

اروم به طوری که مطمئن بودم خودمم نشیندم فقط گفتم: پیش پوریا بودم

طاقت دیدن اشکاشو نداشتم، طاقت دیدن شکستن یه مردو نداشتم، ولی من که چیزی نگفتم که
ارشاویر اینقدر بخواد ناراحت بشه

اشکاشو با دستام پاک کردم و گفتم: دلیل این اشکا چیه؟

ارشاویر: یه روزی بهت میگم، همه ی حقیقتو ولی الان وقتش نیست، الان نمیتونم توانشو ندارم

محکم بغلم کرد و گفت: فقط چند ماه دیگه مونده، اونوقت همه چیو میفهمی، میفهمی!!!!

همینطور که داشت میفهمیو تکرار میکرد از جاش پاشد و رفت به سمت اتاقش و وقتی وارد شد درو بست، طوری که توی پنج روز که گذشت حتی سایشو هم ندیدم

با صدای پوریا به خودم اومدم

سرمو به سمتش برگردوندم و به خنده گفتم: چی گفتی، ببخشید حواسم به شویمان بود

پوریا خندید و گفت: خوش به حال شویتان، کجا تشریف میبرید

جلوی پاساژی نگه داشتیم و گفتم: پیاده شو، نمیخواهی که مامان با این سرو وضع ببینت

با پوریا از ماشین پیاده شدیم بعد از این که برای پوریا چند دست لباس گرفتیم و یه زنجیری که برای ارشاویر گرفتیم و برای مامان و بابا هم عیدی گرفتیم به سمت رستوران پاساژ رفتیم

بعد از این پوریا رسوندم خونه به سمت خونه ی خودمون راه افتادم.

-وای ارشاویر بدو الان سال تحویل میشه ها

مامان خندید و گفت: وای دختر تو چقدر هولی مادر

با این حرفش همه خندیدن

نمیدونم چرا ولی اضطراب داشتم، چند دقیقه سال تحویل بود و همه (خانواده ی خودم و خانواده ی ارشاویر) اومده بودن خونه ی ما برای جشن گرفتن عید

ارشاویر سریع اومد کنارم نشست و به طوری که همه بشنون گفت: ببخشید عزیز دلم، یه کار واجب داشتم

از محبت ارشاویر غرق خوشی شدم ولی به یه ثانیه نکشید که همه ی اونا پرپر شد چون خودم بودم که بهش گفتم: از این به بعد حتی باید جلوی پوریا هم نقش بازی کنیم، و اینقدر خوشبخت به نظرم بیایم که همه بفهمن ما خوشبختیم

ارشاویرم لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد

همون لحظه صدای توپ عید اومد

و همه پاشدن به هم تبریک گفتن

بعد از این که به همه عیدو تبریک گفتم و روبوسی کردم به ارشاویر رسیدم

نمیدونستم چیکار کنم، سرمو پایین انداختم، نه رویه اینو داشتم برم بغلش کنم، اگرم بهش فقط

دست میدادم خیلی ضایع بود

داشتم دنبال راه حل میگشتم که دیدم محکم در اغوش کسیم

سرمو بالا اوردم، بله خود اقا ارشاویر بود

بغلم کرد واروم دم گوشم به طوری که نفسمش به گردنم بخوره گفت: عیدت مبارک خانومی

واز بغلش بیرون اومدم

جعبه ای به روبه روم گرفت و جلوی همه باز کرد

یه سرویس تمام برلیان نگاه کردم، واقعا قشنگ بود، بهتره بگم محشر بود، دهنم از تعجب باز

مونده بود

پدرجون: دست مریزاد پسر، حقا که پسر خودمی: حالا هم سرویسو بنداز گردن خانومت

ارشاویر لبخندی زد و با لحنی شیطون ادامه داد: ایشالله شب براش میندازم

همه خندیدن

بعد از این که کادوی همه رو دادم و منم رو بهش کردم و گفتم: منم انشالله شب کادتون رو میدم

سرورم

حرکتی به شکل تعظیم براش دراوردم

دوباره همه خندیدن

خداروشکر الان خانواده ی خوشبختی و خوشحالی دارم و همه لبخند به لب دارن فقط لبای شروین

نمیخندید که دلیلشو نمیدونستم، که اونم به زودی ها خواهم فهمید

بعد از این که شام اینا رو خوردیم قرار شد فردا شب همگی به سمت شمال حرکت کنیم .

توی راه شمال بودیم

من و ارشاویر تنها کنار هم نشسته بودیم

نگامو دوختم به طبیعت اطرافم، واقعا که راست میگن جاده ی چالوس قشنگه

شیشه ی ماشینو اوردم پایین، هر چه بیشتر نسیم بهاری به صورتم میخورد من بیشتر در آرامش غرق میشدم

آرامشی بی انتها، آرامشی دلپذیر، آرامشی که با بند بند وجودم داشتم حسش میکردم

دستمو دراز کردم ضبطه ماشینو روشن کردم

نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه خیلی دارم

از تو خواهش میکنم طاقت بیار یه ثانیه

قول مردونه میدم دستاتو تنها ندارم

نرو خواهش میکنم یکم به حرفم گوش کن

من ندونسته عزیزم تورو روندم از خودم

لحظه رو نگیر ازم

یکم تحمل تا بگم

که نفهمیدم چرا

از تو یه دنیا دور شدم

چشامو بستم ،اهنگشو به خوبی بلد بودم ،یکی از اهنگایی بود که عاشقش بودم ولی الان جالب بود که داشت حرف دلمو میزد

تورو از دست بدم

چیزی نمیمونه برام

مگه جز تو چیزیم

هست که از دنیا بخوام

نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم میمیرم

ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه

نگو که برنمیگردی نزار که باورم بشه

???

بادی به موهام خورد که باعث شد بیشترش روی چشام بریزه ،داشتم سعی میکردم که موهامو از صورتم کنار بزنم که ارشاویر سرشو چرخوند ونگاش توی نگام قفل شد

اما بعد از چند لحظه دوباره نگاشو از نگام گرفت

???

نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه

اشک چشمامو ببین، ببین نگاهم چی میگه

نرو خواهش میکنم، دارم گناهمو میگم

میدونم اونکه غرورتو ازت گرفت منم

اگه میتونی ببخش، وگرنه بعد رفتنت

شک نکن که از نفس کشیدنم دل میکنم

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم میمیرم

ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه

نگو که برنمیگردی نزار که باورم بشه

(اهنگ نرو خواهش میکنم از گروه سون)

نمیدونم اخه اون چشا چی داره که منو این طوری درگیر خودش کرده ولی انگار اون چشا منو

نمیبینه، انگار براش هیچ اهمیتی ندارم، نمیدونم

هه، حتی حاضر نشد اون سرویسو که قول داده بود گردنم بنازه رو گردنم بندازه فقط جعبه ی

سرویسو گذاشت روی پاتختیم ومنم کادومو گذاشتم روی تختش، همین، نه حرفی از اون روز باهم

زدیم ونه

به هوای ازاد احتیاج داشتم، همون موقع وارد تونل شدیم، سریع سرمو از پنجره بردم بیرون و

شروع کردم به جیغ زدن

همراه من چندین نفر دیگه هم این کارو میکردن

دوباره شروع کردم به جیغ زدن

واقعا بهش احتیاج داشتم، سبک شده بودم، نه اصلا خالی شده بودم، مثل پر کاه
با کشیده شدن دستم مجبور شدم سرمو به داخل ماشین ببرم
ارشاویر: دیونه این چه کاریه که میکنی؟
- خوبه خودت گفتی، دیونه بازی، گاهی ادما بهش احتیاج دارن
ارشاویر تا خواست حرفی بزنه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن
گوشیو از کیفم دراوردم وبه صفحه نگاه کردم
تعجب کردم شدید، یعنی ارش باهام چیکار داره
سریع گوشیو جواب دادم
-بله؟
ارش: تو هنوز یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی؟
-باشه بابا، سلام بر پسر عموی عزیز و گرامی، حال واحوال شما؟ این طوری خوبه؟
ارش: عالیه، خوش میگذره؟ راستی حال پوریا چطوره، بهتره؟
نگاهی زیرکی به ارشاویر کردم که داشت زیرچشمی نگام میکرد
-اره خوبه، سلام میرسونه، تو چی عمو، زن عمو خوبن
ارش: اره خوبن سلام میرسونن، راستی الان توی راه شمالید؟
-اره چطور مگه؟
ارش: هیچی میخواستم بهت این خبر خوشو بگم که منم دارم میام
-جدا، وای چه عالی، به یاد گذشته ها چقدر حال کنیم
ارش: من دیگه برم خدا حافظ کوچولو
تا خواستم جوابشو بدم قطع کرد، دیونه

با خوشحالی به سمت ارشاویر برگشتم که با اخم غلیظش خورد توی پرم ولی باز حالتمو حفظ کردم و با ذوق گفتم: وای ارشاویر، ارشم داره میاد

بعد دوباره صاف نشستیم و بلند گفتم: چه شمالی بشه این شمال

(واقعا چه شمالی شد)

ارشاویر: پریا پاشو رسیدیم

اروم چشمامو باز کردم و نگامو به ویلای روبه روم دوختم

عجب ویلای توپی بود

برگشتم به سمت ارشاویر و بدون در نظر گرفتن اخمهایش گفتم: چقدر اینجا خوشمزه، ببینم اینجا ماله شماست

ارشاویر نیم نگاهی بهم کرد و گفت: مهمه؟

واه این چرا این طوری شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: زیاد نه

در ماشینو باز کردم و از ماشین خارج شدم

پوریا و شروین هم که با هم اومده بودن، از ماشین پیاده شدن

- پوریا پس مامانینا کوشن؟

پوریا خندید و گفت: وای وای باز توه خوابالو کل راه رو خواب تشریف داشتید

اخم کردم و گفتم: چه ربطی داره

پوریا دوباره خندید و گفت: اخه اونا یه، یه ساعتی هست که از ما زودتر رسیدن

یکدفعه چشمم شد اندازه ی توپ

ارشاویر: پوریا جان خواهرت اصلا همسفر خوبی نیست، کل راه رو خواب بود

پوریا که از قیافه ی من از خنده روی پا بند نبود گفت: میدونم ارشاویر جان، واقعا خواهر من برای مسافرت افتضاحه

دیگه بدجوری حرصم دراومده بود، یه کفشم از پام دراوردم و به سمتش پرت کردم که جاخالی داد و کفشم قشنگ خورد و وسط صورت شروین

شروین: اخیخیخیخی

با حرص به پوریا و ارشاویر که داشتن میخندیدن نگاه کردم و به سمت شروین رفتم و گفتم: وای خدا، ایشالله دستم بشکنه، طوری شده؟

شروین با این که معلوم بود درد داره لبخندی زد و گفت: خدا نکنه، نه طوری نیست. و دستشو از روی بینیش برداشت و گفت: ببینید سالمه

خداروشکر بینیش طوری نشده بود فقط کمی قرمز شده بود

نفسمو با خیال راحت فوت کردم و گفتم: اخیش خیالم راحت شد

دوباره با عصبانیت به سمت پوریا و ارشاویر برگشتم ولی با نقشه هایی که براشون کشیدم لبخندی زدم و به سمت ویلا راه افتادم

قشنگ میتونستم قیافه ی پوریا و ارشاویر تصور کنم که دهنشون از تعجب باز مونده بود مخصوصا پوریا رو، اخیه اونا که نمیدونستن چه نقشه هایی براشون داشتم

زنگ در ویلا رو زدم به ثانیه نکشید که در باز شد، قیافه های شاد همه، جلوم ظاهر شد

بعد از این که از همه احوال پرسیدم گوشیم زنگ خورد

هلیا بود، چقدر دلم برای خواهریم تنگ شده بود ولی اینقدر مشغله داشتم که اصلا هلیا رو فراموش کرده بودم

با ذوق تلفن رو جواب دادم

همون الوی من برای منفجر شدن هلیا بس بود

هلیا: به تو هم میگن دوست؟ مگه اصلا من از تو چند ماه بزرگتر نیستم، چرا یه زنگ نزدی عیدو تبریک بگی، اصلا عید به کنار یه زنگ نباید به من بزنی ببینی زندهم، مردم، اصلا شاید امروز روز هفت من بود، اخیه من به تو چی بگم، چرا صدات در نییاد، وای پریا اینقدر دلم میخواد یه کتک حسابی

-وای مخم رفت، اول سلام بعد شروع کن به دری وری

هلیا: من دری وری میگم پریا، دعا کن دستم بهت نرسه که زنت نمیدارم

-باشه بابا، واقعا شرمنده خیلی درگیر بودم، راستی حالا من نتونستم زنگ بزنم تو چرا زنگ نزدی؟

همینطوری که داشتم با هلیا حرف میزدم کل ویلا رو هم داشتم نگاه میکردم

هلیا: میخواستم ببینم توی پرو کی به این خواهرت یه زنگ میزنی!!! البته اگه هنوز منو خواهر خودت میدونی

لحنش غمگین بود به خاطر همین گفتم: سر اون کسی که گفته تو خواهر من نیستی رو میشکنم، اصلا میدونی چیه بگو کجایی همین الان پیام بپشت

هلیا: راست میگي، اتفاقا خیلی بهت زنگ زدیم ولی همش در دسترس نبودى به خاطر همین نتونستیم باهات در ارتباط باشیم که...

حالا خر بیار باقالی بار کن

-که چی؟

هلیا: ببین من و شادی الان مجردی اومدیم شمال تو هم زود راه بیوفت بیا

گیجگامو با دو انگشت دست راستم فشار دادم و گفتم: هلیلا من الان توی شمالم و اونم نه تنها بلکه خانواده ی خودمو وشوهرم

یکدفعه صدای شادی از پشت تلفن اومد: آی آی پریای شوهر ذلیل، خب عزیزم عیب نداره ما میایم

-وای راست میگي ارش هم داره میاد، پس منتظر تونیم، ادرسو براتون اس میدم

هلیلا: باشه بای بای شوهر ذلیل

زیر لب کوفتی گفتم وتلفنو قطع کردم

سریع ادرسو به هلیا اس دادم که با سوال پوریا غافل گیر شدم

پوریا: چه خبر؟

–هیچی هلیا و شادی دارم میان، ارشم توی راه

پوریا که با شنیدن اسم هلیا انگار چشماش برقی زد، تعجبی کردم و به لبخند روی لب پوریا خیره شدم

پوریا: چه خوب، ارشی رو هم میدونم، اصلا خودم خبرش کرده بودم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیخیال این حرفا اتاق من کجاست

پوریا: طبقه ی بالا، آخرین اتاق، همون که درش با همه فرق داره

سریع به سمت اتاقم راه افتادم

به طبقه بالا که رسیدم به راحتی در قهوه ای سوخته ای که با همه فرق داشتو تشخیص دادم

به سمتش رفتم و درو باز کردم

با دیدن تخت دو نفره دو دستی کوبوندم روی سرم

بابا من فقط یه شب پیش ارشاویر خوابیدم اونم خونه ی پدرجون، حالا این چند روزه رو چه خاکی توی سرم بریزم

درو بستم که چشمم خورد به چمدونم، اونو کی آورده بود، حتما پوریا، اخه اون میدونست اینجا اتاقمونه

دوباره به اتاق نگاه کردم، چه اتاق شیکی

اتاق دکورش طوسی و مشکی و سبز بود، خیلی خوشگل بود

به سمت بالکن یا همون تراس رفتم درو باز کردم که نگام قفل شد به دریای روبه روم، وای من عاشق دریام، پس چرا وقتی اومدیم ندیدمش

شمال همه پیش برای من آرامش داشت مخصوصا دریاش، من عاشق دریا بودم

محو دریا بودم که باصدای ارشاویر از جام پریدم و دستمو روی قلبم که نزدیک بود از سینم خارج بشه گذاشتم و به سمت ارشاویر چرخیدم.

ارشاویر: محو چی شدی که عقل وهوش از همه جا پریده؟

همینطوری که داشتیم سعی میکردم اروم نفس بکشم میگم: چی؟ به تو یاد ندادن که وقتی کسی
توی فکره مزاحمش نشی؟

ارشاویر لبخندی میزنه و به سمت لبه ی تراس میره، دستاش رو لبه ی تراس میذاره و خودشو
کمی جلو میکشه و چشاشو میبنده و بدون توجه به حرفم میگه: تو هم حسش کردی؟
-چیو؟

لبخند ارشاویر عمیق تر میشه و میگه: آرامش، هروقت میام اینجا تا چند ماه اروم میشم، انگار به
این آرامش معتادم

از شنیدن کلمه ی معتاد اخمام میره تو هم نمیخوام به یاد بیارم چه بلایی سر پوریا اومد، دلم
نمیخواد اون بلا سره ارشاویر بیاد

برای این که ارشاویر به حال درونیم پی نبره، به سمش میرم، دقیقاً کنارش وایمیستم، به نیم
رخش نگاه میکنم میگم: خوبه، پس تا چند ماه از اخم و تخم اقا درمونیم

ارشاویر چشاشو باز میکنه و نیم رخشو به سمتم برمیگردونه

با دستش تکه ای از موهامو که باد به بازی گرفته بودو میگره واوونو پشت گوشم میبره و با پشت
دستش گونه امو نوازش میکنه و میگه: اگه تو دختر خوبی باشیو اذیت نکنی که من که بهت کاری
ندارم

خودمو لوس میکنم و صدامو بچه گانه: اقا جون به خدا ما بچه ی خوبی هستیم ولی نمیدونم چجوری
دلِ اقامونو به دست بیاریم

ارشاویر میخنده و منو توی بغلش میگره و میگه: باشه خانم کوچولو، پس شما میخواین دلِ اقاتونو
به دست بیاری؟

سرمو تگون میدم: بله اقایی اما از بس بداخلاقه حتی نمیشه باهاش دو کلام حرف زد

ارشاویر سرشو میذاره روی سرمو با حالت جدی میگه: پریا نمیخوام این شمال برامون زهر بشه
خودمو از بغلش درمیارم میگم: منظورت چیه؟

ارشاویر دستی توی موهای لختش میکنه و میگه: با این که هنوز قضیه ی تو و شروینو نمیدونم ولی
ازت میخوام که مواظب رفتارت باشی

نمیخوام باهات دعوا کنم، یه بارم که باهات خواستم خوب باشم خوب زد توی پرم، اصلا مگه
احساسات من برات مهمه؟

سرمو تکنون میدمو از بالکن خارج میشم

از اتاق خارج میشم، که به سمت دریا برم که ارشو میبینم

واه، این چرا اینقدر زود رسید

همینطوری که از پله ها پایین میرم داد میزنم: واه تو چرا اینقدر زود رسیدی؟

ارش به سمت میچرخه و میگه: بده میخواستم زودتر دختر عموی عزیز تر از جونمو ببینم

چشامو ریز میکنم میگم: چاخان نگو دروغگو، گوشام مخملی شدن

ارش نفسشو با حرص الکی بیرون میده و میگه: آه لعنتی نمیشه از شما حتی یه چیزو مخفی کرد

-خوبه خودتم فهمیدی، تو چرا اینقدر زود رسیدی؟

ارش: چون اون موقع که بهت زنگ زده بودم توی راه بودم

به پایین پله ها رسیدمو گفتم: عجب موزماری هستی تو، راستی چرا عمو و زن عمو نیومدن

ارش نفسشو اه مانند بیرون دادو گفت: کجای کاری خواهر من اون دوتا برای خودشون برنامه ها

چیدن، باهم رفتن کیش، اونم چی؟ دونفره

میزنم زیر خنده و میگم: همینه تو خودتو به ما بستی

پوریا: بیخی بابا، تو هم گیر دادیا

ارش: راستی شاه دوما کوه؟

ارشاویر: من اینجام، دنبالم نگرد

ارشاویر با نگاهی که انگار میخواست ارشو بکشد از پله ها اروم اروم پایین میاد و به سمت ارش

میره

به هم دست میدن ،اما به هر چی شبیه بود جز دست دادن
ارش دستشو از دست ارشاویر بیرون میکشه و میگه؟راستی پریا ،پوریا میگه قراره دوستات
بیان؟اره؟
پوریای دهن لق حتی نداشت نیم ساعت از این خبر بگذره
با چشام برای ارش خط ونشون میکشم وبا لبخندی مصنوعی به سمت ارش بر میگردمو میگم:والا
بعضیا از بی بی سی هم فعال ترن
پوریا:بر منکرش لعنت
همه از حرف پوریا میخندیدم که مامانم برای غذا صدامون میکنه
با سرعت جلوتر اونا میدوامو میگم :هر کی زودتر رسید ته دیگا مالِ اونا :،از من گفت بود
ارش وپوریا به هم نگاه میکنن شروع میکنن به دوییدن
-الو معلوم هست کجاییں؟
هلیا:جلوی درِ خوننه تون
جیغی زدم وسریع از اتاقم خارج شدم و به سمت در دوییدم
درو با شتاب باز کردم
چشامو دور تا دور گردوندم که یکدفعه چشام از پشت گرفته شد
شادی:اگه گفتمی من کیم؟
به راحتی صدای شادیو تشخیص دادم ولی وقتی دستامو روی دستاش گذاشتم از انگشتر توی
دستش فهمیدم هلیاست
-صدا که مالِ شادیه ولی دستا برای هلیاست
دستاشو از روی چشام برداشتم و به سمتش چرخیدم
درست حدس زده بودم هلیا بود
نگاهی بهش کردم

چقدر دلم برای خواهرم تنگ شده بود

کشیدمش توی اغوشم و بهش گفتم: وای خواهری نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود
هلیا که صدایش کمی بغض داشت گفت: از تلفن زنگ زدنات معلومه، سر کلاسا هم که اصلا محلمون
نمیدادی

از بغلم بیرون اوردمش و گفتم: به خدا توی کلاسا اینقدر حواسم پرت بود که اصلا هیچ کیو
نمیدیدم حتی شاید باورت نشه حتی حواسم به خودم هم نبود

شادی: اوه اوه به خدا نخواستیم اینقدر ما رو تحویل بگیرید ما به همون سلام هم راضی هستیم
از بغل هلیا بیرون اومدم و به سمت شادی رفتم و گفتم: سلام عزیزم، میدونی که از بس کوچولویی
ندیدمت

شادی اخماش رفت تو هم و گفت: حالا میشه یکبارم که شده چاقیمو بهم یادآوری نکنی
شادی اصلا چاق نبود فقط کمی توپر بود که باعث میشد خیلی بامزه بشه

—نچ، چند ماه حواسم بهت نبود الان وقته تلافیه

از اخمای شادی خندم گرفت، باخنده بهش گفتم: نگو که حرفامو جدی گرفتی؟
شادی: ولی؟

رفتم بغلش کردم و گونشو بوسیدمو گفتم: منو که میشناسی، شوخی کردم، اصلا ببینم که گفته تو
چاقی خودم برم سرشو زیر اب کنم؟

شادی خندیدو گفت: خوب سرت کلاه رفت

چند لحظه هنگ کردم، یعنی چی؟

جیغ زدم و دنبالش دویدم، بیشعور منو سر کار گذاشته، منو بگو که فکر میکردم واقعا ناراحت شده

شادی که همینطوری داشت میدوید کلشو به سمتم برگردوندو زبونشو تا ته برام دراورد که
یکدفعه نمیدونم شروین از کجا پیداش شد که شادی بهش خورد و باهم خوردن زمین

بهشون رسیدم که شادیو توی بغل شروین دیدم

هردوشون توی شوک بودن

سرفه ای کردم که دیدم نه بابا این دوتا هنوزم توی فضا، یه سرفه ی خیلی بلند کردم و

گفتم: اهِم اهِم ببخشید مزاحمتون شدم، ولی باید بگم اینجا بچه نشسته ها

بعد لبو به دندون گرفتم و گفتم: به خدا این کارا زشته، حداقل از من خجالت بکشید

شادی و شروین که انگار با حرف من به خودشون اومدم زود از جاشون پا شدن

به شادی نگاه کردم که از خجالت قرمز شده بود عینهو لبو

شروین که کلافگی از سر و روش مبارید دستشو لای موهاش کرد و گفت: خانم حواستون کجاست

، مگه من به این بزرگیو نمیبینی؟

شادی: واه اقا به من چه شما عین یابو سرتو انداختیو جلوتو نمیبینی و گرنه من که جلومو میبینم

از تعجب چشمش شد اندازه توپ بسکتبال

اینا چقدر زود از اون حال دراومدن، شادیم که انگار خودشو با شروین اشتباه گرفته

شروین پوزخندی زد و با خشم گفت: من عین یابوم یا تو، اصلا ببینم تو مگه نبودی که داشتی

میدوبیدی که به من خوردی؟

شادی که معلوم بود هل شده گفت: حالا اصلا من جلومو ندیدم شما چرا اومدید جلوی من؟

دیگه شادی داشت خنگ بازی در میاورد

اومدم یجوری قضیه رو ماست مالی کنم کنم که صدای ارشاویر اومد

ارشاویر: واه بچه ها اینجا یید، دو یاساعته دارم دنبالتون میگردم

به سمت ارشاویر رفتم، دستشو گرفتم اوردم پیش شادیو گفتم: ارشاویر جان ایشون دوستم شادی

هست

و به سمت شادی برگشتم و گفتم: اینم ارشاویر که فکر کنم چند بار دیدیش و این اقا، هم شروین

برادر ارشاویره

شادی سرشو تکون داد و گفت: خوشبختم

نذاشتم کسی حرف بزنه و گفتم: بهتره بریم تو، میدونی از کی منتظر توئم

شروین پوزخندی زد

شادی: باشه عزیزم بریم تو

همگی باهم رفتیم تو ویلا که دیدم هلیا مشغول صحبت با مامان

دست ارشایرو ول کردم و رفتم یه دست شادیو گرفتم و بعدشم رفتم جلوی مامانو گفتم: مامان

جون من فعلا با هلیا کار دارم ولی بعد کارم هلیا مال خودتون

بعد دست هلیا رو گرفتمو گفتم: پس فعلا با اجازه

به سمت یکی از اتاقا که طبقه ی بالا بود رفتم

درو براشون باز کردم و گفتم: این اتاق شما دوتا، راستی ببینم چی شده شما دو تا مجردی اومدید؟

شادیو و هلیا رو ی تخت نشستن

شادی در حالی که شالشو از سرش در میاورد گفت: برای این که حال کنیم

– واقعا؟

هلیا: نه بابا دلت خوشه، اومدیدم برای کارگری

– یعنی چی؟

هلیا: یادته بهت گفته بودم یه ویلا از پدر بزرگم بهم به ارث رسیده حتی یه بارم باهم اومدیدم

دیدیمش

اره یادم اومد، یه ویلای نقلی، نقشه ی قشنگی داشت، ولی به رنگو کمی خرده ریزه احتیاج داشت

تا بتونی بهش بگی ویلا

– اره، خب؟

هلیا: خب به جمالت، اومدیم اونو درست کنیم

شادی: منم که سرخر، مامانینا با خاله اینا رفتن کیش، خودت که بقیشو میدونی، منم تصمیم گرفتم

با هلیا بیام، هلیاهم....

هلیا: شادی لطفا خفه

فهمیدم یه جای ماجرا میلنگه

کنار هلیا نشستمو گفتم: خواهری باز چی شده؟

هلیا بغلم کردو دوباره با بغض گفت: میخواستن به زور شوهرم بدن که منم باهاشون دعوا کردم از خونه زدم بیرون، که تصمیم گرفتم پیام شمال

فهمیدم موضوع از چه قرار بود پس، هلیا خانواده ی پول داری داشت ولی پدرش ادله پول پرستی بود، الانم چند سال بود که میخواست دخترشو به یکی از پسرای یکی از همکاراش بده، واقعا که، هلیا همیشه میگفت: انگار بابام منو دوست نداره، ولی هلیا به جاش عاشقه مامانش بود در حدی که اونو میپرستید و شادیم از خالشو و پسرخالش متنفر بود، حاضر بود هر کاری کنه ولی با اونا نباشه، برای این که از اون هوای سنگین خارج بشیم از جام با شتاب پاشدمو لبخندی زدمو دستامو بهم کوبوندم گفتم: این که عالیه، باهم درستش میکنیم

هلیا و شادی که داشتن با بهت نگام میکردن اگر داشتن گودزیلا میدیدن

شادی: چیو؟

دوباره لبخندی زدم و گفتم: ویلا رو میگم

پشتمو بهشون کردم گفتم: وای وای میدونی چقدر کار داریم، اول رنگ بعد تمیز کردن اصلا نه اول تمیز کردن بعد رنگ زدن، بعد خریدن وسایل خونه، وای خدا جون چقدر کار داریم

با صدای خنده ی بچه ها به عقب برگشتم

داشتن میخندیدن، چه خوب، تنها کاری بود که میتونستم توی اون موقعیت انجام بدم

الکی چشامو گرد کردم و گفتم: واه، شما به چی دارین میخندیدن؟

هلیا: وای پریا از دست تو، شده بودی عین این پبرزنا که دائم غر میزنن

حالتی جدی به خودم گرفتمو و گفتم: دهنتونو ببینید که پشه نره توش

هلیا از جاش پاشدو گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود، خوشحالم که همون پریای چند ماه پیش شدی

توی دلم گفتم: خودمم خوشحالم

صدامو اوردم پایینو گفتم: راستی بچه ها چهار تا کارگرم داریم

شادی: کارگر

–هیس، ارومتر، ارشایرو شروینو ارشو وپوریا رو میگم

شادی دستاشو کوبوند بهم و گفت: وای چه عالی

–حالا بیخیال این حرفا کمی استراحت کنید تا برم براتون کمی غذا بیارم، فردا هم بریم وسایل مورد نیازمو بگیریم

هلیا سرشو تکون داد و خودشو روی تخت پرت کرد و دراز کشید و گفت: پس این طور خیلی خوب، شرت کم

کمی جیغ جیغ کردم که شادی و هلیا از خنده روی پاشون بند نبودن و از اتاق اومدم بیرون خیلی خوشحال بودم دوستانم الان کنارم بودن، واقعا دلم براشون تنگ شده بود

با صدای هلیا از خواب بیدار میشم

خودمو روی تخت میبینم

با حالتی گیج به هلیا نگاه میکنم

هلیا: پریا چته؟ خوبی؟

سرمو تکون میدمو میگم: اره اره خوبم

بعد با حالتی گیج مانند میگم: من اینجا چیکار میکنم؟

هلیا پقی میزنه زیر خنده و میگه: وای پریا انگار واقعا حالت خوب نیست، پس میخواستی کجا باشی؟

هیچی نمیگم، فقط سرمو تکون میدمو میگم: باشه، حالا تو اینجا چیکار میکنی؟

هلیا: از اون جایی شوهر جنابعلی بسیار دل نازک هستن، دلشون نیومد بیدارتون کنند، به خاطر همین من اومدم برای صبحونه بیدارت کنند، اخه به تو هم میگن زن؟

بعد سرشو به معنی تاسف تکون میده و میگه: واقعا برای ارشاویر متاسفم که چنین زن بیخاصیتی گرفته

اخه به اینم میگن دوست، ای خدا، حتی از دوست هم شانس نیاوردم
نیم خیز میشم که یه کتک جانانه بزنمش که در میره و از اتاق بیرون میره
میخواستم از دستش نفسی بکشم که درو باز میکنه و سرشو میاره تو، میگه: واه، واه با این اخلاق
افتضاحت، بدبخت ارشاویر چجوری تحملت میکنه؟ آه چندش
بالشو برمیدارم و به سمت در پرت میکنم که درو مبینده

بعد از این که از شر هلیا خلاص میشم، سرمو توی دستم میگرم و به این فکر میکنم، اخه من
چجوری اومدم روی تخت

اخه بعد از این که منو ارشاویر از همه خدا حافظی کردیم به اتاقمون اومدیم، یه خورده سر جای
خواب بحث کردیم که اخر ارشاویر میره روی تخت میخوابه و میگه، اصلا به من چه؟ خواستی بیا
روی تخت، خواستی هم روی کاناپه بخواب فقط یادت باشه من حوصله ی کمردرد تو ندارم، گفته
باشم

منم یه بالش از روی تخت برمیدارم و روی تخت میخوابم، ولی حالا؟ یعنی منو بغل کرده؟
شونمو بالا میندازم و میگم، فعلا بیخیال بعدا ازش میپرسم

از جام پامیشم، به قیافه ی خودم توی اینه نگاه میکنم، اوه اوه چه بادی کرده صورتم
حولمو برمیدارم و به سمت حموم میرم

بعد از یه دوش چند دقیقه ای که از حموم بیرون میام

همین طوری که حوله رو دورم پیچیدم با یه حوله کوچک تر مشغول خشک کردن موهام بودم
جلوی اینه میرم

خوبه باد صورتم از بین رفته بود، به جاش گونه هام قرمز شده بود

همینطوری که داشتم صورتمو میدیدم نگام میخوره به گردنبندی که ارشاویر روز عروسی بهم داده
بود

با دستم میگیرمش، لمسش میکنم، نمیدونم چرا، ولی یه آرامشی بهم تزریق میکنه
تا امروز همیشه، هرجا توی گردنم بود، ولی همیشه سعی میکردم از همه قایمشم کنم
چشامو بستم و اون روز عروسی که اینو جلوی همه بهم داد اومد جلوی چشام
وقتی داشت اینو برام میبست، وقتی که نفسای داغش به گردنم میخورد، اره همون روز، همون
لحظه بهم گفت: اینو چه هر وقت باهمیم، چه وقتی که باهم نیستیم باید توی گردنت باشه
با صدای در، سریع چشامو باز کردم و سریع به سمت در چرخیدم
با دیدن ارشاویر شوکه شدم، اونم با دیدن من توی اون وضع بهت زده شد
اخمی کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی، برو بیرون، میخوام لباس عوض کنم
با شیطنتی که از ارشاویر بعید بود ابروشو بالا انداخت و به سمت تخت رفت و روش دراز کشید و
گفت: اتاق خودمه، به تو که کاری ندارم
- یعنی چی کاری نداری، برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم
ارشاویر: اولاً که اینجا اتاقمه دوماً تو زنی، پس لباسو عوض کن
بدجور حرص گرفته بود
سریع یه دست لباس از چمدون برداشتم و به سمت حموم رفتم
با بستن در حموم صدای خنده ی ارشاویر به هوا رفت
در حالی که داشتم لباسمو عوض میکردم یه عالمه فش هم به ارشاویر می دادم
از حموم بیرون اومدم که دیدم با لبخند داره نگام میکنه
با حالت تهاجمی گفتم: چیه؟
ارشاویر دستاشو بالا برد و گفت: به خدا هیچی
از حالتش خندم گرفت
بیخیال شونه کردن موهام شدم، هینطوری اگه خشک میشد خوشگل تر بود

سریع به سمت در رفتم که گفت: فکر نمی‌کردم هنوز اون گردنبندو ببندی؟
نمیدونم چی شد که از حرکت وایستادم و به سمتش چرخیدم گفتم: چی؟
ارشاویر از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد و گردنبندو از زیر لباس بیرون آورد و
گفت: نمیدونستم هنوز میندازیش
اوه اوه داشتم ضایع میشدم
دستشو پس زدم و گفتم: خب که چی؟ دیدم خوشگله انداختمش
پشتمو بهش کردم و گفتم: من خیلی گشمنه تا صبحونه تموم نشده بجنب
ارشاویر سرشو تکون داد و با هم از اتاق خارج شدیم
بعد از این که به میز صبحونه رسیدیم به همه سلام کردم
ارشاویر روی یکی از صندلی ها نشست که شروین با خنده گفت: ارشاویر رفتی خانومتو بیاری که
خودتم موندگار شدی
صندلی کنار ارشاویرو بیرون کشیدمو و کنارش نشستم
ارشاویر: حالا نمیفهمی، بعدا که خودت ازدواج کردی میفهمی وقتی بری زنتو صدا کنی عمرا بتونی
ازش دل بکنی
همه خندیدن
به هلیا و شادی که روبه روم بودن نگاه کردم و براشون یه چشمک زدم
مادر جون: پریا جون چیزی نمیخوای
نه مادر جون
همینطوری داشتیم صبحونه میخوردیم دستامو روی میز گذاشتمو رو به هلیا و شادی گفتم: بچه ها
بعد از صبحونه برید لباس بپوشید بریم دنبال رنگ
هلیا و شادی سرشونو تکون دادن
پوریا: پریا قضیه چیه؟

-هیچی هلیا و شادی اومدن که یه ویلا رو درست کنن که در درجه ی اول به رنگ زدن احتیاج داره، بعد کردم رو به پسرا گفتم: شما هم باید کمکمون کنید

پسرا باهم یه صدا گفتن: چـــــی ؟

-پیچ پیچی ،ارپیچی، گوشم کر شد به خدا

بابا: راست میگه پریا، پوریا تو که نمیخوای خواهرتو تنها بذاری

پوریا نگاهی به هلیا کردو گفت: من غلط بکنم

پدرجون: بچه ها شما هم که کاری ندارید بهتره برید کمک دخترا

بقیه پسرا هم سرشونو تکون دادن و موافقت کردن

بعد از صبحونه ما دخترا از جامون پاشدیم که بریم حاضر بشیم

هلیا: اخی به قیافه هاشون نگاه کن، انگار همشون پنجر شدن

با دخترا به پسرا نگاه کردیم که از قیافه هاشون خندمون گرفت و در حالی که با هم به طبقه ی بالا

می رفتیم مدام داشتیم پسرا رو مسخره میکردیمو حال میکردیم

قرار بر این شد که ما دخترا با ماشین ارش بریم ویلا و پسرا هم با ماشین ارشایر برن رنگا رو

بگیرن

سوار ماشین شدم ،هلیا هم کنارم نشست و شادی هم پشت نشست

استارتو زدمو راه افتادم

هلیا: خوب پریا خانم، نگفتی؟

همینطوری که چشمم به جاده بود گفتم: چیو؟

شادی: برنامه رو؟

هلیا دستشو دراز کرد وضبطو روشن کرد و صداشو بالا برد

به خاطر صدای بالای ضبط داد زدم: برنامه؟

هلیا: اره دیگه، برنامه ی امروز چیه؟

–نمیدونم، بزار برسیم، بعدا بهت میگم

هلیا دستی دراز کرد زد پس کلم وگفت:وای خدا میدونی چقدر دلم برای خل بازیامون تنگیده
همینطوری که یه دستم به فرمون بود با دسته دیگم هم داشتم گردنمو می مالیدم لبخندی زدم
،مگه میشد تمومی خاطراتم با دوستامو یادم بره

–هوی،هنوز که دستت هرزه

شادی در حالی که میرقصید گفت:راستی پریا،بینم هنوز گیتار زدنو بلدی؟

خندیدم و گفتم:اره،مگه میشه یادم رفته باشه

شادی:اخه خیلی وقته نزدی

–خب از اون لحاظ که اره،ولی اگه گیتارو دستم بگیرم یادم می یادفاصلا شاید براتون توی این
سفر زدم،بینم هلیا وسایل تمیز کردنو آوردی؟

هلیا:چی؟نمیشنوم

–میگم وسایل برای تمیز کردن خونه آوردی؟

هلیا هم داد زد،اره گذاشتم توی صندوق عقب

سرمو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم:حالا نمیشه صدای ضبطو کم کنی، بابا سرم رفت

هلیا هم خندید و گفت:بابات خونست،معلومه که نه خانم.بعد رو کرد به شادی و ادامه داد:میبینیش
ترو خدا از وقتی ازدواج کرده،یه پا برای خودش بچه مثبتی شده

تا خواستم جوابشو بدم هلیا گفت:وای پریا بیچ چپ

اوه اوه داشتم رد میکردم،سریع پیچیدم چپ که باعث شد با ماشین برخورد کنیم

سریع ماشینونگه داشتم و به هلیا و شادی نگاه کردم،خداروشکر حالشون خوب بود

راننده ی ماشین سریع از ماشین پیاده شد و داد زد:هوی خانم رانندگی بلد نیستی،اخه مجبوری
رانندگی کنی،با اون صدای ضبطت

حواسم اصلا به ضبط نبود،سریع صدای ضبطو کم کردم و از ماشین پیاده شدم

-هوی توی کلات مردیکه ،این چه وضعه صحبت کردنه،نمیبینی ماشینم داغون کردی؟

پسره:من ماشینتو داغون کردم ،بهتره بیای این جا ،بینی چه بلایی سر ماشینم آوردی

به سمت ماشینش رفتم که همون لحظه در ماشین باز شد و یه نفره دیگه هم از ماشین پیاده شدن

بدون این که به پسرانگاه کنم ،جلوی ماشینشون رفتم تا ببینم چه بلایی سر ماشینشون اوردم
اوه اوه پسره حق داره ،هم چراغش شکسته بود هم کمی از کاپوت جمع شده بود،از همه بدتر این که من مقصر بودم

حالا که مقصر بودم نمیتونستم بزنم زیرش

سرمو بالا گرفتم برای اولین بار به اون دوتا پسرانگاه کردم و گفتم:چقدر خسارتشه؟

یکی از پسران پوزخند زدو گفت:چیه؟میخوای خسارتش بدی؟

هلیا:اینجا چه خبره؟

-هیچی

به سمت ماشین رفتم و کیفمو برداشتم و به شادی که داشت از ماشین پیاده میشد گفتم:تو فعلا بشین

به سمت پسران رفتم

وای هلیا داشت باهاشون دعوا میکرد

کمی قدمامو تند تر برداشتم که صدای هلیا رو شنفتم

هلیا:غلط کردی مردک کثافت

به هلیا رسیدم و دستشو کشید و کمی عقب بردمو دم گوشش گفتم :چرا داری دادو بیداد میکنی؟

هلیا:پسره اشغال میگه که ،تو که عمرا بتونی به ما خسارت بدی ،اگه بخوای یه شبو با ما.....

تا تهشو خوندم

اگه تا الان میخواستم خسارتشونو بدم ولی الان میخوام یه کتک درست حسابی بهشون بدم

دسته هلیا رو کشیدم و به سمت ماشین بردم

—شادی پیاده شو

دره صندوق عقبو باز کردم و طی ها رو برداشتم و دادم دست هلیا و شادی، خودمم قفل فرمونو برداشتم و برو حمله

به سمت پسرا دویدیم و چون اونا انتظار این کارو نداشت حسابی کتکشون زدیم و در اخر هفتا تراول پرت کردم توی صورتشون و به سمت ماشین رفتم فقط وقتی که داشتم سوار ماشین میشدم به سمتشون برگشتم و گفتم: از حیونم پست ترید، اخه به شما میگن ادم، حتی لیاقت این که تف هم بندازیم صورتتون هم ندارید

وسوار ماشین شدم و راه افتادم، و با سرعت از کنارشون رد شدیم، اخی دلم حسابی خنک شد

اینقدر از بلایی که سر پسرا اوردیدم توی راه خندیدیم که اشک از چشامون میومد

بلاخره به ویلا رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و به منظره ی اطرافم نگاه کردم

یه ویلا دقیقا مقابل دریا

منظره ی خیلی قشنگ داشت و همچون یه نقاشی رنگ و روغن

اینقدر خوشگل بود که دوست داشتنی ساعت ها بشینی نگاه کنی

اما حیف فعلا کارای مهم تری جز نگاه کردن داشتیم

با بچه ها وسایلو از صندوق عقب برداشتیم و به سمت به ویلا راه افتادیم .

هلیا جلوی در ویلا وایستاد و همینطوری که درو باز میکرد با خنده گفت: به خونه ی اشباح خوش

اومدید. و درو باز کرد و وارد شد

منم بعد از هلیا وارد ویلا شدم

اینقدر که فکر میکردم کثیف نبود، معلوم بود بیشتر از سه سال نباشه که ساخته شده

به سمت هلیا برگشتم و گفتم: چند سال ساخته؟

هلیا: فکر کنم دو یا سه سال ساخت باشه

لبامو جمع کردم و به ویلا نگاه کردم، از پارکتای قهوه ای سوخته و کرم، باید میفهمیدم، به سقفش نگاه کردم که با چوب ساخته شده بود

یه ویلای نقلی که بزور ۸۰ متر میرسید و رنگه همه چی، رنگ چوب بود، مثل این کلبه های چوبی بود فقط با این تفاوت که دیواراش از گچ بود نه چوب

البته قرار بود بیشتر پذیرایی نما سنگ بشه، و شبیه یه کلبه درستش کنیم

به سمت اشپزخونه رفتیم، اشپزخونش واقعا قشنگ بود

کابینت هایی که طرحش مثل تنه ی درخت بود و رنگش هم قهوه ای سوخته با حاشیه های کرم، و در کمال تعجب گازش از این رومیزی ها بود

هلیا: اونطوری زل زن پدر بزرگم دو سال پیش اینا رو برای اینجا گرفته بود ولی همون وقتا بود که فُت کرد

اهی کشیدم و خدا رحمتی کنه زیر لب گفتم

شادی: نمیخواهین کارو شروع کنید ضعیفه ها؟

از لحن شادی به سمتش برگشتیم که دیدم طی ها رو دستش گرفته و با حالتی مظلوم گفت: خوب خشته شدم، از بسی یه جا وایستادم

به سمتش رفتم و طی ها رو ازش گرفتم و گفتم: بریم اول لباسامون عوض کنیم، بعد بیایم کارو شروع کنیم

بعد از این که لباسامونو عوض کردیم پسراهم دیگه رسیده بودن

با دیدن ما پقی زدن زیر خنده

پوریا: نگاشون کن ترو خدا مثل این عمله ها شدن

به خودم نگاه کردم یه تونیک قدیمی که روش پیشبند بسته بودم با روسری که مثل دستمال سر به سرم بسته بودم

طیو برداشتم یکی زدم تو سرش و گفتم: انتظار ندارید که براتون لباس شب بپوشم

به سمتش رفتم و رنگارو با غلتک های که مخصوص رنگ زدن بودن رو ازش گرفتم
به رنگا نگاه کردم دقیقا همون هفتا رنگی میخواستم بود، نقشه ها داشتم برای اینجا
با دخترا رنگارو گرفتم، قرار شدم ما دخترا پذیرایی رو رنگ کنیم وارشاویر و شروین یه اتاق و
ارش و پوریا یه اتاق دیگه رو رنگ کن
خدارو شکر اشپزخونه، توالت و حموم به رنگ احتیاج نداشت اونا خودشون دیواراشون سرامیک
بود
هدفونمو کردم تو گوشمو در رنگو برداشتم غلتکمو به رنگ زدم و کشیدم به دیوار
وای خدا چه حالی میداد، انگار داری توی هوا راه میری
نمیدونم چقدر گذشته بود که دیواری که قرار پشت تلویزون قرار بگیره تموم شد
هدفونم از گوشم دراوردم که هلیا گفت: چه عجب اون ماسماسکو از گوشت بیرون آوردی، پسرا
رفتن لب دریا استراحت، یه پهنه ی دیوارارو رنگ زدن
فکری زد به سرم و چرخیدم به سمت دخترا و گفتم: بچه ها مگه اینجا برای ما خاص نیست
هلیا چشاشو تنگ کرد و گفت: منظورت چیه؟
هیچی نگفتم و رنگ دیگه که کلا تضاد بودو برداشتم و دستمو کردم توی رنگ و زدم به دیوار
جای انگشام قشنگ مونده بود
همینطوری که داشتم با ذوق به اثر هنریم نگاه میکردم یکی محکم زد به سرم
سرمو به هلیا که داشت از عصبانیت قرمز میشد برگردوندم و دسته رنگیمو به پیشبندش زدم
هلیا هم دستشو توی رنگ زد تا تلافی کنه
منم الفرار، حالا من بدو اون بدو، من بدو اون بدو
شادی یکدفعه داد زد: بس... بعد با ملایمتی که ازش توی اون لحظه بعید بود گفت: بدم
نمیشه، ببین هلیا خوشگل شد
خندیدم و با بچه ها شروع کردیم رنگی کردن دستامون، از هفتا رنگ هم استفاده کردیم

دو طرف دیوار که از پشت تلویزیون معلوم میشد جاهای دستِ ما مثلِ یه ردِ پا بود
روی چهارپایه وایستاده بود که شادی، باندِ کیفیشو آورد و گوشیشو بهش وصل کرد
- تو الان اینو داشتیو هیچی نمیگفتی؟

شادی: یادم نبود، الان یادم اومد آوردمش، بیخیال این حرفا بچسب به اهنگ

وقتی که پیشمی نزدیکمی

تیره تو چشممی

دستامو میگیری

میریزه دلم..

اوه اوه این اهنگه

روی همون چهارپایه وایستاده بودم شروع کردم به رقصیدن مخصوصا که اهنگش چیزی بین
هیپ پاپ و عربی بود

یه حسی دارم که همیشه بگم

نمیشه بگم

یه حسی دارم که همیشه بگم

نمیشه بگم

هلیاو شادی هم شروع کردن به رقصیدن (یکی منو بگیره)

دستم از رنگی که جلوم پر کردم پیوادم پاشیدم به بچه ها

و از چهارپایه پریدم پایین و شروع کردم به حرکت چرخش کمر

هر آهنگی حتی بی هم آهنگی

میشنوم

یاد تو میوفتم

این آخرین

آهنگی که من

میتونم بگم

تو نبودت خیلی تنگ میشه دلم

بیا نزدیک تر...

یه وقتا دوریت عذابم میده

خدا تو سینت جای دل یه آهن کشیده

بیا که این آخرین آهنگه دیگه

جز کی حالمو دیده

هر آهنگی حتی بی هم آهنگی

میشنوم

یاد تو میوفتم

این آخرین

آهنگی که من

میتونم بگم

تو نبودی خیلی تنگ میشه دلم

انگار هممون با هم مسابقه ی رقص گذاشته بودیم مخصوصا این تیکه اش عرب بود

هرسه تامونم رقصمون خوب بود

ناخوداگاه هممون روسریمو هامون دراوردیمونو شروع کردیم به چرخش موهامون

بیا نزدیک تر

بیا از چی میترسی پس

بدون تو همه دنیا

انگاری واسه من غریبست

-وای بچه یه قر به مناسبت فراری دادن پسرا

هممون یه قر اومدیم به اون مناسبت

شادی:یه قرم به مناسبت سه تفنگدار

هممون یه قر اومدیم

هر آهنگی حتی بی هم آهنگی

میشنوم

یاد تو میوفتم

این آخرین

آهنگی که من

میتونم بگم

تو نبودت خیلی تنگ میشه دلم

(آهنگ آخرین آهنگ مسیح و آرش ap)

وای اخی تموم شد در همون لحظه شادی پرید رو منو و هلیا که خوردیم زمین

آی کمرم

-دیونه، چیکار میکنی، خیر سرم روانشناسم ولی توی دیونه رو نتونستم ادم کنم

هلیا: راست میگه

شادی خندید و گفت: دیونه چو دیونه بیند خوشش اید، عاشقتون بچه، الحق هممون یه تخته‌مون
کمه

با صدای خنده سرمون به سمت در چرخوندیدم

وای اینا اینجا چیکار میکنن؟

سریع از جامون پاشدیم و وایستادیم

ارشاویر بعد از چند لحظه که با خنده نگام میکرد یکدفعه اخم کرد و رفت بیرون

به پوریا و شروین نگاه کردم، اخی اینا رو چجوری به عشقاشون نگاه میکنن

چـــــی؟ عشقاشون، پوریا رو که میدونستم ولی شروین

شروین و شادی، وای نه این که عالیه

به ارش نگاه کردم، وای خدا این چرا اینقدر غمگین بود، حالا اینو بیخیال ارشاویر چش بودو
نمیدونم

شادی بعد از چند لحظه، انگار که پسرا اونجا نبودن گفت: بچه ها من میگم بیاین بریم اتاقا رو
خودمون نقاشی کنیم

پیشنهاد با حالی بود

-باشه باشه بریم

در همون حالی که داشتیم با دخترا به سمت اتاقا میرفتیم به پسرا گفتیم: شماها هم برید کف پذیرایی رو جارو کنید

به سمت یکی از اتاقا رفتیم و درو بستیم و همه زدیم زیر خنده

-وای خیلی باحال بود

هلیا:اره به خدا

-راستی هلیا سنگ ها رو کی میارن

هلیا: به دوست بابام گفتم، بیاره، فکر کنم تا دو ساعت دیگه برسه

به فکر رفتیم، اخه قرار بود بیشتر دیوارای پذیرایی رو نمای سنگ بزنییم جز اون تیکه که با ابتکار عملمون رنگ کردیم

هلیا: من دیگه خستم

شادی: منم

پس بریم یه غذا بزنییم به رگ بعد بیاییم سراغ اتاقا، اونم به همراهی پسرا، دوست دارم بینم چقدر از نقاشی بارشونه

شادی و هلیا با هم گفتن: موافقم

مانتو هامون عوض کردیم به سمت پسرا حرکت کردیم

بد جور فکرم مشغول ارشاویر بود، نکنه از دستم ناراحت شده شایدم هنوزم ازم متنفره، نمیدونم

اهی کشیدم

باید باهاش حرف میزدم بینم دردش چیه در صورتی که خودم دردم بیشتره، هی

با بچه ها از اتاق بیرون رفتیم

اخی پسرا رو چه بچه های خوبی شده بودن

نگامو گردوندم که ارشاویرو پیدا کنم ولی نبود

– بجه ها، ارشاویر کجاست؟

شروین: بیرونه

– باشه

بعد از این که پسرا لباساشونو عوض کردن همگی باهم بیرون اومدیم

شروین رفت دنبال ارشاویر، بعد از چند لحظه با هم برگشتن

مثل سری پیش سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

توی راه بودیم که گوشیم زنگ خورد به هلیا گفتم گوشیمو دراره، جواب بده بزاره روی اسپیکر

ارش: سوسول خانوم، این چه وضعه رانندگیه؟

– تویی ارش، ببخشید که ماشین امانته

پوریا: واه واه این شوهر تو که از خودت هم که بدتره

هلیا: نکه رانندگی خودتون خیلی خوبه؟

پوریا: پس چی، پریا میدونه، مگه نه؟

– نه، من هیچی نمیدونم

پوریا: پریا

– چیه عزیزم، حقیقت تلخه؟

ارشاویر: با یه مسابقه چطوری جوجه

با حرف [جوجش یاد اولین دیدارمون افتادم، سر یه جوجه گفتن چه الم شنگه ای به پا کرده بودیم

لبخندی روی لبم اومد

– حتما و گوشو قطع کردم

همون لحظه ارشاویر ازما سبقت گرفت

هلیا: پریا زدن جلو

لبخندی زدم و و گفتم، ضبطو ببر بالا، کمر بند اتونو ببندید

گاز ماشینو گرفتم، برو که رفتیم، از شون زدم جلو

همون لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد، هلیا دوباره گذاشت روی اسپیکر

پوریا: بابا بیخیال

—حرف زدی، نه؟

ارشاویر: سره چی؟

—فرقی نداره، تو بگو؟

ارشاویر: آگه بردم، هرچی بگم باید عمل کنی، قبول

—عمر! بذارم برنده شی، ولی قبول

با اشاره ی سر به هلیا، هلیا گوشیهو قطع کرد

همون لحظه ماشین اومد کنارمون

سرعتمو بردم بالا ولی هر کار میکردم که بتونم از شون بزnm جلو نمیشد

به ارشاویر نگاه کردم که نگام کردو یکدفعه زد جلو

یه میانبر ایجا میشناختم

سریع زدم توی جاده خاکیو از اون میانبر رفتم، بعد از چند دقیقه افتادیم توی جاده، از توی اینه

نگاه کردم، دقیقا پشت سرمون بود

میخواست از سمت چپم بیاد میرفتم میخواست بره سمت راست، یدجوری راهشو سد کرده بودم

هلیا: ای ول، ترکوندیشون

پریا: تو چرا حرف نمیزنی شادی؟

با صدای جیغ هلیا، سرمو به عقب برگردوندم

وای شادی هل کرده بود، اصلا یادم نبود از سرعت میترسه

سریع ماشینو گوشه جاده زدم کنار

ارشاویر که سرعتش از من بیشتر نبود، فکر کرد زده جلو، گازشو گرفتو رفت

از ماشین پیاده شدم، از صندوق عثب دبه ی ابو برداشتم

هلیا، شادیواز ماشین بیرون آورد

مشتمو اب کردم و به صورتش زدم، حسابی رنگش پریده بود، همون موقع شادی هلیا رو کنار زد و به

سمت کنار جاده رفتو، هرچی توی معدش بودو پس زد

با بیحالی به سمتم برگشت، نزدیک بود غش کنه، دوییدم به سمتش و زیر بازوشو گرفتم و کمکش

کردم که دوباره صورتشو بشوره

اصلا حواسم نبود که شادی از بچگی هراس از سرعت داشت که بر طبق روانشناسی یکی از

اختلال های اضطرابی از نوع هراس، اونم از نوع هراس از سرعت داشت (حالا منم توی این

وضعیت، اطلاعات روانشناسیم گل کرده)

همون لحظه پسرا هم اومدن

شروین با سرعت خودشو بهمون رسوند و گفت: چی شده

به ارشاویر نگاه کردم که با نگرانی نگام میکرد

-هیچی بچمون کمی از سرعتد بالا میترسه

شادیو به هلیا سپردمو به سمت ماشینم رفتم و شکلاتی از کیفم دراوردم و به سمتشون رفتم

شکلاتو به شادی دادم و گفتم: بخور، تا حالت بهتر بشه

هلیا: وای پریا، نکنه خطرناک باشه

بهش یه چشم غره رفتم، خیر سرش روانشناسی میخوند

هلیا: واه چرا این طوری نگام میکنی، از این لحاظ میگم این بارِ دومه که این طوری میشه

-بار دوم؟

هلیا:اره بعد از قضیه ی پسرا هم پنج دقیقه این طوری شده بود، ولی چون حواست به ما نبود نفهمیدی

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم، شاید برای بار دوم خطرناک باشه

ارشاویر:پسرا؟

اینم الان چسبیده به این قضیه، خیر سرش دکتر بود

به سمتش چرخیدم و گفتم: تروخدا بیخیال این حرفا، بگو بینم تو مگه دکتر نیستی؟ خب بگو الان ما باید چیکار کنیم

شادی که کمی بهتر شده بود گفت:خوبم به خدا، بادمجون بم که افت نداره، تو هم زیادی داری شلوغش میکنی پریا، بیخیال بیاین سوار شیم

ارشاویر با عصبانیت دستاشو توی موهایش بردو گفت:بهتره شادی خانوم و پریا بیان توی ماشین من، شما ها هم با هم برید

خواستیم اعتراض کنم که دیدم همه راضین، به خاطر همین ساکت شدم و به سمت ماشین ارشاویر رفتیم.

توی راه که یه کلومم با ارشاویر صحبت نکردم

بعد از این که به یه رستوران رسیدیم، همگی پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم

رستوران، رستورانی سنتی، مدرن بود

یه طرفش سنتی، طرف دیگش حالت فست فود بود

با بچه ها به طرفه سنتی رفتیم

روی تخت ها نشستیم

شروین:چی میخورید

بدجوری بوی کباب توی بینیم پیچیده بود

منو و هلیا و شادی همزمان باهم گفتیم:کباب با نون سنگک چربو و زیتون پرورده

با حرفمومون همه زدن زیر خنده

شروین داشت میرفت که سفارشارو بیاره که یکدفعه برگشت و گفت: پریا میشه تو هم باهام بیای

تعجب کردم ولی سعی کردم نشون ندَم، از جام پاشدم و گفتم: باشه

حتما کاره خیلی مهمی باهام داشت وگرنه شروین ادمی نبود که الکی از کسی درخواست کنه

همون لحظه ارشاویر دستمو گرفت و گفت: تو بمون، من میرم. واز جاش پاشدو رفت

بدجوری مخم درگیر شده بود که شروین چیکارم داشت

با سقلمه ی هلیا به خودم اومدم

هلیا: خوردیش

–کیو؟

–همون پسره رو که رو به رومون نشسته، سگشو ببین چقدر نازه

چشمم به پسره خورد که اونم داشت نگام میکرد، چقدر اشنا بود قیافش، ولی اصلا یادم نمی یومد

کی بود، مطمئن بودم یه جا دیده بودمش

به سگش نگاه کردم، چقدر ناز بود، از این سگای پا کوتاه سفید که موهاش ریخته بود روی

چشمش

نمیدونم پسره چی به سگش گفت که سگه به طرفم اومد

با تعجب به سگه نگاه کردم که اومد جلوم

اروم دستمو دراز کردم و سگه رو کمی ناز کردم، سگه هم که انگار از من خوشش اومده بود، هی

دورم میچرخید

سگه رو از جاش بلندش کردم و بردم پیش پسره و گفتم: اینم سگه خوشگلتن، خیلی نازه

پسره: قابل نداره

–ای وای این حرفو نزنید، قابل اومد نیومد داره، دیدید برداشتم دیگه براتون نیاوردمش

پسره خندید تا خواست حرفی بزنه سگو گذاشتم روی تختشو به سمت تخته خودمون رفتم

وای نه ،ارشاویرا اومده بودن ،یعنی دیده بودن،حالا یکجوری میگم دیده بودن ،انگار چیکار کرده بودم،بدون هیچ عذاب وجدانی رفتم نشستم سرجام و تا جایی که ممکن بود به ارشاویر نگاه نکردم

بلاخره غذا ها رو آوردن

منو و هلیاو شادی عینهو این کباب ندیده ها افتادیم به جونه کباب ها
وقتی که قشنگ از خجالت شکمامون دراومدیم صاف نشستیم و گفتم:آخی ،خیلی گشتم بود
هلیا:باهات هستم

به دستام که مثل دخترای چهار ساله چرب شده بود نگاه کردم،از جام پاشدم که برم دستامو بشورم

ارشاویر:کجا؟

بدجوری حرصم دراومده بود انگار داره با کلفتش حرف میزنه به خاطر همین گفتم:به خودم مربوطه
بعد از این که دستامو شستم از WC یرون اومدم ،میخواستم به سمت تختمون برم که با صدای
شروین به سمتش چرخیدم

به سمتش کمی از تخته ما دور تر بود رفتم و گفتم:چی شده شروین ؟

شروین :پریا باید درباره ی پوریا باهات صحبت کنم؟

شروین استینمو گرفت و به جایی تقریبا دور از تخت ها رفت و به تختی اشاره کرد که بشینم
-وب بگو؟

شروین:پریا ،دکترش بهم زنگ زدو گفت سعی کنید پوریا رو از هرگونه استرس و اختلال دور نگه
دارید چون ممکنه دوباره سراغ مواد..

-خوب؟

شروین:سعی کن همه جا حواست بهش باشه،اون هنوز کمی حالت خماری و بدن دردو داره ،وحتی
اگه سراغه مواد نره ممکنه از دارو های آرامش بخش استفاده کنه که اونا خودشون درصد کمی
مواد داره توش ،واینا باعث تحریک یا حتی ادامه پیدا کردن بیماریش میشه

یرمو تکون دادم

باید خیلی بیشتر حواسمو به پوریا جمع کردم

شروین: پریا به ارشاویر گفتی؟

– فعلا نه، نمیخوام دیدش نسبت به پوریا خراب بشه، متوجهی؟

شروین سرشو تکون دادو گفت: با این که قبلا نظره خودمم مثل تو بود ولی بهش بگی بهتره

– نه، نمیخوام بفهمه، اون داداشمه، تو هم لطفا چیزی نگو

شروین: باشه، تا وقتی تو بخوای بهش هیچی نمیگم، اما اون به تو.....

با صدای ارشاویر از جام پرید

ارشاویر: خوب خلوت کردید، دو ساعته دنبالتون میگردم

شروین با آرامش از جاش پاشد و گفت: دادش مگه چی شده، دلم میخواست کمی با پریثا دردو دل

کنم. و چشمکی زدو رفت

ارشاویرم با چشمای به خون نشسته داشت نگام میکرد که منم لبخندی زدم و شونه ای بالا

انداختم و به سمت بچه ها رفتم

تا به بچه ها رسیدم کناره هلیا نشستم

شادی: باز کجا گم و گور شدی که اقاتون داشت دو ساعت دنبالت میگشت

لبخندی زدم و گفتم: هواخوری

شادی: اهان

دوباره نگام به پسره روبه رو خورد که داشت با لبخند از جاش پا میشد ولی من این پسره چشم

مشکیو خیلی خوب میشناسم ولی حیف که.....

ولی حیف که یادم نمی یومد کجا دیدمش

پسر لبخندی زد و با سگش رفت

ما هم بعد از چند دقیقه از جامون پاشیدیم

هلیا که گوشیش زنگ خورده بود مجبور شده بود زودتر جمع ما رو ترک کنه
با بچه ها به سمت ماشینا رفتیم
قبل از اینکه همگی سوار ماشینا بشیم بلند گفتم: ارش ما دخترا، خودمون میایم
به وضوح درهم رفتگی قیافه ی پوریا رو دیدم، ولی به روی خودم نیاوردم
ارش سویچ ماشینو برام پرت کرد، پریدم و سویچ روی هوا قاپیدم
ارش دستشو به معنی تهدید برام تکون داد و گفت: وای به حالت اگه مثله قبل روی ماشینم یه خط
بیوفته و گر نه حسابتو میرسم
فهمیدم که هلیا قضیه رو لو داده، ای دهن لق
خندیدم و گفتم: باشه بابا، حالا مگه ماشینت چی هست؟
ارش خندید و گفت: از من گفتن بود، خوددانی
از پشت میتونستم نگاه عصبانیه ارش و پرو حس کنم، ولی به روی خودم نیاوردم و سوار ماشین
شدم
بعد از این که شادی سوار شد چند دقیقه منتظر هلیا شدیم تا خانوم تشریفشونو بیارن
بعد از چند لحظه هلیا اومد و سوار ماشین شد
ماشینو روشن کردم و راه افتادم
هلیا: پری، بریم بازار برای خونه وسایلاشو بگیریم تا کار سنگ خونه تموم بشه
- مگه سنگ ها رو آوردن؟
هلیا: اره آوردن، الانم داشتیم باهاشون هماهنگ میکردم، قبل از این که بیایم کلید یدک رو به آقای
بهرامی دادم
شادی: آقای بهرامی؟
هلیا: اره، همون دوست بابامو میگمو
سرمو تکون دادم و به هلیا گفتم از گوشیم یه پیامک به پوریا بده که بریم بازار

بعد از چند دقیقه که رسیدیم بازار، ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم
ما دخترا جلو راه میرفتیم و از پسرا هم فقط پوریا و ارش باهامون اومده بودن، شروین و ارشاویر
توی ماشین مونده بودن
هلیا: بچه ها وسایل برای اشپزخونه و اتاق نمیخوایم، وسایلی قدیمونو که توی انباری بودو قبلا به
دوست بابام گفتم برامون بیارن، فقط برای پذیرایی یه فکر کنید
بعد از یه عالمه گشتن یه مبل ال مانند که از چرم مشکی و نارنجی بودو سفارش دادیم تا اونو
بیارن
یه فرش ه اسپرته نارنجی و مشکی هم سفارش دادیم با کمی وسایلات تزئینی، که قرار شد همگی
خریدهارو فردا بیارن
داشتم از خستگی هلاک میشدم که شادی دستمو گرفت و گفت: پریا بیا لباسای اینورو هم ببینیم
وای خدا من داشتم از خستگی می مردم، این چجوری اینقدر انرژی داره
برای این که ناراحت نشه منو و بچه باهاش رفتیم
توی قسمتی که رفته بودیم پر از دست فروش بود، همینطوری که داشتم اجاسو میدیم چشمم
خورد به یه لباس خیلی خوشکل
بدجوری مونده بودم بین رنگ صورتی و مشکی کدومو انتخاب کنم، اخه هر جفتش خوشکل بود
دست بردم و هر جفتشو برداشتم و به هر دوش نگاه میکرد
ارشاویر: صورتیش قشنگ تره
با تعجب به سمت ارشاویر برگشتم
اخره کی ارشاویر اومده بود که من نفهمیدم، اصلا اون که با ما اصلا نیومده بود
ارشاویر شونشو بالا انداخت و گفت: البته به نظره من، اخه صورتی صورتتو با مزه تر میکنه جوجه
از جوجه گفتنش حرصم گرفت به خاطر همین گفتم: به نظره خودم که مشکیش قشنگ تره، اقا
همین مشکو رو بدید

ارشاویر شونشو بالا انداخت و رفت

به اطرافم نگاه کردم وقتی دیدم نیست، به فروشندش گفتم: اقا همون صورتی رو بده

هم از این جوجه گفتناش حرص میخوردن، هم نگاه خیره دخترا رو

فروشنده بدبخت کُپ کرده بود، سرشو تگون داد و گفت: چشم خانوم

بعد از این که لباسو گرفتم، گذاشتم توی کیفم

به سمت بچه ها رفتم که ارشاویرم پیششون بود

ارش: بریم

دخترا همگی گفتیم: بله

با دخترا میخواستم برم که دستم کشیده شد و از بقیه عقب افتادم

به ارشاویر نگاه کردم و گفتم: چته؟

ارشاویر: کدوم رنگو گرفتی؟

—همون مشکیه

ارشاویر سرشو تگون داد و گفت: تو و شروین چیا بهم میگفتین؟

—چیز خاصی نگفتیم

ارشاویر پوزخندی زد و گفت: چرا داری اینقدر با اعصاب من باز میکنی، حالا شروین هیچی، واسه

چی داشتی برای اون پسره اونهمه عشوه می یومدی

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلندی گفتم: اولاً مگه اعصاب تو اسباب بازییه که

من باهاش بازی کنم، دوما، من کی عشوه می یومدم، تو هم با خودت مشکل داری ها، ببینم مگه تو

هم عشوه می یای که اینهمه دختر زل زدن بهت، ها؟

بدون توجه بهش سرعتمو زیاد کردم و به پریا گفتن های ارشاویرم توجه نکردم، زودتر از همگی

سوار ماشین شدم و منتظر بچه ها شدم

دیگه شب بود، دخترا سوار شدن و راه افتادیم

پسرا رفتن سر راه غذا بگیرن و ما هم رفتیم ویلا بینیم این دوستِ بابی هلیا چیکار کردن
وارد ویلا که شدیم، نزدیک بود فکمون بخوره زمین
تمام جاهای که گفته بودیم س نگ شده بود، اتاق خوابا چیده شده بودن، پذیرایی فرش شده
بود، آشپزخونه هم از دور همه چی داشت
داشتم با تعجب که اطرافو می دیدم با صدای دختری از زیر کابینت بیرون اومد، زهرم ترکید
به دخترک و مردی کنار هم ایستاده بودن نگاه کردن
دختره خیلی بهش میخورد ۱۸ ساله بود
مرده هم ۴۵ رو قشنگ داشت
همون مرده خندید و اومد جلوی ما و گفت: به چه عجب تشریف آوردید، بعد به اطرافش اشاره کرد و
ادامه داد: میپسندید؟
— شما؟
مرد بلند زد زیر خنده و گفت: من امیر بهرامی هستم، اینم دختر خوشگلم ساناز هست
با مرده و دختره دست دادم و گفتم: خوشبختم، واقعا دستتون درد نکنه، سنگ تموم گذاشتید
امیر اقا: نه بابا، هلیا هم مثل ساناز، بعد گوشیش زنگ خورد به خاطر همین از ویلا بیرون رفت
ساناز: دیگه ببخشید، سلیقه ی منو، باباست
— نه بابا این چه حرفیه؟ سنگ تموم گذاشتید والا، مگه نه بچه؟
هلیا: وای من هنوز توی شوکم، ایشالله بتونم جبران کنم
ساناز: نه بابا، این چه حرفیه
شادی: چند سالتنه خانوم خوشگله
ساناز موهاشو با ناز کنار زد و گفت: ۱۹ سال، امسال کنکور دارم
— چه رشته ای عزیزم؟

ساناز: تجربی، میدونید دوست دارم پزشکی بخونم

-وای چه عالی ایشالله موفق بشی

بعد از چند دقیقه امیر اقا اومد تو ویلا و گفت: ساناز بدو، مامان سارا نگرانه

ساناز اومد گونه های ما سه تا رو بوسید و شماره تلفانامونو گرفتو خدا فظی کردو رفت

هرچی هم بهشون اصرار کردیم حداقل شبو پیش ما باشن گوش نکردنو و گفتن: نمیشه، کار

داریم، ایشالله دفعه ی بعد

اینقدر خسته بودم که حتی حوصله دیدن وسایلا رو نداشتم رفتم توی اتاق، اتاق فقط یه تخت داشت

روی تخت دراز کشیدم و اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد

نمیدونم دقیق ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم

به گوشیم نگاه کردم، ساعت نزدیکه ۶ بود، وای یعنی من اینقدر خوابیدم؟

دستم روی صورتم کشیدم، به اطرافم نگاه کردم، هلیا و شادی پایین تخت روی تشک خوابیده بودن

از تخت به طوری که اونا از خواب بیدار نشن پایین اومدم، و به سمت در اتاق رفتم

از اتاق که بیرون اومدم ارش و پوریا رو دیدم که خوابیدن، با این وضع حتما شروین و ارشاویرم توی اون یکی اتاق خوابیده باشن

به سمت یخچال رفتم، دروشو باز کردم، فقط توش یه خورده سوسیس و کالباس بود

چند تا کالباس برداشتمو و خوردم

حوصله ی توی ویلا بودنو نداشتم، به خاطر همین از ویلا بیرون زدم

به سمت دریا رفتم، روی صخره ای نشستم و به دریا نگاه کردم، صدای امواج دریا وجودمو اروم میکرد

نمیدونم چرا؟ ولی من حتی نمیتونستم علاقمو به ارشاویر نشون بدم، شاید باید بهش اعتراف میکردم که دوسش دارم، شاید باید از اشتباه این که فکر میکرد من هنوزم از اون متنفرم درش می اوردم

سرمو توی دستام گرفتم و بلند داد زدم، نمیدونم، نمودنم خدا، خودت کمکم کم

با صدای پارس سگی سرمو به سمت صدا برگردوندم

لبخندی روی لبم اومد، همون سگ دیروزی بود، پس صاحبش کجاست؟

از صخره پریدم پایین و به سمت سگ رفتم

بغلش کردم و گفتم: سلام موچولو، چطوری؟

سگ پارسی کرد، انگار فهمید چی گفتم

بعد سگ دوید و تکه چوب آورد گذاشت جلوی پام، چوبو برداشتم و نگاش کردم

یعنی میخواست باهاش بازی کنم؟ آگه این طوره چرا نه؟

چوبو کمی اون طرف تر پرت کردم که بلافاصله سگ دنبالش دوید

تا سگ چوبو بیاره به سمت دریا رفتم و دستامو داخل اب بردم

چقدر اب زلا بود، به طوری که میتونستی سنگای داخله ابو ببینی

دوباره توی حال خودم فرو رفتم، نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای پارس سگ، فهمیدم

پشتمه، دستام که پره اب بود، یکدفعه به سمتش چرخیدم تا کمی خیسش کنم و ابو پاشیدم

ولی با چیزی که دیدم، دهنم واموند

صاحب سگه بود که به لطف من تمام لباسش خیس شده بود

با خجالت از جام پاشدم و گفتم: معذرت میخوام

پسره خنده ی قشنگی کرد: اشکال نداره، انگار سگم خیلی باهاتون مچ شده

خندیدم و گفتم: سگه خوشکل و البته مهربونیه، من که خیلی دوسش دارم

با قطره های ابی که بهم پاشیده شد به سگ نگاه کردم و گفتم: نکنه دلت یه اب بازی درست حسابی میخواد

سگ پارسی کرد

به سمت دریا رفتم و اب بهش پاشیدم که دیدم یکدفعه خیس خالی شدم

از شوک که دراومدم به پسره نگاه کردم و بعد از چند لحظه منم شروع کردم به پاشیدن اب

بدجوری خیس شده بودیم، دیگه میخواستیم تسلیم بشم که پسره دستاشو برد بالا و گفت: تسلیم

خندیدم و به سمتش رفتم و گفتم: خیلی عالی بود، ممنون، راستی شما این وقت صبح؟

پسره خندید و گفت: بعد از این همه مدت این سوالو میپرسی

شونمو بالا انداختم و گفتم: خب الان یادم اومد

باهم رو به دریا نشستیم و پسره گفت: صبح با صدای کریسی از خواب پاشدم، هرچی صداش کردم

دیدم انگار نیست، دیگه اومدم دنبالش تا شما رو دیدم که دارید باهاش بازی میکنید وقتی که

اومدم جلو شما با یه مشت اب ازم پذیرایی کردی

پس اسم سگش کریسی بود

بلاخره سوالی که دو روز بود توی مخم رژه میرفتو پرسیدم: نمیدونم چرا، ولی شما برام خیلی آشنا

میزنید؟

پسره خندید و گفت: البته، حق دارید، من پدرام

-خب پدرام باشید، من که چیزی به یاد نیاوردم

پدرام خندید و به سگش که جلوی ما نشسته بود گفت: توی یکی از مهمونی هایی که با دوستات

اومده بودی دیدمت، البته فکر کنم دوسالی از اون میگذره

کمی فکر کردم، من فقط چند بار با بچه ها به مهمونی رفته بود، اره، اونو توی جشن تولد دوست

پسر ساناز، یکی از همکلاسیام که با هلیا و شادی رفته بودیم، دیده بودم، پدرام میز روبه رومو با

دوستاش نشسته بود و به هیچکس محل نمیداد، خوب یادم می یاد که اونروز همه ی دختراروش

شرط بندی کرده بود

سرمو تگون دادم و گفتم: منظور تون همون جشن تولدست، ولی ما که شما رو نمیشناختیم، شما هم که به هیچکس محل نمیدادی

با خنده ی پدرام فهمیدم گند زدم، اخه یکی نیست بگه که این چه طرز حرف زدنه پدرام بعد از این که خندش تموم شد گفت: اونروز خیلی نکات کردم ولی تو اصلا محل نمیدادی شاید اهل شیطننت بودم ولی اهل پسر و دوست پسر بودم و همه این خصلتمو به پای غرورم میذاشتن

پدرام: چی میخونی؟

-روانشناسی، شما جی؟

پدرام: عمران، البته الان درسم تموم شده، برنامه‌ت برای آینده چیه؟

بهتر بود که میگفتم شوهر دارم با این که.....

-برنامه خاصی ندارم، نزدیکه یکساله که ازدواج کردم

پدرام با ناباوردی سرشو به سمتم چرخوند و گفت: واقعا؟

سرموبه معنای مثبت تگون دادم و گفتم: اره

پدرام: پس اون پسره که دیروز نزدیک بود منو بگیره سیاه و کبود کنه همسرت بود؟

آهی کشیدم و گفتم: اره

پدرام: ببینم میتونی به عنوان یه دوست روم حساب باز کنی؟

نگاش کردم، صداقت توی چشماش موج میزد، به خاطر همین گفتم: البته، توهم رو حساب کن

پدرام لبخندی زد و گفت: اوه اوه دیگه راحتت نمیذارم

-من مشکلی ندارم

بعد از این که شماره هامون به هم دادیم، دوباره شروع کردیم به حرف زدن

پدرام: راستی پریا، ارشاویرو چقدر دوست داری؟

-خیلی، اینقدر زیاد که حتی حاضرم جونمو برایش بدم ولی نمیتونم بهش بگم، میتروسم بگمو اون منو

پدرام: نه پریا، تو باید بهش بگی، اون باید درباره احساسات تو نسبت به خودش خبر دار بشه سرمو دوباهره توی دستام گرفتم و گفتم: نمیدونم، واقعا نمیدنم، نظر تو چیه؟
پدرام: به نظر من که بهتره توی اولین فرصت بهش بگی، که بعدا پشیمون نشی، چون امکان داره بعدا حسرت همین روز تو بخوری، کاری نکن که بعدا پشیمون بشی
راست میگفت، من باید به ارشاویر میگفتم

نمیدونم چم بود، یکروز فکر میکردم خیلی شادم و پرانرژی و قادر به انجام هر کاری هستم ویه روز فکر میکردم که افسرده ی افسردم
-راست میگی، پس بهتره بهش بگم
پدرام: آره، بهش بگو

با صدای ارشاویر که تازه از ویلا خارج شده بود منو و پدرام از جامون پاشدیم
پدرام از من خدا حافظی کرد و چشمکی بهم زد که معنیشو فهمیدم
لبخندی بهش زدم و اون از من دور شد

با خوشحالی به سمت ارشاویر که اخم بزرگی روی پیشونیش نقش بسته بود چرخیدم
میخواستم اعتراف کنم، میخواستم بهش بگم دوسش دارم، میخواستم بگم عاشقشم، میخواستم بگم دیونش، میخواستم بگم که از پیشم نره، و همیشه کنارم بمونه، خیلی حرفا داشتم که الان بهترین زمان بود

ولی غافل از این که الان بدترین زمانِ اعتراف بود.

با خوشحالی به سمت ارشاویر برگشتم و گفتم: ارشاویر میخوام یه چیز خیلی خیلی مهم رو بهت بگم، میخوام بالاخره اعتراف کنم از چیزی که چند ماه عذابم میده خودمو خلاص کنم، من تو رو دوس.....

ارشاویر پوزخندی زدو نداشت حرفمو تموم کنموا گفت:نمیخواه زحمت بکشی ،من میدونم میخوای
چی بگی؟میدنم اونی که عذابت میده منم
یعنی میدونست عشق اون منو عذاب میده
میدونست،پس چرا هیچ وقت چیزی نگفت
ارشاویر ادامه داد:چیه چرا تعجب کردی؟
یعنی میدونست؟

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم:تو؟!!

ارشاویر با عصبانیت داد زد :تو چی لعنتی؟ها؟اره من میدونم ،میدونم که کسی باهاش چند ماه
زندگی میکردم ،کسی که فکر میکردم الهه ی پاکیه ،کسی داشت بهم میگفت همه ی ادما مثل هم
نیستن تویی ،ولی انگار اشتباه میکردم وتو از هر هرزه ای ،هرزه تری
با ناباوری نگاهش کردم ،این داشت چی میگفت؟

ارشاویر نیشخندی زد و با لحنی که از زهرهم بدتر بود گفت:چیه ؟افرین ،خوب خودتو زدی به
موش خوردگی

دستمو به سمت خودم گرفتم و گفتم:من؟اخه من چیکار کردم؟

ارشاویر به سمتم اومد و دقیقا روبه رو وایستاد و داد زد:چیکار کردی؟خیلی کارا،میخوای بدونی؟
با بهت داشتم نگاهش میکردم که دوباره داد زد:چیکار نکردی ،با ارش ،با اون برادر بدبخت من
،حالا هم که اون پسره ،و در آخر خودم ،خوب ما رو به بازی گرفتی،فقط یه سوال از این همه بازی
دادن ما، چی بهت ماسید؟

دیگه تحمل تهمتاشو نداشتم تا خواستم حرف بزنم گفت:من زن هرزه نمیخوام،گور پدر هرچی
شرطی که باهم بستیم ،دیگه من نمیخوامت،نمیخوام توی زندگیم هیچ اثری از تو باشه
اشکم در اومده بود ،بدجوری منو شوکه کرده بود،همه ی حرفاش یک ور، این حرف اخرش یک ور
،دیگه طاقت نیاوردمو دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم توی صورتش
خورن سیلی من به گوشش همزمان با باریدن اولین اشک من بود

دیگه اومدن اشکام دستِ خودم نبود و لی با همون حال داد زدم: تو چی میگی؟ ها؟ من هرزم، من اگه میخواستم اینی که تو میگی باشم که خیلی وقت پیشا بودم، و احتیاجی به مخفی کردن نداشتم، ولی تو چی؟ ها؟ فکر کردی خیلی پاکی؟ خیلی اقای؟ نه بابا اشتباه فکر کردی، چون تو از هر اشغالی اشغال تری، میدونی چرا؟ چون زود قضاوت کردی بدون این که چیزی بدونی، این من نیستم که این بازیو باختم، این تویی که این بازیو باختی، مطمئن باش تا به خاک سیاه نکشونمت دست از سرت برنمی دارم

دیگه توان ادامه دادن نداشتم مخصوصا با حرف اخر ارشاویر
ارشاویر: خوب خودتو تبرئه میکنی؟ خودت از خودت دفاع نکنه کی ازت دفاع کنه بدبخت، میدونی چیه؟ تو پست ترین زنی هستی که تا به حال دیدم

دیگه طاقت اونجا موندنو نداشتم، طاقت خورد شدنمو نداشتم
عقب عقب که میرفتم، فقط بهش خیره شدم تا این صورتی یه روزی منو خورد کردو یادم بمونه به پشت برگشتم و به سمت ویلا رفتم، در حینی که دنبال سویچ میگشتم شروین جلومو گرفت
یعنی شروین همه چیو دیده بود؟

شروین: پریا بهش فرصت بده؟ اون اشتباه میکنه
سویچو برداشتم و بدون توجه بهش به سمت ماشین رفتم، سوار ماشین شدم وبا سرعت راه افتادم

فرصت؟ فرصت به چی؟ به کی؟ به کسی که خوردم کرد، به کسی که شکوندم، مثل یه شیشه که با شدت بکوبونت به زمین

حرفاش، نگاه های تحقیر آمیزش جلوی چشم و گوشم رژه میرفت
اشکامو که انگار راه خودشونو پیدا کرده بودن با پشتِ دستم محکم پاک کردم
شکوندم، خوردم کرد، به خدا پریا نیستم اگه نشکونمش، اگه خوردش نکنم، اگه کاری نکنم که به پام بیوفته که ببخشمش، اصلا این که، زندیگشو به اتیش میکشم، زندیگشو برایش جهنم میکنم
دیگه طاقت نداشتم، نمیدونستم کجام، به تابلوی روبه روم نگاه کردم، توی جاده ی تهران بودم

باید خودمو خالی میکردم، ماشینو یه گوشه پارک کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت گوشه ای رفتم

داد زدم، فریاد زدم، جیغ زدم، گفتم: خدا، این حق من بود، من که ادم شده بودم، درسته که اهل نماز و روزه نبودم ولی، دور تموم کارامو که خط کشیدم، پس چرا؟ چرا گذاشتی خوردن کهنه، قلبمو تیکه تیکه پاره کنه؟ چرا؟

بعد از این که خالی شدم، گازشو گرفتم و به سمت تهران روندم
نمیتونستم زندگيو ول کنم، باید زندگی میکردم، ولی مگه میشد؟ اون منو انداخت، میدونستم دوباره پاشم؟ اینو زندگی مشخص میکرد

ضبطو روشن کردم و چند اهنگو جابه جا کردم تا به اهنگ موردنظرم برسم

سختته نفس بکشی

گریه کنی سبکتر بشی

بی دلیل حق داری

که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو اه گریه کن...

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بی کسی تمام توئه

لحظه های شور توئه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم توئه

بیگناه گریه کن

هی بگو

اه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

(آهنگ عاشقی یعنی همین از رضا شیری)

گریم شدید تر شده بود، نمیتونستم رانندگی کنم

ماشینو دوباره زدم بغل، سرمو گذاشتم روی فرمون، دوباره زدم زیر گریه
دلم گریه میخواست، با این که داد زده بودم ولی هنوزم دلم گریه میخواست
جرم من چی بود جز عاشق شدن، همیشه سعی کردم عشقمو نشون ندن ولی میخواستم اعتراف
کنم، ولی اون ...
گوشیمو از جیبم دراوردن، اوه اوه چقدر میسکال، همش از شروین و پوریا و هلیا و شادی، حتی
ارشاویر، حتما میخواست تارخ طلاقو مشخص کنه اقا
گوشیمو خاموش کردم و یه نفس تا تهران روندم
باید از جام پا میشدم، نباید میذاشتم سقوطمو از بلندی کسی ببینه حتی نزدیک ترین ادمای
دورم، باید دوباره پاشم، باید—

توی تهران بودم
نمیدونستم کجا برم
نمیدونستم اصلا چی شد که اون اتفاق افتاد
فقط میدونستم به یه جایی احتیاج دارم که بتونم آرامشو به دست بیارم
جایی که بتونم فکر کنم، جایی بتونم خاطراتمو با ارشاویر مرور کنم، ببینم من کی حسم از نفرت
تبدیل به عشق شد، مرور کنم اشتباه من کجا بود
شاید اصلا واقعا من گناهکار باشم
سرمو روی فرمون گذاشتم
نمیدونستم، شاید هم میدونستم
ماشینو روشن کردم به قصد جایی که نمیدونستم انتهاش کجاست ماشینو حرکت دادم
اینقدر توی افکار خودم غرق شده بودم که نمیدونم بعد از یه ربع، نیم ساعت، یه ساعت و شاید
دو ساعت، خودمو توی همون بهشتی که یه روز ارشاویر بهم نشون داده بود پیدا کردم

از ماشین پیاد شدم و روبه روی رود نشستم

زل زدم به اب زلالش

چقدر ابش زلال بود، دستمو داخل اب کردم، خنکی اب، روحمو نوازش میکرد

چی شد که من اودم اینجا؟

به اطرافم نگاه کردم

شاید این محل میخواست تمام خاطراتمو یادم بیاره، خاطراتی که جز خودمو ارشاویر هیچ کس ازش خبر نداره، خاطراتی که از پریایی که یه روز بزرگ ترین دغدغه اش مد و پوشاک و مهمونی، گردش با دوستاش بود اینو ساخت

همون پریایی، که هیچکس جرئت نداشت بهش نگاه چپ کنه الان بهش میگفتن هرزه

اولین اشک از چشمم، مثل یه قطره ی بی پناه از چشمم چکید و افتاد روی دستم

به اشکی که روی دستم افتاده بود نگاه کردم، اره، همون پریایی که هیچوقت لبخند از لبش نمی افتاد، الان دیگه کاری جز گریه کردنو و اشک ریختن نداره

همون پریایی که روز دیدار اولش با ارشاویر، اونو با یه حرکت تکواندو نقش زمین کرد

پریا و ارشاویر؟ هه حتی اسممون هم به هیچ عنوان بهم نمیخورن، حتی توی این چیز کوچیک هم با هم هیچ نقطه ی مشترکی نداریم

شاید واقعا منو ارشاویر اصلا برای هم نیستیم، شاید اصلا هیچ آینده ای خوبی برای منو ارشاویر باهم انتظارمونو نمیکشن

شاید نه حتما، حتما همینطوره؟

پاهامو توی شکمم جمع کردم و دستامو گذاشتم روش و سرمو گذاشتم روی دستام

همه جا تاریک شد، دیگه اون منظره ی قشنگو نمیدیدم، شاید زندگی من هم همینطور بود

شاید بهتر بود چشممو روی عشقی که مثل یه شراره توی قلبم شعله ور شد، می بستم، شاید بهتر بود من از زندگی ارشاویر میرفتم بیرون، اون حق بهترین زندگی رو داره، من حق ندارم زندگیشو خراب کنم

شاید یه زمانی دوست داشتیم ،اون مال من باشه ،ولی خب ،این من نیستم که تعیین میکنه ،سرنوشته که تعیین میکنه

اشکام شدتش بیشتر شده بود،به طوری که نمیتونستم جلوشو بگیرم

بدجوری اتیش این عشق داشت منو با خودش می سوزوند ،جوری که تموم قلبم توی سینم احساس ویرون بودن میکرد

من این عذابو دوست داشتیم ،بذار بسوزه ،تقصیر خودم بود

من هیچوقت حتی کوچکترین نشونه ای از عشقم به اون نشون نداده بودم ،حتی یه نشونه ی خیلی کوچیک،شاید حق با پدرام بود ،شاید بهتر بود اعتراف کنم

ولی الان ،نه ،دیگه نمیدارم غرورم از این خردتر بشه

چرا من عاشق کسی شدم که اونم از من متنفره

اون بدبخت که تا به حالا حتی نشونه ی خیلی کوچیک هم نشون نداده بود که بخوام عاشقش بشم ،پس اون تقصیر کار نیست ،این منم که تقصیر کارم ،این منم که الکی داشتم دلمو به اون خوش میکردم

سرمو بالا گرفتم و به دو پرنده ای که کنار هم روی شاخه ی درخت نشستند نگاه کردم،چقدر عاشق هم بودنپیپ

حتی اندازه ی این پرنده هم نیستم

اره پریایی که یه روز خودشو از همه بالاتر میدید ،الان داره به یه پرنده حسادت میکنه

به یه جایی که نمیدونستم کجاست ،به اون دور دورا خیره شدم

اون خاطره ،اون خاطره ای که فهمیدم اغوش ارشاویر برای من منبع آرامشه رو یادم اومد

دقیقا وقتی کلاهدردار بابا پیدا شد

من چقدر بعد از حرف زدن باهاش حالم بد شد

اون روز ،فقط خوابای بد میدیدم ،همون شب بود که ارشاویر ،منو بغل کردو گفت :من مواظبتم ،اروم باش،هیچوقت تنهات نمیدارم ،نترس ،من پیشتم

اروم شدم، هیچوقت، هیچ اغوشی برام اینقدر دلپذیر بود، هیچ اغوشی
مگه اون قول ندا تنهام نمیداره، مگه نگفت مواظبه، مگه نگفت همیشه پیشتم، پس چی شد؟
اما نه، شاید بهتر بود تموم اون خاطراتو بریزم دور، ولی مگه میشد؟
صدایی از درونم اومد، اره میتونی، باید از اینجا دور بشی، باید بری خودتو گم و گور کنی تا بتونی
خودتو پیدا کنی، بعد برگرد
باید ارشاویرو از این زندگی نفرت امیزی که براش درست کردی خلاص کنی
حق با صدا بود، اون درست میگفت، هق هقم نزدیک بود به هوا بره
اگه نتونستم بهش توی زندگیمون بهش عشق بدم، اما میتونم اون از این زندگی خلاص کنم
هه، خوب یادمه که بهش گفتم، خردم کردی، منم خردت میکنم
ولی میتونم؟ معلومه نه، الان تنها چیز مهم، اینه اون عذاب نکشه، نمیخوام، بزار اون اروم زندگی
کنه
کاش غرور نداشتم، کاش خیلی زودتر غرورمو میشکستمو بهش همه چیو میگفتم که الان
حسرتشو نخورم، شایدم بهتره الان برم همه چی رو بهش بگم، شاید نباید ازش چیزی رو قایم می
کردم، ولی نه
نمیتونم غرور برادرمو بشکنم، نمیتونم، حتی به خاطر خودم
از جام پاشدم و داد زدم: _____، نمیزارم، نمیزارم برادرم، یه تیکه از جونم مثل خودم
خرد بشه
با گریه نشستم و گفتم: اون تازه عاشق شده، اون خودش ازم خواست که ارشاویر هیچی بفهمه
خوب یادمه، قبل از سال تحویل بهم گفت که کارم داره
باهم رفتیم توی اتاقم، وقتی که درو بست، اومد سمتم و دستامو گرغت و با خودش رو تخت
نشوندم
پوریا: پریا تو در مورد اون قضیه به ارشاویر چیزی گفتی؟

وقتی به چشمای غمگینش نگاه کردم، فهمیدم از چه قضیه ای صحبت میکنه، سرمو تکون دادم و گفتم: نه عزیزم، چیزی شده

پوریا: پریا ازت یه خواهش دارم؟

—خب بگو

پوریا: پریا ازت خواهش میکنم نزار ارشاویر بفهمه، نزار جلوش خرد بشم، بالاخره اون الان دامادمونه، نمیخوام نگاش بهم ترحم امیز بشه، نمیخوام که با نگاهش مراقبم باشه که دیگه سراغ اون کوفتی ندارم، ازت خواهش میکنم پریا، نزار هر وقت که می بینمش، سرمو بندازم پایین، نزار جلوش سر شکسته بشم، قول میدی؟

اره، من همون روز قول دادم، قول دادم به برادرم که هیچ کس جز خودمو و شروین و ارش و خودش از موضوع باخبر نشه

وقتی بهش گفتم: پس شروینو و ارش چی؟ گفت: نگران اونا نباش، ما سه تا از خیلی وقت قبل از ازدواج تو دوستای صمیمی بودیم و از همه چیه هم خبر داریم و حتی اونا هم پیش من رازهایی دارن که هیچکس نمیدونه، ولی ارشاویر نه، نمیخوام اون هیچ چیز بدونه

با این که چیزی از حسش نمیدونستم قول دادم، شاید حق داشت، و من نمیتونم قولمو بشکنم
پوریا ارزششو داشت؟ ارزششو داشت که حسرت یه زندگی خوبو به دلم بزارم، ارزششو داشت که

پوزخندی به افکارم زدم و گفتم: معلومه ارششو داشت، چون اگه هم من همه چیو به ارشاویر میگفتم: واقعا فکر میکردی که اونم، منو دوست داره

اون هیچ وقت منو دوست نداشت فقط گاهی اوقات به من ترحم میکرد

من دیگه اون ترحمو نمیخوام، من از زندگیش میرم، طوری که اصلا یادش بره اصلا پریایی هم یه روز وجود داشته، پریایی یه روز دیونه اش بود ولی خودش نفهمید چون من هیچی از خودم بروز ندادم

از جام پاشدم، دوباره به تابلوی روبه روم نگاه کردم

ازش خدا حافظی کردم، شاید یه مدت طولانی نمیتونستم بهش سر بزدم، خیلی کمکم کرده بود،
تونستم، تونستم که تصمیمو بگیرم"، تونستم از اون سردر گمی خلاص بشم
زیر لب ممنونی گفتم و به طرف ماشینم رفتم تا از این روزگار دور بشم، یا بهتر بگم فرار کنم
فرار کنم به جایی که نمیدونستم کجاست، به جایی که پایش برام نا پیدا بود
نا پیدا.....

عینکمو به سمت موهام هل دادم و از ماشین پیاده شدم
از جوب پریدم و به سمت دانشگاه رفتم
تازه سر کلاس نشسته بودم که استاد روستایی وارد کلاس شد
به احترامش همگی از جامون پاشدیم، بهم نگاه کرد، بهش لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی سلام
تکون داد، اونم همین کارو کرد
استاد روستایی یکی از شریف ترین آدمایی بود که توی عمرم دیده بودم، اگه اون نبود، معلوم نبود
چه بلایی سرم می یومد، یا حتی معلوم نبود الان زنده باشم یا.....
با صدای استاد روستایی، حواسمو دادم به درس.....
گردنم بدجوری خشک شده بود، گردنمو کمی با دستام ماساژ دادم تا گرفتگیش بهتر بشه، همون
موقع بود که استاد، پایان کلاسو اعلام کرد
به استاد نگاه کردم که اشاره کرد، باهاش برم توی دفتر
وسایلامو جمع کردم و از جام پاشدم و به سمتش رفتم، و باهم به سمت دفتر رفتیم
روی یکی از صندلی ها نشستیم، استاد برام یه چایی گذاشت رو میز و گفت: احوال دختر گلم چگونه
خوبی؟
لبخندی که خودم مصنوعی بودنشو خوب میفهمیدم زدم و گفتم: به لطف شما استاد

استاد روستایی اخمی کرد و گفت: مگر نگفتم، وقتی خودمونیم، منو به اسم کوچیک صدا کن، این طوری احساس پیری میکنم

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: ببخشید هوشنگ خان، هنوز توی جول دانشگاهم

هوشنگ خان: راستی امشب خونه ی ما دعوتی

هوشنگ خان که به محض دیدن اخمام، فهمید میخوام مخالفت کنم، به خاطر همین گفت: ببین من کاره ای نیستم، دستور از بالاست، آگه نیای هم کله ی منو، هم خودت رو به باد داری

خندیدم و گفتم: وای چطور دلتون می یاد دوباره مهناز جون، این طوری صحبت کنید

هوشنگ خان خندید و گفت: چی بگم والا

با این که تنهایی رو ترجیح میدادم ولی مجبور شدم قبول کنم

هوشنگ خان که با ناراحتی بهم زل زده بود گفت: ببینم، حالت بهتره

دوباره لبخندی تلخ که از هزاران قهوه ی تلخ، تلخ تر بود زدم و گفتم: بهترم، خیلی بهترم، آگه شما و خانوادتون نبودید، من نمیدونستم.....

اشک دوباره توی چشام جمع شد

هوشنگ خان به چشام نگاه کرد و با لحنی که سعی میکرد شاد به نظرشاد برسه گفت: پاشو، پاشو ببینم، دختره ی لوس، شب باهم صحبت میکنیم

از جام پاشدم و گفتم: باشه، پس فعلا

نفسی گرفتم و با انگشتم، اشکی که توی چشام لونه کرده بودو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم

حوصله ی کلاسای دیگه رو نداشتم، به خاطر همین از دانشگاه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم

سوار ماشین شدم، راه افتادم، جلوی چراغ قرمز نگاه کردم

اوف ۱۲۰ ثانیه، چه خبره

، سرمو روی فرمون گذاشتم، طاقت صبر کردن نداشتم

تمام اتفاقات چند وقته ی اخیر داشت جلوی چشم رژه رفت
بعد از همون روزی که تصمیم گرفتم از زندگی ارشاویر برم بیرون
همون روزی که چندین بار مردمو، زنده شدم
همون روزی که واسه ی اولی بار توی زندگیم کفر گرفتم، همون روزی که واسه ی اولین بار ارزوی
مرگ کرده بودم
به سمت خونه رفتم، تمام لباسامو جمع کردم و از خونه زدم بیرون
هیچ جایی نداشتم برم، از یه طرف نمیخواستم باباینا رو ناراحت کنم و نه این که دیگه ارشاویر از
من هیچ نشونه ای نبینه
تلفنمو روشن کردم، نمیدونم چند تا ولی میدونم خیلی میس کال داشتم، بدونی این که نگاهی به
میسکالا و پیاما بندازم، مخاطبینمو نگاه کردم
کسی رو نداشتم، که ازش کمک بخوام، دوستام که هلیا و شادی که خودشون از من بیشتر
مشکل داشت، نمیخواستم مشکل خودمو به اونا هم اضافه کنم
با لرزش گوشی به خودم اومدم
پدرام؟ پدرام اصلا کی بود؟..... اهان یادم اومد
به محض این که تلفونو جواب دادم، صدای شاد پدرام توی گوشم پیچید
پدرام: چی شد؟ پریا بهش گفتی؟ عکیس العملش چی بود
هق هقم، اجازه نمیداد درست صحبت کنم، فقط تونستم بگم: من نتونستم، نتونستم.....
پدرام که انگار ترسیده بود گفت: پریا ببینم، حالت خوبه ؟
- نه، نه، نه اصلا خوب نیستم، میخوام بمیرم، میخوام خودمو از این دنیا محو کنم
پدرام با صدای عصبانی گفت: تو الان کجایی ؟
- نمیدونم، نمیدونم
پدرام: فعلا برو به ادرسی که بهت اس میدم، منم خودمو میرسونم. گوشیه قطع کرد

سرمو به سمت اسمون گرفتم و گفتم: ببین خدا، ببین چقدر بی کس شدم، ببین چقدر بدبخت شدم
که یه غریبه که یه روزم نیست میشناسمش، دلش به حالم میسوزه

با لرزش گوشی، سرمو به سمت پایین گرفتم، پدرام ادرس محلی رو برام اس داده بود

راه افتادم به سمت ادرس.....

با صدای تقی به شیشه ی ماشینم، سرمو از صندلی بلند کردم به دختری که سعی میکرد گلاشو
بفروشه نگاه کردم

دختر خیلی خوشکلی بود ولی به خاطر این که صورتش و دستاش و لباساش کثیف بود، زیباییش
معلوم نبود

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: سلام خانوم خوشگله، چند تا از اون خوشگلاشو برای من جدا
میکنی

با ذوق گفت: وای، چشم، حتما

چشامو تنگ کردم و گفتم: ببینم غذا خوردی

سرشو با ناراحتی پایین انداخت و گفت: نه خانوم. بعد زیر لب ادامه داد: یه هفته اس که هیچی
نخوردم

دلَم سوخت، کباب شد، این دختر باید از زندگی چی میگفت؟ این دختر حق داشت از زندگی گله
کنه نه من

بچه: خانوم، خانوم

حواسم اومد سر جاش، لبخندی زدم و گفتم: دوست داری باهم بریم یه کباب بزیم توی رگ

از لحن شوخ من خندید و با خجالت خواست حرف بزنه که صدای بوق ماشینا نداشت

به چراغ راهنمایی رانندگی نگاه کردم که دیدم سبز شده

با عجله گفتم: سوار شو

بچه هم سریع سوار شد، گاز ماشینتو گرفتم تا از دست این بوق مردم خلاص بشم، ماشالله مردم
صبرهم ندارن

توی دلم به خودم پوزخندی زدم و گفتم: نه که تو داری

یه نگاه به دختر بچه کناریم انداختم و گفتم: خب، خانوم خوشگله، نمیخوای اسمتو بهم بگی

دختر بچه خندید و گفت: اسمم نرگسه

-واو، چه اسم قشنگی، دقیقا مثل خودت، ببینم چند سالته؟

نرگس: هفت سال

وای خدا این بچه فقط هفت سال داشت، به جایی که الان عروسک بازی کنه، الان داره کار میکنه

نرگس: ببخشید اسم شما چیه؟

با لبخند بهش نگاه کردم، چقدر سعی میکرد مثل ادم بزرگا حرف بزنه

-پریا، اسمم پریاست

نرگس: وای چه اسم قشنگی، مثل خودتون، اخه شما خیلی خوشکلید

لبخندی زدم و گفتم: نه به اندازه ی زیبایی تو

جلوی رستوران نگه داشتیم و گفتم: پیاده شو عزیزم

باهم به سمت یکی از تختا رفتیم، کفشامونو درآوردیم، بعد از این که سفارشامونو دادیم و غذامونو

آوردن، شروع به حرف زدن کردیم

-خب بگو ببینم مادر و پدرت چیکار میکنن

با ناراحتی گفت: پدرم مردم، مادرمم.....

در حالی که اشک توی چشمای قشنگش جمع شده بود گفتم: مامانم، توی بیمارستان، من میام کار

میکنم تا بتونم خرج بیمارستانو بدم

بغض کرده بودم، چقدر این دختر فهمیده بود، واقعا که خاک بر سرم، من یه صدم سختی های

اونم نکشیده بودم، ولی اون

لبخندی زدم و گفتم: غذاتو بخور، سرد میشه

نرگس: ببخشید، میشه من غذامو با خودم ببرم

تعجب کردم و گفتم:..واه برای چی؟

نرگس دوباره سرشو انداخت پایین و گفت: برای مامانم میخوام، اخه اونم از اینا دوست داره

اشکم دراومده بود، گفتم: تو غذا تو بخود، برای مامانتم میخریمو برایش می بریم، باشه؟

نرگس لبخندی زد و گفت: واقعا، دستتون درد نکنه، باشه چشم

لبخندی زدم و گفتم: تو غذا تو بخور، تا من برم دستامو بشورم

سرشو به علامت مثبت تکون داد، از جام پاشدم و به سمت WC رستوران رفتم

جلوی اینه وایستادم، به خودم نگاه کردم، چقدر لاغر شده بودم، زیر چشام همش گود افتاده

بود، ابرو هام پر شده بود و حالتی خیلی دخترونه به خودش گرفته بود

چقدر عوض شده بودم، چقدر قشنگ خودمو باخته بودم، هه این دختر بچه با این سن کمش از من

خیلی قوی تر بود، حتی بهتره بگم استوار تر

از خودم بدم اومده بود، چقدر ضعیفم، من یه صدم مشکلات این بچه رو نداشتم ولی به روزگار

خودمو باخته بودم ولی اون با محکمی داشت با اونا میجنگید، واقعا که خوش به سعادت مادرش

، خوش یه سعادتش که چنین دختری داره

یاد مامانم افتادم، چند ماه بود که ندیده بودمش، چند ماه بود که از زندگی قبلیم فاصله گرفته بودم

، چند ماهه که اون صورت خوشگلشو ندیدم

دلم تنگه، تنگه برای مامانم، بابام، پوریا، هلیا، شادی، اراد، غزال، ارش و شروین و از همه بیشتر

ارشاویر

با همشون جز ارشاویر در ارتباط بودم

خدا روشکر رستمی تمام پولی که از پدرم بالا کشیده بودو بهش برگردوند، اونا هم دارن به خوشی

زندگی میکنن

پوریا و هلیا، شادی و شروین، در دوران دوستی سیر میکردن تا اگه به درد هم میخودن زندگی

مشترکشون شروع کنن، ارادم بالاخره از غزال خواستگار کرده و تا چند ماهه دیگه مراسم

عروسیشونه

خوبه همه خوشبختن، این برام کافیه، ولی فقط میخواستم واسه یه بارم که شده اون چشمای
طوسی رو دوباره ببینم، فقط یه بار دیگه

ابی به صودت بی ارایشتم زدم، صورتم دقیقا مثل دخترای دبیرستای بود
سردی اب جونی دوباره به بدنم برگردوند، صورتمو با دستمال پاک کردم
لبخندی روی لبام کاشتمواز اونجا بیرون زدم و به سمت نرگس کوچولو، قرمان خودم رفتم.....
بعد از این که با هم غدامونو خوردیم، یه غذا اضافه سفارش دادیم برای مامان نرگس کوچولو
با هم سوار ماشین شدیم، چرخیدم به سمتش و گفتم: ادرس بیمارستان مامانت کجاست؟
بعد از این که ادرس بیمارستانو گرفتم، ماشینو روشن کردم و راه افتادم
تا به بیمارستان رسیدیم، نرگس از ماشین پیاده شده و به سمت در بیمارستان دوید
ناخوداگاه لبخندی روی لبم اومد، ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم
سرعتمو بیشتر کردم تا بهش برسم

نفس زنان خودمو بهش رسوندم و دستشو گرفتم و به سمت اتاق مامانش رفتم
بعد از چند دقیقه نرگس جلوی دری وایستاد و گفت: همینجاس
درو باز کردم و وارد اتاق شدم
به اطرافم نگاه کردم، باورم نمیشد، حدود هشت نفر توی اتاق ده متری
با تکون دادن دستم، نگامو از اتاق گرفتم و به نرگس که داشت به سمت چپش نگاه میکرد، دوختم
امتداد نگاشو گرفتم، وای خدای من
این زن خیلی داشت ۲۶ بود ولی حالش

رفتم جلو و بهش سلام کردم، با سختی جواب سلاممو داد
بهش نگاه کردم واقعا زیبایی خیره کننده ای داشت، واقعا حیف این زن که روی این تخت
بیمارستان بود، واقعا حیف

نرگس: مامانی، حالت چطوره، بهتری؟ ببین غذا برات گرفتیم، از همون غذاها که دوست داشتی
ببین

به صورت زن نگاه کردم، اشک توی چشماش جمع شده بود و داشت به دخترکش نگاه میکرد
نرگس از جیبش ده تومان دراورد و گفت: ببین، ببین چقدر پول جمع کردم، همین روزاس که حالت
خوف میشه

نزدیک اشکم در بیاد، اخه این دختر چقدر

مادرش دستشو گرفت و به سمت خودش کشید و صورت دخترشو بوسید و گفت: دستت درد نکنه
خوشگلم ولی مگه من نگفتم تو حق نداری؟

نرگس نداشت مادرش حرفشو تموم کنه و گفت: شما گفتی ولی نگران نباش، من از پسِ خودم
برمیانم

چشام گرد شد، چی؟؟؟

مادرش نگاهی به من انداخت و گفت: راستی دوستتو بهم معرفی نمیکنی؟

نرگس که انگار متوجه من شده بود گفت: ای وای، این خانوم که خیلی خوشگله، اسمش پریا جونه
،نمیدونی چقدر مهربونه مامان، تازشم اون برامون غذا خریده

اخمای زن رفت توهم، نمیخواستم از دستم ناراحت باشه، میخواستم کمکشون کنم، اون حقش نبود
که روزگار اینقدر نامردی در حقش کنه

-نرگس جان، میتونی منو مامانتو برای چند دقیقه تنها بزاری

نرگس سرشو تکیه داد و از اتاق بیرون رفت

روی صندلی کنار تخت نشستم

زن: ازت ممنونم

لبخندی زدم و گفتم: برای چی؟

زن: که دل بچمو شاد کردی، خیلی وقت بود که لبخند از لبش فراری شده بود

سرمو تکنون دادم و گفتم: خواهش میکنم مادمازل، راستی اسمتو نمیخواهی بهم بگی؟

لبخندی زد و چال صورتش معلوم شد و گفت: اسمم گلنازه

– اسم قشنگی داری، اسم منم پریاست، راستی مریضیت چیه؟

سرفه ای کرد و گفت: سرطان سینه

دوباره چشام گرد شده و گفتم: سرطان.... اونم سرطان سینه

سرشو تکنون داد و گفت: اره، از خودم نگرانی ندارم فوقش میمیرم از این زندگی نکبت بار خلاص

میشم کل نگرانیم برای نرگسه، برای ایندش نگرانم

گلومو بد بغضی گرفته بود ولی همه ی سعیمو کردم که بغض توی صدام نمایان نشه

– یه معامله میخوام باهات بکنم؟

ایندفعه اون بود که چشاش گرد شد و گفت: چه معامله ای؟

– من از بچت نگهداری میکنم، تا وقتی که خوب بشی، خرج بیمارستانو و عملت هم با من فقط....

نمدونم این فکر چجوری توی سرم اومده بود و باعث شده بود بدون فکر حرف بزنم

گلناز باشک نگام کرد و گفت: در عوضش.....

– در عوضش....

از در اتاق بیرون اومدم

بلافاصله نرگس اومد جلوم و گفت: مامانم چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم: حالش خوبه عزیزم، نگران نباش

با هم به سمت حسابداری رفتیم و با پولی که از اون روزا جمع کرده بودم برای روز مبادا پول عملو

پرداخت کردم

خوشحال بودم به خاطر این که حداقل یه کار خوب توی کل عمرم انجام داده بود

موقع خروج از بیمارستان جلوی نرگس زانو زدم و گفتم: می یای با هم بریم خونم

نرگس: نه نمیتونم، مامانم تنهاس

— عزیزم مامانت تنها نیست پرستارا هستند بهش میرسند

اشکو توی چشماش حس میکردم ولی اون که نمیتونست جایی بمونه به خاطر همین بیشتر اصرار کردم تا راضی شد

با هم از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشینم شدیم

اول به یه مغازه رفتیم تا چند لباس خوشگل برای نرگس خانوم بخریم و بعد به سمت خونم رفتیم
اروم در خونمو باز کردم و دستمو به سمت جلو دراز کردم و گفتم: نرگس خانم به کلبه ی درویش
ما خوش اومدید

نرگس وارد خونه شد و بعد خودم

به خونه اجاره ای که بزور به پنجاه متر میرسید نگاه کردم، چقدر نقلی و کوچولو بود

به نرگس نگاه کردم که هاج واج داشت منو نگاه میکرد

لبخندی زدم و گفتم: تا تو بری یه دوش بگیری، منم برم لباسمامو عوض کنم، قراره بریم مهمونی
نرگس با خوشحالی به بالا پرید و گفت: مهمونی؟

— اره عزیزم. بعد به سمت حموم هولش دادم و گفتم: اره شیطونک

بعد از این که نرگس به سمت حموم رفت منم رفتم به سمت اتاق خوابم

در کمدمو باز کردم

امروز میخواستم متفاوت باشم، متفاوت تر از همیشه

شلوار پام خوب بود، نه، یه ساقِ مشکی که پاهامو خوش فرم تر نشون میداد پوشیدم

یه سارافون مشکی که بلندیش یه وجب بالای زانو بود پوشیدم و بعد مانتو ساتن جیگری رنگو که
پدرام برام خریده بودو روش تنم کردم و دکمه هاشو باز گذاشتم،

مقنعه امو از سرم برداشتم و موهام اتو کردم تا لخت بشه، بعد از مدت ها کمی ارایش کردم و بعد
دوباره موهامو با کلیپس جمع کردم و و شالِ مشکیمو سرم انداختم

به نظرم کمی رژم کم رنگ بود، رژ قمرز جیگی که دقیقا هم رنگ مانتوم بود با دست دلبازی روی لبام کشیدم، اهان حالا بهتر شد

با صدای نرگس به سمتش چرخیدم

وای خدا چقدر این دختر خوشگل بود، به لباساش نگاه کردم، چقدرم بهش می یومد

رو کردم بهش و گفتم: حاضری؟

بهم نگاه کرد و گفت: وای خاله چه خوشگل شدی

به خودم دوباره توی آینه نگاه کردم و گفتم: ممنون عزیزم، تو هم رژ دوست داری؟

سرشو به معنای اره تگون داد

اشاره کردم بیاد جلو تا براش کمی رژ بزنم

اومد روبه روی من، کمی به موهای خوش حالتش موس زدمو و کمی هم روی لبای خوشگلش رژ صورتی ملایم زدم و بعد گفتم: حالا پیش به سوی مهمونی

با خنده باهم از خونه خارج شدیم و به سمت خونه ی هوشنگ خان رفتیم

پدرام با خوشحالی در خونه رو باز کرد و لی با دیدن نرگس فقط چند لحظه خنده از روی لباش رفت

پدرام: به پریا خانوم چه عجب، ما رو که دیگه تحویل نمیگیری، انگار که بابامونو خیلی

کیفممو محکم زدم توی سرش و گفتم: تا چشت دراد

با این کارم پدرام نگاهی به سر تا پام کرد و یه ابروو بالا انداخت

بدون توجه به نگاهش نرگس جلو کشیدم و گفتم: مهمون نمیخوای؟

پدرام لبخندی زدو گفت: معلومه که میخوام، خیلی هم میخوام

نرگس زودتر از من وارد خونه شد

منم وارد خونه شدم و در همون حالی که برای بار صدم به خونه نگاه میکردم اروم دمِ گوش پدرام گفتم: این طوری نگام نکن، بعدا برات میگم

بعد از این که اینو به پدرام گفتم به سمت هوشنگ خان ومهنازجون که زنگیمو مدیونشون بودم رفتم

هر دوشون منو توی بغلشون گرفتن جوری که صدای پدرام دراد

هوشنگ خان:بتر که چشم حسود

–ایشالله

همه با هم خندیدن

و همگی باهم به سمت پذیرایی رفتیم تا....

با خنده ای که سعی میکردم مصنوعی نباشه کنار پدرام نشستم ،پدرام چشمکی زد و اروم گفت:نگفتی ،این خانوم کوچولو کیه؟

خنده ای کردم و گفتم :اسمش نرگسه ،به مامانش قول دادم مراقبش باشم

پدرام اهانی گفت ولی معلوم بود باور نکرده

همینطوری که داشتم نگاش میکردم گفت:راستی یه خبر دارم برات؟

–چی؟

پدرام:امادگیشو داری؟

–معلومه ،بگو دیگه ،جون به لبم کردی؟

پدرام:همونطوری که خواسته بودی من دنبال کارای طلاق بودم ولی یه مشکلی پیش اومده

ترسیده بودم ،یعنی چی شده بود؟

قبل از این که لب باز کنم پدرام گفت:ارشاویر درخواست داده تو رو ببینه و باهات حرف بزنه وگرنه اصلا حاضر به طلاق نیست

وا رفتم انگار یه سطل اب سرد روی سرم ریخته بودن

با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم:یعنی چی؟

پدرام: میدونم برات سخته ولی اگه میخوای رضایت به طلاق بده باید بری بینیش
چرا دروغ منم میخواستم بینمش، دلم براش یکزره شده بود، شاید این آخرین فرصت بود
اروم سرمو تگون دادمو و گفتم: باشه قبول، قرارشو تنظیم کن
پدرام: مطمئنی؟

-اره

مهنازجون: بچه ها بیاید شام

از جام پاشدم و با لبخند مصنوعی گفتم: پاشو تا نرفتم غذای تو رو هم نخوردم
نرگش بدوکنان پرید توی بغلم گفت: بیاین دیگه، غذا سرد شد
پدارمم از جاش پاشدو اروم دم گوشم گفتم: واقعا این روحیه ات قابل ستایشه
با قدردانی به چشماش نگاه کردم و گفتم: ممنون

زل زدم به چشمای طوسی و گفتم: خب میشنوم

ارشاویر نیشخندی زدو گفت: چرا بهم نگفتی؟

-چیو نگفتم؟

ارشاویر: همینکه داداشت..

وای نه، یعنی اون میدونست، بدون اینکه حالتی توی صورتم ایجاد کنم گفتم: فکر نکنم به تو ربطی
نداره، الانم اشتباه کردم اومدم، بهتره برم

از جام پاشدم که دستمو گرفتمو گفتم: بهتره که حرفامو گوش کنی وگرنه..

-وگرنه چی؟

ارشاویر: به زور میشونمت، نمیخوای که ابروت بره

به اطرافم نگاه کردم، مردم داشتن نگامون میکردم

پوفی کشیدمو دوباره سر جام نشستم

ارشاویر:خوبه

–خب زودتر حرفاتو بزن، کارای خیلی مهم تر از نشستن اینجا دارم

ارشاویر نگاشو از قهوش گرفتو زل زد توی چشمامو گفت:همه چی از همون روز اول دانشگاه

شروع شد

تعجب کردم، منظورش چی بود؟

فکر کنم تعجبو از چشمام خوند که ادامه داد:اره همه چی از همون روز شروع شد

–منظرت چیه؟

ارشاویر:لطفا تا حرفام تموم نشده چیزی نگو، میخوام برات یه داستانی رو بگم که داستان زندگیه

خودمه و در اخر این تصمیم تو که پایان این داستانو رقم میزنه

چند دقیقه بینمون سکوت شد که ادامه:یه روز یه پسری بود که از بس اطرافیاناش ازش تعریف کرده بودن به خودش مغرور بود، اینقدر مغرور که حاضر نبود با هر کسی حرف بزنه، هر دختری لایق خودش نمیدونست، عقیده داشت که همه دخترا مثل همین، همشون ریاکار، دروغ گو، بخاطر همین دور تمام دخترای دورو ورشو خط کشید و به تنها چیزی که اصلا بهش اهمیت نمیداد دخترا بودن تا روزی که یه دختر و توی راه پله ی دانشگاه که مثل دختر بچه های شیطون از پله ها داشت سر می خوردو دید، اینقدر از کار اون دختر شوک زده شده بود که نتونست حرکتی کنه و از جلوی دختر کنار بره، ودر سرانجام دخترک روی پسر پرت شد

پسر با عصبانیت به خاطر کار خودش که تحت تاثیر دختر گرفته بود از جاش پاشدو گفت:هوی حواست کجاست، دخترکم از جاش پاشدو با سر تقی گفت:هوی توی کلات من حواسم کجاست ببخشید که من باید این سوال را از شما بپرسم شما حواستون کجاست که منو به این گندگی نمیبینید شاید هم چشما تون مشکل داره؟، از جواب دخترک پسر خیلی شوکه شد، تا بحال دختری به پرویی اون ندیده بود، به خاطر این که حرص دخترکو در بیاره گفت: اخه جوجه دانشگاه محل سرسره بازیه؟، دخترک داستان ما خیلی از حرفای پسره مغرور عصبانی شد رقصنگ میتونستی

غرور و از چشمای دخترک بخونی، دخترکم یه جواب دندون شکن به پسر و دادو در اخر دخترک یه کتک حسابی پسر رو مهمون کردو گذاشت رفت

پسرک در اون لحظه فکر میکرد غرورش خرد شده و دلش میخواست اون دختر و گیر بیارو یه دل سیر بزنش، اون روز گذشت، پسرک تا چند روز همش به فکر اون دخترک بود، دختری که اولین نفر بود که جرئت کرده بود توی روی پسر وایسه، روزها گذشتو تا روزی که پسر رفت سر کلاس، دوست داشت در نظر دانشجوهاش کاملاً جدی به نظر بیاد، تا خواست درباره ی نحوه ی کارش توضیح بده که در یهو باز شد و اون دختر اومد تو، اولش از تاخیرش عذرخواهی کرد و پسر سعی کرد فعلاً کاریش نداشته باشه ولی بعداً تلافی کنه ولی دخترک با حاضر جوابی هاش پسر و عصبانی کرد و پسر هم در اخر سعی میکرد وجهه ی خودشو توی کلاس حفظ کنه و کاری به کار دخترک نداشته باشه، پسر که داشت درس میداد، دید دخترک اصلاً حواسش به درس نیست، کمی جلورفتو دید دخترک داره نقاشی میکنه، پسر درصدد بیرون کردن دخترک بود که زنگ خورد، همه ی دانشجویان رفتند و دوباره اون دو تا دعواشون و دخترکم با زرنگی صدای استادشو ضبط کرد و به مدیر دانشگاه تحویل داد، ولش کن اگه بخوام کل داستانو بگم باید تا فردا صبح تعریف کنم فقط بگم یه روزی اون پسر به خودش اومد دید که عاشقو دیوانه ی اون دخترک سرتقو لجباز ولی خودش نمیدونست که چرا دوست داره هی اون دختر و اذیت کنه، اون دختر به خاطر بدهی پدرش حاضر به ازدواج با اون شد و اونا باهم ازدواج کردن، پسرک به دروغ برای این که از دخترک داستان ما کم نیاره گفته بود یکی رو دوست داره و در مقابلش هم دخترک هم همین حرفو بهش زد و پسر داستان ما خیلی دوست داشت گردن اون پسری که دخترک دوست داشت بکشه، دیگه سرتو درد نیارم، پسر هر روز عاشق تر میشد و برای این که غرورشو نشکنه حاضر به هر کاری بود، هیچ وقت اون پسر، روزی که دخترک از دیدن کارتون چنان ذوق کرد که روی مبل بالا و پایین میپرید یا برای خودش می رقصیدو یا رنگ زدن دیوارو و خیلی کارای دیگه رو فراموش نکرد، پسر از زندگیش راضی بود، همینکه با اون دختر زیر یه سقف زندگی میکرد براش کافی بود فقط یه چیزی این وسط پسرک رو اذیت میکرد، اونم این بود دخترک همه جا مرکز توجه همهی پسرا بود و پسر هم

چند دقیقه سکوت شد، ارشاویر جرعه ای از قهوش خرد و ادامه داد: پسر که از بی توجهی دختر به خودش عصبانی بود و از یه ورم مخفی کردن بعضی چیزا باعث پسر دچار سوء تفاهم بزرگی بشه

به طوری که نفهمیدو هرچی از دهنش بیرون اومد به دخترک بگه و دل کوچولوی اون دختر و بشکنه حالا این پسر رو به روی این دختر نشسته و می خواد

ارشاویر چشاشو بستو چند ثانیه بعد چشاشو باز کرد و گفت: پریا من دوست دارم، یعنی همیشه دوست داشتم ولی این تویی که باید انتخاب کنی، من برای اخر این هفته بلیط دارم، و اگر جواب تو به من و ادامه ی زندگیمون نه باشه، برای همیشه میرم ولی اگه تو هم منو دوست داری و واقعا دوست داری یه زندگیه تازه شروع کنی، لازمه فقط یه علامت بهم بدی تا دنیامو به پات بریزم، همه چی به تصمیم تو بستگی داره.

- تو تو از کجا مسئله ی پوریا رو فهمیدی؟

ارشاویر: اون روزی که دعوامو شد شروین همه چیو بهم گفت، ولی اون وقت خیلی دیر بود، هرچی دنبالت گشتم نتونستم پیدات کنم که بعدشم درخواست طلاق اومد، راستی تا من توی ایرانم طلاق نمیدم، اگه جوابت نه باشه من بعد از این که از ایران رفتم اونجا طلاق غیابی ازت میگیرم

شوکه شده بودم، یعنی اون منو دوست داشت، پس چرا

بدون این که حرفی بزنم از جام پاشدم و از کافی شاپ بیرون اومدم

گلوب میسوخت، چجوری؟ اخه چرا الان؟ چرا الان؟

سوار ماشین شدم و راه افتادم

میخواستم جایی برم که هیچ اثری از ارشاویر نباشه

یک لحظه خواستم برم مخفیگاه ارشاویر ولی اونجا سراسر یاد ارشاویر به خاطر همین فرمون پیچیدم و به سمت توچال رفتم

تا رسیدم، ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم

یه بلیط خریدمو سوار تله کابین شدم

چقدر همهی چی از بالا خوب بود، حرفای ارشاویر توی ذهنم رژه میرفت

با آخرین ایستگاه که رسیدم از تله کابین پیاده شدم و به سمت نیکنی که روبه ی شهر بود نشستم

تمام شهر زیر پام بود و این بهم احساس قدرت میداد

یعنی من باید به ارشاویر چی میگفتم، جوابم چی بود؟ مگه این من نبودم که میگفتم ارشاویرو دوست دارم

ارشاویر گفت آخر هفته یعنی جمعه از ایران میره

یعنی من کلا دو روز وقت داشتم؟

با صدای گوشیم به خودم اومدم، پدرام بود

گوشیو جواب دادم

پدران: پریا پریا

-پدرام همیچی نگو و فقط گوش کن، میدونی ..میدونی بهم چی گفت، گفت دوسم داره، همیشه دوسم داشته، انتخابو گذاشته به عهده ی من، این منم که باید بگم بمونه یا بره، پدرام بگو من باید چیکار کنم، چی بگم

پدرام: نمیدونم پریا، فقط به صدای قلبت گوش کن کاری نکن پشیمون بشی

قبل از اینکه حرفی بزنم گوشی قطع شد

گوشیو گذاشتم توی کیفم و به غروب خورشید نگاه کردم

اروم زیر لب گفتم: خدایا خودت کمکم کن، همون لحظه یادِ مامان نرگس افتادم

گوشیمو دوباره درآوردم و به دکترش زنگ زدم: سلام، آقای دکتر، حال خانوم گلنازه عباسی چگونه؟

دکتر: سلام خانوم محمدی، چی بگم، اصلا امیدی به زنده بودنشون نیست، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که برایش دعا کنید شفا بگیره

-پس عمل؟

دکتر: عمل میشه تا کمی به عمرش اضافه شه، همین

گوشی از دستم افتاد

گریم گرفت، این از زندگیه خودم، اینم از این

نه خدایا، ترو خدا گلنازو از نرگس بگیر، اون هنوز خیلی کوچولو، اون هنوز بچست، طاقت نداره

نمیدونستم برای خودم گریه کنم یا نرگس، دلم پر بود، خیلی پر بود

فقط اون لحظه یه ندا اومد توی قلبم، اره خودش بود، امام رضا

با صدای پیامک گوشیم چشمامو باز کردم

از ارشاویر بود: پروازم جلو افتاده، امشب ساعت ۱۰

چی؟

وای خدایا چرا الان؟ حالا من چیکار کنم

با صدای گلناز به خودم اومده

گلناز: چی شده؟

-ارشاویر ارشاویر ساعت ۱۰ پرواز داره

گلناز خندید و گفت: منتظر چی هستی برو بهش بگو

-ولی چجوری تو رو با نرگس تنها بزارم اونم توی مشهد

گلناز: خود امام رضا مراقبه منو بچمه، تازشم اقا پدرامم هست

-ول کن بابا، بهش زنگ میزنم

گلناز: نه بهش زنگ نزن، برو خودت بهش بگو، نکنه یادته حرفای دیشبتو توی حرم

با حرفِ گلناز یاد اون روز افتادم، بعد از این که از توچال اومدم سریع از پدرام خواستم برای سه نفر بلیط بگیره که اونم برای خودشم گرفت و بعد رفتیم از دکتر به مسئولیت خودم اجازه ی مرخصی گلنازو گرفتم، کمتر از ۷ ساعت، هر چهار تامون توی هواپیما بودیم و به مقصد مشهد بعدش که رسیدیم، به حرم رفتیم

هنوزم وقتی یادم می یاد بغضم میگیره، وقتی وارد حرم و زری امام رضا رو دیدم شروع کردم به گریه و به سمت زری رفتیم، چسبیدم بهش، زار زدم، گریه کردم، بهش گفتم، امام رضا شفای گلنازو از خودت میخوام، امام رضا بهم بگ بهم ارشاویر چیکار کنم، همون لحظه چشمای ارشاویر رو به روم دیدم که داشت میخندید و اروم صدایی بهم گفت: قبول کن قبول کن با صدای گلناز به خودم اومدم

گلناز: برو، کمتر از ۷ ساعت وقت داری

نگاهی قدرشناسانه بهش کردم و گفتم: ممنون، زود برمیگردم

با گوشیم تماس به فرودگاه گرفتم، خداروشکر یه پرواز بود برای دوساعت دیگه، سریع رزوش کردم و سایلمو جمع کردم

گونه ی گلناز و نرگسو بوسیدمو گفتم، از طرف من از پدرام خداحافظی و د برو که رفتیم تا به خودم اومدم سوار هواپیما بودم نمیدونم چرا ولی دلم قرص بود که امام رضا خودش حاجته گلنازو میده

به ساعت نگاه کردم، فقط ۲ ساعت مونده بود

هواپیما فرود اومد سریع از هواپیما پیاده شدم و یه راست یه دریست برای فرودگاه امام خمینی گرفتم

نمیدونم ولی هم احساس اضطراب داشتم و هم احساس خوشحالی

یه ساعت مونده بود ترافیک بدی هم بود

گوشیمو دراوردم تا زنگ بزنم به ارشاویر که شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود

فقط نیم ساعت مونده بود و ما فقط نصف راهو رفتیم

چشمامو بستمو شروع کردم به ذکر گفتن ،یا هر سوره ای که بلد بودم

با صدای راننده که با تعجب نگام میکرد،گفت رسیدیم

پولو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

فقط یه ربع

وارد فرودگاه شدم و به دنبال ارشاویر بودم

به زور بین اون همه جمعیت پیدااش کردم ،داشت سوار پله برقی میشد

وای نه ،داشت میرفت،نه نه نباید میذاشتم بره

دویدم به اون سمت و داد زدم:ارشاویر ،نرو

با شنیدن صدام سرشو برگردوند،و از پله ها پایین اومد

به سمتش دویدم و قبل از این که بهش اجازه واکنشی بدم پریدم بغلش و گفتم:ارشاویر،ارشاویر

من همیشه دوست داشتم ولی فکر میکردم تو دوسم نداری،من میخوام ،من میخوام که زندگیمون

رو از اول شروع کنیم ،من میخوام اخر این داستان خوب تموم بشه،من عاشقتم

ارشاویر محکم فشارم دادو گفت:منم میخوام عزیزم،تو عشق منی و همیشه هم عشق من

میمونی..

پایان

روز ۹۳/۱۲/۱ چهارشنبه ساعت ۵:۱۷

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member244794.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید